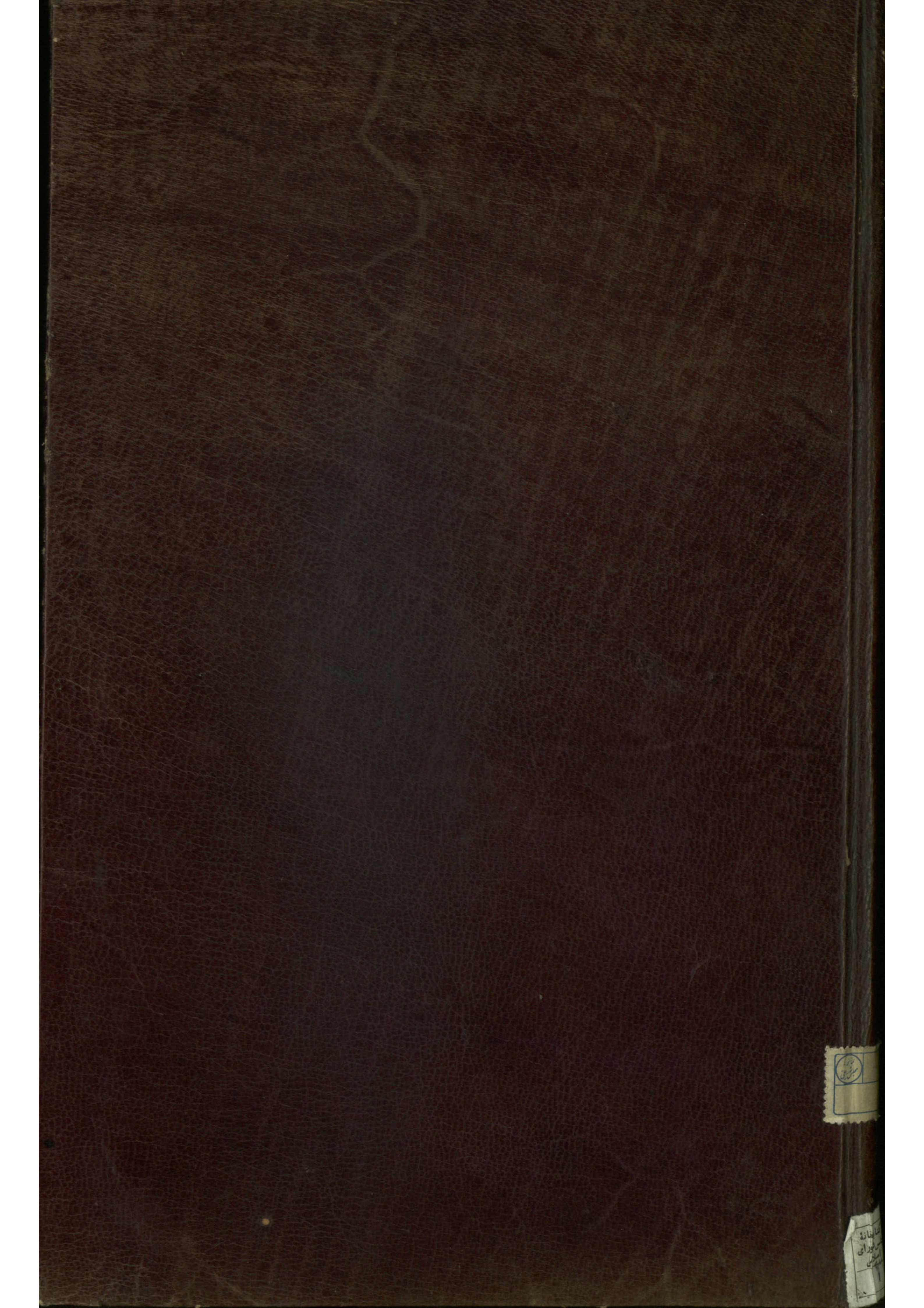
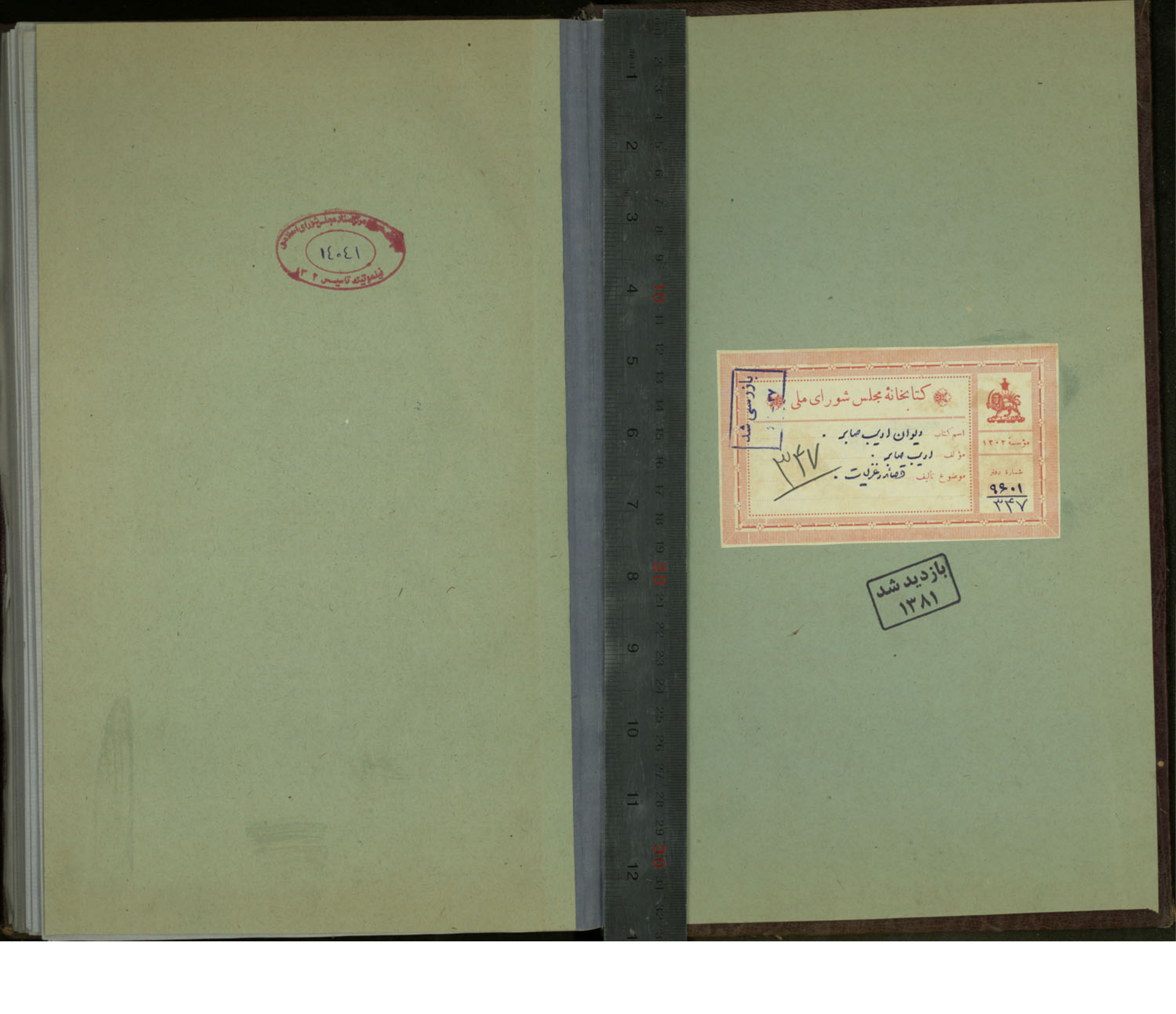
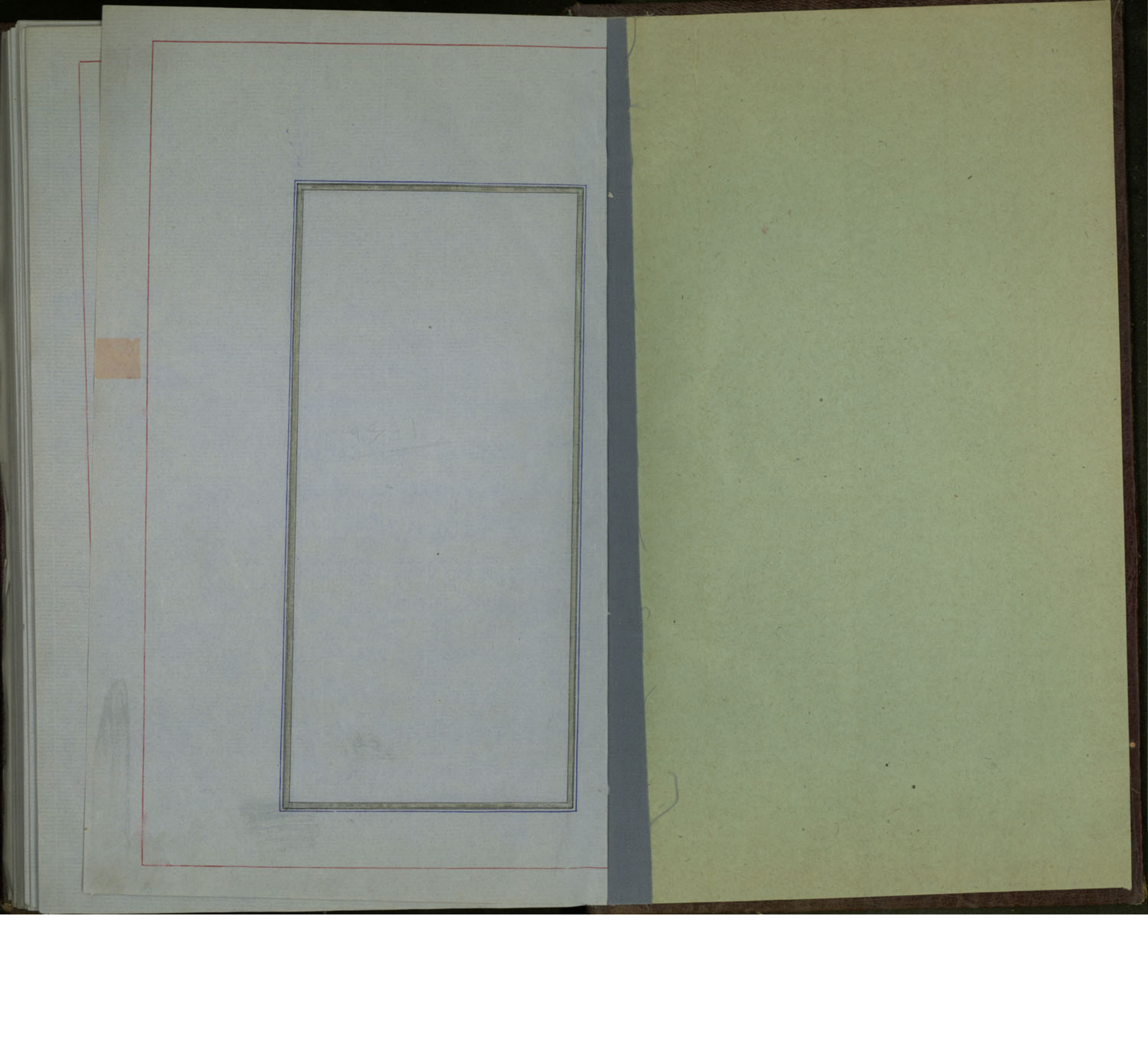




۱۴۰۴۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان ادیب صابر.
مؤلف ادیب صابر.
موضوع تألیف قصائد غزلیات.
شمارهٔ دفتر
۹۶۰۱
۳۴۷
بازدید شد
۱۳۸۱


مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۴۰۴۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان ادیب صابر .
مؤلف ادیب صابر .
موضوع تألیف قصائد و غزلیات .
شمارهٔ دفتر
۹۶۰۱
۳۴۷
بازرسی شد
۳۴۷
بازدید شد
۱۳۸۱





هذا دیوان ادیب صابر

وله ایضا در مدح بسم الله الرحمن الرحیم شرف الحضرت ابن الملک گوید

ملک الشعرا جلال الدین ادیب صابر شاعریست مشهور از افاضل شعرا ترمذ و در
تاریخ عزالی خواندم که چون میان سلطان سنجر و سلطان اتسز بعد از خلاف و خصومت
بمصالحه انجامید سلطان سنجر ادیب صابر را بخوارزم فرستاد و در خوارزم یک
چندی بود و اتسز از خوارزم بر منوال طریقه ملاحده دو شخص را فریفته بود و برد در
ایشان خنجر و بها داده و ایشان را فرستاده تا سلطان سنجر را مغافصة هلاک
کنند ادیب را اینحال معلوم شد نشان این دو شخص را بنوشت و در ساق موزه
پیره زنی نهاده بمرو روان کرد چون مکتوب بسلطان رسید فرمود تا تفحص
آن کسان کردند ایشان را در خرابه یافتند در حال بدوزخ فرستادند اتسز
چون واقف شد ادیب را بجیحون انداخت نعوذ بالله من ملک الممالک و در دیوان ترکیب هست

نو بهار بدیع بی همتا   هست بلبل کرد بر صحرا

تا بتابشیر

تا بتابشیر دار و همت او   گشت صحرا بدیع و همتا
هرکجا هست همتی مبذول   پیکان نعمتی شود پیدا
باد چون زاران به بستان تاخت   آنکه از بوی خوش گرفت هوا
هرکه حاجت باهل بر دارد   زود بیند مراد خویش روا
نعمت عشق عاشقان نفزود   نغمهٔ بلبل بدیع نما
ابر بر باغ عاشق است و لیک   هست معشوق او قرین جفا
کاین بگرید چو دید او امق   وان بخندد چو چهرهٔ عذرا
گر وفا داشتی نخندیدی   هیچ معشوق را نمانده وفا
دهن لاله را سرشک سحر   کرد پر تازه لولو لالا
گر نوا بلبل نوا من یافت   لولو اندر دهان لاله چرا
راست گویی که از کمان زود   تیر حکم زمانه جز بخطا
کارها گر براستی بودی   راست بودی بنفشه را بالا
قامت پیر کرد و تا باشد   راست بر رفته قامت برنا
عمر سرو از بنفشه بیشتر است   از چه شد قامت بنفشه دو تا
نرگس آن حال کی پسندیدی   گر نبودیش دیده نابینا

آن گل سرخ بر کران چمن   خار و گل را همی کند رسوا
که من از لعل گشته ام بی بها   زرد چون مانی تو بی صفرا
یا بدانش خواجه که همی   زرد روئی نگردد از تو جدا
من چو رخسار نیکوانش   هر زمان لعل بر کنم سیما
جایگاه امان امین الملک   والی رای و همت والا
شرف الحضرت آنکه حضرت اوست   کعبه حاجت همه فضلا
سبب عمر و عدل و فضل عمر   چون عمر عامل خلا و ملا
آستانی که آسمان برین   جوید از قدر او همیشه علا
آفتابیکه آفتاب فلک   خواهد از رای او همیشه ضیا
آن بود با علو این چو زمین   این بود با ضیای آن سها
رادی از طبع او قوی گردد   همچو دعوی مدعی بگوا
زفتی از دست او ضعیف شود   همچو طاعات بنده کالد ز ریا
از حساب عطاش در ماند   آنکه احصا کند حساب حصا
گرچه سیصد چو میر کسیناست   اوست مغلوب میر کسینا
جود عفراو طبع او عروه است   بس بغایت رسید عشق و هوا

گر بحالش طمع کنم گوید   هان بلا باز گونه کن عفرا
لیکن ایزد نیافرید دلی   کین طمع دارد اندرو ماوا
آسمان و سعود وی سعد است   فتنه بر وی چو سعد بر سما
تا چو باران بر او همی بارد   هر زمان نو سعادتی ز سما
برج جوزا جواز او دارد   اوج خورشید از آن بود جوزا
فضل او بیکرانه چون دریاست   لفظ او گوهر بلند بها
سایل از لفظ او گهر پاشد   نه بدیع است گوهر از دریا
هر کجا رفق او پدید آید   بدرماند ز سنگ خاره گیا
هر کجا باس او نماید روی   موم گردد ز بیم او خارا
خلق او را صفت همی گفتم   خاک بوسید عنبر سارا
صفت بزم او کند شب و روز   طرب انگیز از آن بود صهبا
همتش را ثنا همی گفتم   سر فرو برد گنبد خضرا
عنبر خلق او زند دماغ   زان سبب خوش بود نسیم صبا
از جهان حصه مخالف اوست   رنج بی ناز و خار بی خرما
تا بود بهره موافق او   شب بی روز و صبح بی فردا

ای بهر خوبی از فلک برخور ای بهر نیکی از زمانه بخور
کی تواند سرای در خور او گفتن از بندگان دعا و ثنا
تا بقا و فناست در گیتی از بقای تو دور باد فنا
کمترین نعمت ولیت نشاط بهترین راحت عدوت بلا
دین ز دولت تو نادیده هیچ روی شماتت اعدا
بر سر مایهٔ سعادت تو زده توقیع جاودانه بقا

و له ایضاً در مدح شهنشاه سنجر گوید

همی تا بقا ممکن است آسمان را بقا باد سلطان سلطان نشان را
خداوند عالم که بفزود زینت ز تختش زمین را ز تاج آسمان را
شهنشاه سنجر که بستد بخنجر روان ملکشاه و الب ارسلان را
گران تا گران ملک او گشت گیتی معین شده بندهٔ هر گران را
شهانرا اگر زگران کرد عاجز چنین معجزاتست گرز گران را
بزنجیر طاعت درآورد گردن بدان خنجر سرفشان سرکشان را
سر فتح و نصرت همی بیحد آرد برزم آن سر خنجر سرفشان را
بیک بنده عاجز کند دولت او هزار اردشیر و هزار اردوان را

شهنشاه گیتی ستانست و شاهان مسخر شهنشاه گیتی ستان را
زهی پادشاهی که فتح است و حرمت ز ملکت زمین را ز حکمت زمان را
ببازار عدل تو از بس روانی روان تیره گشته است نوشیروان را
توئی شاه مشرق توئی شاه مغرب بحجت چه حاجت بود مدعیان را
ولیکن ببخشی چو از بی نیازی گهی مشرق این را گهی مغرب آن را
تو فرموده خلعت شهریاری بگیتی فلان و فلان و فلان را
ز تو ملک و جان هر کجا ملک داری چه حاجت بود منت ملک و جان را
بساط تو بوسیدن و بنده بودن بشاهی رساند فغفور و خان را
زبان جز ترا شاه شاهان نخواند به از راست گفتن چه باشد زبان را
دهان تا ثنای ترا رهگذر شد ثناگوی شد هر زبانی دهان را
جهانرا جهانبخش صاحبقرانی که باشد قرین چون تو صاحبقران را
ظفر با عنان در رکاب تو باشد نثار آفرین آن رکاب و عنان را
بنامت امان یافت دینار و دنیا عطای تو چون خوار کرد این دو آنرا
بقای تو شد پاسبان شریعت بقای ابد زیبد این پاسبان را
سنان چو نیلوفرت لاله گون شد چو مایه دهی خون دشمن ستان را

رخ بدسگال تو از بیم تیغت — مدد میدهد زردی زعفران را
سرشک مخالف ز سهم سنانت — حکایت کند سرخی ارغوان را
ز شاهان تو را جاودانست دولت — تو زیبی و بس دولت جاودان را
نباید تو را نقص در شهریاری — ازآن سان که عیبست این غیبدان را
جهان را بملک تو باشد تفاخر — بگوهر تفاخر بود بحر و کان را
بعدل تو خرم بود دین و دنیا — بباران بود خرمی بوستان را
بشعر روان گفت مدحت روانم — روانی فزونست شعر روان را
همی تا بماند جهان جهنده — جهاندار باقی جهان آفرین را
بدیوان تو اقتدا داد و دین را — بفرمان تو التجا انس و جان را

وله ایضاً در مدح مجدالدین گوید

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را — رخ تو تیره کند آفتاب تابان را
ببوسهٔ لب تو تهنیت کنم دل را — بدیدن رخ تو ترتیب دهم جان را
بجان تو که پرستیدن تو کیش منست — بکیش عشق پرستش رواست جانان را
بخاصیت لب تو جان فزون کند در تن — که دیده خاصیت جان عقیق و مرجان را
بقاء جان تو دارم که در لبان تو یافت — لب تو آنچه سکندر همی بجست آن را

نگارنیست

نگار نیست بر ایوان بحسن و صورت تو — که روح و نطق نباشد نگار ایوان را
اگر نگاه کنی بر دل من و لب تو — معاینه بتوان دید درد و درمان را
ز بسکه در دل تو کبر و عجب جمع شدند — بذره جای نمانده است عهد و پیمان را
تو نیکه در ره اقرار دین دلیل شدست — جمال و صورت تو منکران یزدان را
منم که چهرهٔ تو آفتست بر دل من — چو بر جمال گل و لاله ابر و باران را
اگر صناعت باران و ابر خواهی دید — یکی نظاره کن امروز باغ و بستان را
نه در صفا چو سمن کوکبیست گردون را — نه در بها چو سمن روضه ایست رضوان را
هزار نغمه و دستان فزون شده است امسال — بنعت و نغمت بستان هزار دستان را
مگر بهار بمهمان مجددین آمد — که کرد کار بپایه است دهر دوران را
بشرط تهنیت از شاخ گلستان مرغان — همی زنند نوا میزبان و مهمان را
گر ابر منت و چشم عدوی سید شرق — ز گریه چون همه دریا کنند بیابان را
اجل صدر سلاطین که او گزیده است — خدای عز و جل اعتضاد سلطان را
رئیس و صدر خراسان که در حمایت او — حسد کنند عراق و عرب خراسان را
امیر و سید و عالم علی که شرم حیاش — هزار باره خجل کرده جان عثمان را
سپهر قطب و سعادت که سعد و نحس سپهر — ز مهر و کینهٔ او مشتری و کیوان را

خدای بهتری و برتری مر او را داد | چه پادشاهی و پیغمبری سلیمان را

بعز و مرتبه چون ایمنی و ایمان شد | که عدل او سبب است ایمنی و ایمان را

شرف شش جهت و چار حد ولایت اوست | چو عز و مرتبه باید فلان و بهمان را

زهی بکثرت و ثروت خجالت افتاده | ز حلم و جود تو هم کوه را و هم کان را

بدانکه کوه بدخشان شده است کان گهر | خرد بنطق تو نسبت کند بدخشان را

علو بقدر تو افلاک را و انجم را | شرف بذات تو آفاق را و ارکان را

اگر اشارت فرمان تو بچرخ رسد | ستاره کان همه طاعت برند فرمان را

واگر عبارت فرمان تو بنطق رسد | وشنکان همه فرمان برند انسان را

مخالف تو بسیرت رفیق شیطان است | از آن قبل همه لعنت کنند شیطان را

دل رحیم تو جفت است با دم عیسی را | کف کریم تو جنس است ابر طوفان را

عجب ز هیبت تو دارم که چون تواند داشت | ز چارپای معلق چهار سندان را

اگر نه پیکر او چرخ چاربن گشته است | همی چگونه کشد آفتاب تابان را

چو ابر پرده رخسار آفتاب کند | بزخم نعل که تنگ زمین و میدان را

قلم حیات سخن در دل دوات تو یافت | که جای در ظلمات است آب حیوان را

فصاحت قلمت عقل را محل نهند | چنانکه شیعت جد تو آل مروان را

ثناگر تو

ثناگر تو که تاج معالی و شرفی | بر از ثنای تو تاجی نیافت دیوان را

بپاکی تو گواهی همی دهد فرقان | فضیلت تو ز پی آن آمده است فرقان را

قرار مان به ثنا گفتن تو خو کرده است | زبان ناطقه باید ثنای نعمان را

چو دانش از شرف مجلس تو میدانم | ثنا چگونه کنم هر دنی و نادان را

زبان و طبع معزی و رودکی است لبیب | ثنای دولت سلجوق و آل مروان را

بمدح تو شعرا را تقدمی ننهم | بجز معزی و مسعود و سعد سلمان را

مر از عدل با حسان رسان که در قرآن | وتینه کرد خداوند عدل و احسان را

بشعر اگر ز تو حسان طمع برم چه عجب | بشعر جد تو منبر بهاد حسان را

اگر ورای مودت وسیلتی بودی | ز اهل بیت نخواندی رسول سلمان را

به نعمت تو که بس قیمتی نمیدانم | به چشم همت تو این جهان ویران را

که معن و حاتم اگر جود تو بدیدندی | بجود خویش نبودی تفاخر ایشان را

ندانم از چه قبل بر لب چنین دریا | جگر ز تشنه بتفتد چو من سلمان را

همیشه تا که بحر بدر زیادت آر نقصان | بعز و دولت تو ره مباد نقصان را

طرب بروی تو باد آنجهان خرم را | روش بکام تو باد این سپهر گردان را

وله ایضا در مدح علی بن عمر گوید

سه تحفه داد فراق دو زلف دوستم را   یکی دریغ و دوم حسرت و سیم سودا
سه نام یافتم از ساعت جدائی او   یکی غریب و دوم غمگن و سیم تنها
سهم ز عشق دو زلفش بعهد و بیعت دل   یکی درست و دوم محکم و سیم یکتا
بزلف و عارض و خط آمده خطا و ختن   یکی شبه است و دوم بسد و سیم مینا
سه بقعه از دو رخش صد هزار فخر کنند   یکی طراز و دوم خلخ و سیم یغما
جبین و روی و میانش ز روی نعت و صفت   یکی مه است و دوم زهره و سیم جوزا
سه گوهر است که بستد لطافت از سه گهر   یکی ز آب و دوم ز آتش و سیم ز هوا
همیشه با سه صفت مانده ام ز فرقت او   یکی اسیر و دوم واله و سیم شیدا
ز سرو و ماه و پری حسن او جدا کرده است   یکی جمال و دوم صورت و سیم بالا
بروی ساعد و سینه خجل شدند از وی   یکی حریر و دوم حله و سیم دیبا
سه نام یافت دو رخسار او ز چهره وی   یکی لطیف و دوم طرفه و سیم زیبا
همی ز روی و لب و کوی او برشک اندر   یکی بهشت و دوم کوثر و سیم حورا
سه چیز در حسد اند از دو دست نجم الدین   یکی فرات و دوم دجله و سیم دریا
علی بن عمران کو بقدر و جاه و سخاست   یکی تمام و دوم عالی و سیم والا
گذشت همت و رای و محل او ز سه چیز   یکی قضا و دوم ساده و سیم امرا

نعیم و نازو

نعیم و ناز و نیاز از عطای او شده اند   یکی نهان و دوم ظاهر و سیم پیدا
بصد هزار زبان شاکر اند از او سه گروه   یکی حکیم و دوم عاقل و سیم دانا
سحاب و بحر و صدف شد ز فضل و طبع و کفش   یکی حقیر و دوم تیره و سیم رسوا
خلاص داد کفش اهل فضل را به سه چیز   یکی ز شر و دوم ز آفت و سیم ز بلا
ز قدر و رتبت و بذل او همی نازند   یکی سپهر و دوم اختر و سیم دنیا
هزار گونه بزرگیست هست و نیست سه چیز   یکی همال و دوم همسر و سیم همتا
سه گونه عیب نگردد بگرد وعده او   یکی خلاف و دوم نسیه و سیم فردا
ز معن و جعفر و فضل اندرو سه چیز پدید   یکی خصال و دوم سیرت و سیم سیما
اما گرفته اند در دل و کف قلمت   یکی مکان و دوم منزل و سیم ماوا
ز دین و ملت و هم حجت تو ترسانند   یکی جهود و دوم ملحد و سیم ترسا
ز مجد دین که ز جدش بجا و جاه گرفت   یکی حجاز و دوم مکه و سیم بطحا
بقدر و جاه و جلالت گواه او شده اند   یکی نبی و دوم حیدر و سیم زهرا
ز خلق و خلق و خصالش بحشر فخر کنند   یکی رسول و دوم آدم و سیم حوا
همیشه حرمت او را ز پادشه سه مدد   یکی مثال و دوم خلعت و سیم طغرا
ز من سه چیز ندارد چو عزم دد کر دولت   یکی ثبات و دوم بسطت و سیم اعدا

بعز و فخر و بزرگی رسیده اند از تو — یکی تبار و دویم دوده و سیم آبا
رسید مرکب نوروز و تازه گشت سه جای — یکی جهان و دویم سبزه و سیم صحرا
شدند باغ و زمین و چمن ز نو بها — یکی جوان و دویم تازه و سیم برنا
ز لحن بلبل و قمری که در تحلقه سه پیز حس — یکی غراب و دویم شدت و سیم سرما
بباغ و راغ زمستان سه چیز پیدا شد — یکی خروش و دویم زحمت و سیم غوغا
سه چیز در حسد اند از بهار و باغ و چمن — یکی دمشق و دویم شوشتر و سیم صنعا
مرا ز بلبل عاشق سه چیز عاشق کرد — یکی نوا و دویم نغمه و سیم آوا
جوان کنند خرفرا همی سه چیز لطیف — یکی بهار و دویم چاکر و سیم صهبا
همیشه باد بهار و سپهر و اختر دهر — یکی رعیت و دویم چاکر و سیم مولا
بدین قصیده که دارد به نیکوئی سه صفت — یکی بدیع و دویم معجز و سیم غرا
بسوی طایف و کرمان و بصره آوردم — یکی ادیم و دویم زیره و سیم خرما
همیشه تا بود از چشم ما سه چیز نهان — یکی پری و دویم جنت و سیم عنقا
نهان مباد سه چیز از مکان حضرت تو — یکی بقا و دویم دولت و سیم نعما

و له ایضاً در مدح صدر شرق مجد الدین و علی بن احمد گوید

رخ تو شحنه خوبی شده است و زلف نقیب — گل جمال تو را خار غمزه تو رقیب

دلم بماند ز بندان عاشقی محبوس — ز قصد شحنه و عمر رقیب و جور نقیب
غریبم از تو و این است سبب نعیب غراب — غراب را چه غرض بود در جهان چه غریب
همیشه حبث غریوم که بار بشنوند اشتب — غریب را ز غریو و غراب باز نعیب
دلیل عشقم از ایرا ذلیل من شده اند — هواء او بهوان و نعیم او به نحیب
مرا سرشک عقیقین و روی زر شده اند — بمن نگه کن و قول مرا مکن تکذیب
شب دراز همی خوانم از غریبی عشق — شب دراز چه خواهد ز عاشقان غریب
مذهبی است فراق که زر کند ز عقیق — به از فراق که داند صناعت تذهیب
بخون دیده کفم شد خضاب در غم تو — خروش و ناله من بر شده بکف خضیب
رها نکرد فراق تو در ولایت وصل — نه راعی و نه رعیت نه داعی و نه مجیب
همی خجل بود از صورت تو جرم قمر — همی حسد برد از قد و قامت تو قضیب
بدوری تو ز نزدیک من نگردد دور — خیال قد و سر من تو چون کثیب قضیب
ز من جدائی و با من تو هست الحق هست — چنان فراق بدیع و چنین خیال عجیب
مرا که از لب لعل تو دور کرد فراق — ز من ز روی من لعل شد جریب جریب
چه از جمال و رخ تو گسسته شد نظرم — گسسته شد نظر من ز راحت و ترتیب
زمانه در نظر اختم نصیب دهد — چه یابم از نظر صاحب زمانه نصیب

جلال قدر و شرف صدر شرق مجد الدین
بدین و مجد چو جد و پدر حسیب و نسیب

جمال تاج معالی علی بن احمد
که چون علی است ز آل علی حسیب و نسیب

فزوده حجت عدل عمر بدین درست
نموده حجت علم علی ز رای مصیب

بوقت بذل کفش را همه نشاط شباب
بگاه حلم دلش را همه وقار مشیب

همی نهد هنرش سیر کلک را تمکین
همیشه هنرش کار شرع را ترتیب

بلطف لفظ ولی را همیشه در تسکین
بنوک کلک عدو را همی کند تادیب

بفعل راجی او التجاء هر که حکیم
بفضل وافر او اقتداء هر که ادیب

زهی بزرگ عطائی که میدهد همه سال
عطاء تو شعرا را بشاعری ترغیب

تو آسمانی و فضل تو بر وضیع و شریف
تو آفتابی و نور تو بر بعید و قریب

ثناء عرض تو در حیرت امید فرح
عطای دست تو در علت نیاز طبیب

صهیل اسب تو آواز فتح را تقریر
صریر کلک تو ارزاق خلق را تقسیب

چو معن زایده جود ترا اداد و کمیل
چو قس ساعده مدح ترا نداد خطیب

نه بی مناتح تو یک طویله را گوهر
نه بی مدایح تو یک قصیده را تشبیب

نیاز را بکف و کلک تو علاج کنند
چنانکه عارضه صرع را ز عود صلیب

مرکبی ز جلال و شرف که یافته اند
درین زمانه بجاه و جلال آن ترکیب

خرد منت د

خرد متانت و دانش محل دین رونق
قلم قبول سخا قوت و سخن تهذیب

نه روز حشری و چون روز حشر کلک تو گفت
به نیک و بد همه کارا معاقبی و مثیب

اگرچه یوسف مصری بعز و ملک رسید
پس از عذاب رود دلو و بیع در بیع و نکیب

بعز تو یوسف مصریست خطبه شرقیت
که ذل چه ز غم بندگی نهفت نهیب

کسی که حضرت تو دید و اختصاص تو یافت
خطا بود که تمنا برد ز مصر و حبیب

تویی که لفظ شهامت تو را نگفت نظیر
تویی که چشم مهابت چو تو ندید مهیب

منم که با همه اوصاف و دوستداری تو
چو دشمنان تو دارد مرا زمانه کئیب

ز قول چرخ همه ساله خاطرم تخلیط
ز لفظ دهر همیشه نصیب من تضریب

تو ابر رحمی و سبزه اند اولوا الالباب
که در جوار تو تشنه نماند هیچ لبیب

تویی مربی فضل و تراست رشد و هنر
و گرچه روی زمین پر شد از رشید و ادیب

نجابت و کرم از عرق و عرض تو عرضند
که از کریم کرم آید از نجیب نجیب

اسیر آتش اندیشه ام خلاصم ده
باب لطف و نسیم سخا و بحر لهیب

همیشه تا بسپارد زمانه را اسب
چنانکه در تن میخواره باده تدبیب

وله ایضاً در مدح مانح مجد مجد الدین ابی سعید علی گوید

نماز شام چو کرد آن لطیف کودک خوب
بعزم راه نشاط رکاب و رای رکوب

بشبم دوشد که دو خورشید در یکی ساعت — مرا غریب بماندند و کرد رای غروب
سپهر و مهر چو او پای در رکاب نهاد — خجل شدند هم از راکب و هم از مرکوب
چو دور شد ز دو چشمم دو چشمهٔ خورشید — دو چشمه گشت دو چشمم ز فرقت محبوب
شب سیاه من آمد بسان زنگی زشت — نظارهٔ سر او صد هزار کودک خوب
ستارگان همه گفتند یوسفند بحسن — بتیره کی شب تاری چو دیدهٔ یعقوب
چو دود بود هوا دود اگر بود ساکن — چو بحر بود فلک بحر اگر بود مغلوب
مرا بصورت لشکر کهی نمود فلک — نجوم لشکر و لشکر پادشاه محجوب
ستارگان در افشان مبارزان مصاف — یکی بسوی شمال و یکی بسوی جنوب
که طلوع و غروب این و آن ز روی صفت — چو روز جنگ یکی غالب و یکی مغلوب
ز من حدیث سپهر و ستارگان مطلب — که من ز چشمهٔ خورشید کرده‌ام مطلوب
مرا اگر ز آن لب و زان زلف دور باید بود — که این بروز مصافست و آن بشب منسوب
گمان برم که ندیدی جمال من بخواب — اگر شبی چو شب من گذشتی ایوب
اگرچه بر سر من روز و شب همی گذرد — بجان تو که ندارم ز عمر خود محبوب
چه بیجمال خداوند عمر باید کرد — بقا چه عمر فنا او و چشمها معیوب
جهان دولت و تاریخ مجد مجد الدین — که حرص و آز چو موم‌اند و آل او چو چوب

ابرسید

امیر سید عالم علی که خدمت اوست — چو علم و فضل مکرّم چو داد و دین مرغوب
نظام شغل خلافت باتفاق نفوس — قوام کار امامت باعتقاد قلوب
زهی دعای تو در هر صحیفه مسطور — زهی ثنای تو در هر جریده مکتوب
توئی ز گردش پرگار فخر نقطهٔ اصل — توئی ز لفظ زبان زمانه عذر ذنوب
همیشه عاقبت کینهٔ تو نامحمود — چنانکه خاتمت وعدهٔ تو نامکذوب
گرت پیمبر و حیدر رشد جد و پدر — بحلم و علم بحق نایبی از این دو منسوب
چو طبع صافی حیدر مربی العلوم — چو جان پاک پیمبر منزهی ز عیوب
باصل باز شود فرع هست نزد خرد — بر این حدیث مسلّم هم این مثل مضروب
شکسته دل شده‌ام چون نهمتی مصاف — ندیده روی مصاف و نبرده نام حروب
سرا یکی که مرا تحفهٔ محبت تست — گرو شده است و شدم من بنیل آن مکروب
بیک سخن برهان مر مرا از این کربت — بیک سخا برسان مر مرا بدین مطلوب
همیشه تا سوی حکمت مسلّم است این قول — که حکم رب بنود بر ارادت مربوب
دل عدوی تو محروم باد ز آتش غم — تنش ز بیم تو پالوده چو کف مرطوب
سر قبایل اهل شرف توئی و تو باش — همیشه تا که جهان در قبایلست و شعوب

و له ایضاً در مدح قطب المجد مجد الدین بن شرف علی ابن جعفر گوید

لبت برنگ شراب است و میل من بشراب / مرا شراب تو تا کی دهد غرور شراب

ز بهر روی و لبت تا دلم اسیر تو شد / اسیر عشق و شرابم اسیر عشق و شراب

اگر شراب لبت و نقل بوسه تو / خوشا شراب و خوشا در شراب است شراب

بنای صبر من خرابی گرفت در دل من / بنای صبر مرا فرقت تو کرد خراب

ز چشم تا بدل من رسید نامه عشق / بچشم من نرسیده است نیز نامه خواب

هوات قاصد جان منست از تو مرا / نه قاصدی نه پیام و نه نامه و نه جواب

شتاب من همه سوی وصال تست مرا / نه بر وصال درنگ و نه در فراق شتاب

بشب چو زلف تو پیوند از گشت و تاب / ز نور روی تو باید شبم را مهتاب

متاب زلف که پیش از تو هیچ خلق نداشت / ز مشک بر رخ پرپیچ و چین و حلقه و تاب

وگر دو دیده من مشک تاب دارند دید / بتاب زلف و لیکن ز عهد روی متاب

مخواه طاقت و تاب از دلم ز فرقت خود / که تاب زلف تو از دل ببرد طاقت و تاب

لبت عتاب کند گر ز تو بوسه طلبم / دلم ربودی و جانم نکرد با تو عتاب

عقیق لب صنما تا جدا ایم از لب تو / همی حسد برد از رشک من عقیق مذاب

بروی خوب عذابم مکن که روی تو هست / گل بهشت و نباشد بهشت جای عذاب

دلم ز بهر سه بوسه اسیر صد هوس است / از آن دو لب سه بوسه دل مرا دریاب

هزار گنج

هزار گنج بماند در دو گوش من ز دو بیت / بیکلخت چو در زان دو رشته ز خوشاب

حجاب زلف و رخت دور کن که یکساعت / ز شب چو ساخته پیش آفتاب حجاب

بسا شبا که تو برداشتی حجاب از رخ / شب سیاه برافکند جامه ز حجاب

چو چهره تو برون آمد از حجاب دو زلف / برون دو دیده منجم گرفت اصطرلاب

ز شرم گوی زنخدانت بر سپهر کبود / طپان شدند کواکب چو گوی در طبطاب

ز نور عارض تو در لباس پری رفت / اگرچه بود شب تیره در لباس شباب

کنون ز حسرت روی تو بر قمر هر شب / فلک بگرید و آنکه سرشک اوست شهاب

بسا شبا که مرا از شب دو زلف تو بود / دلی طپان چو کبوتر بزیر چنگ عقاب

فروغ صبح ز دین نهفته چو نسر غ / مرا ز ظلمت شب دیده دیده بان غراب

فلک چو روی من از زخم دست نیل اندود / ز اشک دیده من بر و قطر قطره چون سیماب

ستاره چون کف موسی که بر کشید از جیب / مجره همچو طریق نقش چو عبره کرد بر آب

نوازطیر تو جفا کرده دیده بحر / مرا ز حسرت تو رخ بخون ز دیده خضاب

همیشه بر رخ چهر من از دو فاسق رقم / چنانکه بر رخ مهر تو از خفارت نقاب

هوای دلبر صافی همه خطا خطاست / ثنای مجلس عالی همه صواب صواب

سلاله نبوی قطب مجد مجد الدین / ز دین او همه احوال دین برونق آب

رئیس مشرق علی بن جعفر آنکه فزود / بزرگی حسبش را بزرگی انساب
بزرگ مشرق و مغرب کریم قرن قران / جمال عزت عالم کمال کلک و کتاب
یگانه‌ای که نبیند چو چهار ارکان / بزیر سایهٔ این خیمهٔ چهار طناب
بقاء او عوض نعمت همه اسلاف / لقای او سبب حرمت همه اعقاب
سرای اوست زمین و زمانه را کعبه / ز رای اوست سپهر و ستاره را محراب
بقدر چرخ و قبولش کواکب اقبال / بجود بحر و کلامش جواهر آداب
بروی او نظر دین اولوا الابصار / بمدح او شعف خاطر اولوا الالباب
عطاء او چو سعادت بود دلیل نجات / ثناء او چو عبادت بود امید ثواب
نه جاه و رتبت او خالی از زمان و زمین / نه مهر و سنت او غایب از قلوب و رقاب
شراب مدحت او را ز نعمتش حریف / حروف مدحت او را ز حرمتش اعراب
بطبع چند روم در مدیح او تطویل / ز عقل چند بود در صفات او اطناب
گرا شده است بقرّر شماری زمین / گرا شده است بتیر حساب قطر سحاب
زهی عبارت تو کیمیای علم و هنر / نظر مجلس تو همچو کیمیا نایاب
ندیم طبع کریم تو گشته در هر فن / رفیق شخص شریف تو گشته در خوشاب
فراست حکما و فصاحت بلغا / لیاقت شعرا و لیاقت کتاب

ثناء نیک ز نام تو یافت زینت و فر / بناء بخل ز جود تو شد خراب و یباب
لطف ز لفظ تو زاید چنانکه دُر ز صدف / شرف ز ذات تو خیزد چنانکه زر ز تراب
ز خدمت تو مهیاست عیش را احوال / بدولت تو مهیاست علم را اسباب
بنام تو متوسل شود همی اشعار / ز ذات تو متشرف شود همی القاب
ز کوشش تو رسد مجد دشمنان نکال / ز بخشش تو رسد مال دوستان نصاب
ز دهر صدر ترا اهل تهنیت لقب / ز چرخ فر تو را سعد تهنیت خطاب
شریفتر ز تو شخصی نبود در ارحام / کریمتر ز تو عرضی نیامد از اصلاب
توئی و بس که ز فخر است بر سرت افسر / توئی و بس که ز جود است بر درت بواب
کفت خزانهٔ رزقست و در همه اوقات / دلت کمانهٔ حق است در همه ابواب
ز جود تو به نیاز ای نیار دولت و دین / همان رسد که ز رستم رسید بر سهراب
ز مهر و کین تو حاصل شوند شادی و غم / ز دین و کفر تو حاصل شود ثواب و عقاب
ز معجزات و سخا آن نموده اسال / که در تعجب از او مانده اند شیخ و شباب
نه با سخاء تو در کوه ماند زر عیار / نه با عطای تو در بحر ماند گوهر ناب
حدیث جود تو سایرتر است در عالم / ز حال عروه و عفرا ز عشق دعد و رباب
چگونه مثل تو باشند دهر ان مجل / ز خس نیال عقاب آمده است پر ذباب

زجود تو متحیر بمانده شد سلطان که ملکش از در چین است تا در سقلاب

گزاف نیست ز یزدانت نعمت و رتبت محال نیست ز سلطانت حرمت و ایجاب

ز مرکبت که تن و تک ز کوه دارد و باد زمانه را عجبیست و ستاره را اعجاب

گهی چو باد کنی گوز آسیاب رعبان گهی چو کوه کنی باد را گران برکاب

بدست و پای گرفته است شکل تیر و کمان ازان بود که تک چو تیر در پرتاب

شود ز سرعت سیرش همی شتاب خجل شود ز آتش نعلش همی ستاره کباب

عجب ز زلف تو دارم که نیست ساحر و هست چو ساحرانش دو صد گونه آت زیر لجاب

سخن نگارد و انس سخن نصیحت اوست خیانکه انس همه بر صحبت اصحاب

همیشه با تجاب ابتدا بود زیکی بزی و مدت عمر ترا مباد حساب

مراد چشم تو حاصل ز سعی عمر و لقا زبان بزم تو ناطق بلفظ چنگ و رباب

وله ایضاً در مدح رئیس خراسان علی ابن جعفر بعد از غزل گوید

چو بر جان من شد هوای تو غالب جمال ترا جان من گشت طالب

اگرچه ندارم ز وصل تو حاصل همی باد بر من هوای تو غالب

دلی دارم ای غالب دل ربودن بعشق تو حاضر بغیر تو غایب

بقصد تو قانع بزخم تو راضی بجور تو مایل بظلم تو راغب

چنین است در عاشقی مذهب من که یکسان بود عاشقان را مذاهب

رخی داری ای قبلهٔ روی خوبان ز خوبی بر آن صف زده صد عجایب

برخ پادشاه جمالی و آنکه دو زلف سیه پوش تو چون دو حاجب

ترا جان ولایت ترا دل رعیت ترا حسن منبر ترا عشق خاطب

مگر کز من امید توبه نداری که باشد برین مهر تابنده تایب

لبت بوسه کز بجانی فروشد بجرم که تیغی تو و بس مغارب

معقرب دو زلفت بگرد گل و من رع دیده بر بسته انداز جوانب

دو زلف از دو رخ یکزمان دور تر کن چه دانند قدر گل و مر عقارب

حساب جمال ترا در نیابد وگر چرخ گردنده باشد محاسب

ملاحت همی از جمال تو بارد مناقب ز صدر جهان ذو المناقب

اجل سید شرق و غرب آنکه مثلش نه اندر مشارق نه اندر مغارب

رئیس خراسان علی ابن جعفر جلال محافل جمال مراکب

کریم السجایا حمید المساعی جمیل المحیا جزیل المواهب

جلالت گرفته ید و وقت نسبت معد ابن عدنان لوی ابن غالب

برتبت فزونتر ز سادات عالم وگر چند سادات با او مناسب

بلی هر دو را صبح خوانند لیکن | نه چون صبح صادق بود صبح کاذب
همی دارد ش فر سلطان و یزدان | معاف از حوادث مصون از نوائب
بیفزاید از خدمت او بزرگی | چو علم از تعلم چو عقل از تجارب
بود پر سوسش مزور مدایح | بود پیش قبولش فضایل معایب
شده خدمتش را حدایق موافق | شده همتش را کواکب مراکب
چو مدحش نخوانی فصاحت بصحبت | چو نامش نگویی مناقب مثالب
زهی گوی برده ز ابنای گیتی | بکسب محامد ببذل رغایب
ز دست تو دریای بخشنده عاجز | ز رای تو خورشید تابنده خایب
امل را ببذل تو تشریف و خلعت | طمع را ز جود تو اجرای و راتب
همت حزم صافی همت عزم ثابت | همت رسم نیکو همت رای صایب
نه مانند قدرت سپهریست عالی | نه همتاء رایت شهابیست ثاقب
بدست غریمت به بندی معادی | به چشم بصیرت ببینی عواقب
کلام تو دارد صنوف بدایع | ز کلک تو بارد فنون غرایب
ز ابر کفت قطرهٔ صد چو حاتم | ز بحر دلت جرعه صد چو صاحب
روان را هوای تو هست از فرایض | زبان را ثنای تو هست از مواجب

کند عقل را

کند عقل را شوق مدح تو عاجز | کند روح را عشق حفظ تو کاتب
سخا را ز دست تو آید مقاصد | سخن را ز مدح تو آید مراتب
ز اخلاق تو در مکارم قواعد | ز الفاظ تو در معانی قوالب
ز انفاس تو نفس در راحت افتد | همی راحت آید ز قرب اقارب
عدوی تو را پیش چشم مذلت | ازان بت که بالت علیه الثعالب
ایادیت را کس نداند شمردن | که داند شمردن سرشک صحایب
سحایب
مواجب که داند تو را حکم گفتن | خرد را که داند شنیدن مواجب
همیشه تا بماند بعالم عناصر | همی تا بتابد ز گردون کواکب
همی تا طراوت بود جان و دل را | ز دیدار احباب و وصل اجانب
بزی خرم و خانهٔ دشمن تو | محل حوادث مکان مصایب
برین قافیت بود نظم [illegible] | بگرد رخت زنگیانند لاعب

وله ایضاً در مدح مجد دین و بحر علوم تاج المعالی گوید

مال و جمال و نیکی و صحت و شباب | عشق و وصال و خرمی و عشرت و شراب
شغلی بود بوجه و نشاطی بود بشرط | عیشی بود برسم و مرادی بود صواب
تاریخ عهد عشق وصالست کو وصال | فهرست عمر روز شبابست کو شباب

[illegible]

ای آنکه با شباب و شرابی و گوش تو
هم لحن چنگ دارد و هم نغمهٔ رباب

گر گلستان عارض معشوق پیش تست
از گردش زمانه توئی در گل و گلاب

خاک وثاق تو چمن سرو و سنبلست
صحن سرای تو فلک و ماه و آفتاب

در راه وصل پای امید از طلب مبر
با تاب زلف دوست عنان از طرب متاب

در کوی دوستان که بود دهشت فراق
بر روی دوستی چکند دهشت نقاب

جان پروران ببوس از آن یار در
دل تازه کن به نرگس مخمور نیم خواب

بفروز دیده را ز رخ او بسیب سرخ
خوش کن دماغ را ز خط او بمشک ناب

از روح ساز قاصد معشوق را اثر
وز بوسه کن سوال دلارام را جواب

از کام دل بهره گرفتن شتاب کن
کز مرکت زمانه بمرکت کند شتاب

ور ترس انقلاب زمانست دولت
با مدح صدر شرق که ترسد ز انقلاب

صدری که صدر موسویانست و مجد دین
در صدر دین صدر جهان تا ابد بتاب

بحر علوم و تاج معالی علی که هست
هر بحر با مکارم او کمتر از سراب

بحری که گر بحر در افتد نهیب او
گردند زیر آب همه ماهیان کباب

آن وارث و برادر پیغمبر خدای
کو را برادرست ز شاه جهان خطاب

رای رفیع جوهری اوست جهانبان
بر تاج و تخت شاه جهان مالک الرقاب

خالی از اوست

خالی از اوست گوشهٔ بالش ز اضطراب
ایمن بدوست پایهٔ تختش در اضطراب

از وحی رسالت و ز میوهٔ شرف
سادات اهل بیت قشور بدو و لباب

تا باد و خاک و آتش و آبند در جهان
تا نوبهار و تیرمه است و تموز و آب

گاه سخا ز بهر عطاهای او بود
طرف چمن خزانهٔ زر بی حساب

همواره بر دلش نخندد بر ابر و بحر
باشد برابر و بحر بجود و عطا عتاب

همواره بر سرش در انتهای زاهدان
از آسمان نثار دعاهای مستجاب

او راست از زمانه اقبال انقیاد
و او راست از ستاره تأیید فتح باب

چون زلف نیکوان شود از دست او عنان
چون تاج خسروان شود از پای او رکاب

با قوت عنایت و با نام رعایتش
بازی کند تذرو و عقابی کند غراب

اندر کف عقوبت و خشم و سیاستش
پشّی بود شریر و غرابی بود عقاب

از وی با مروتی صلاح آید و فساد
وز وی بمهر و کینه ثواب آید و عقاب

از فخر و مدح اوست که مشهور گشت شعر
از عشق و عداوست که معروف شد رباب

ای شرق و غرب را بعطاهای تو نوید
ای طبع و ذوق را بدعاهای تو شتاب

از نصرتست خانهٔ عمر تو را عماد
ور دولتست خیمهٔ عز ترا طناب

شاخ صلابت تو ز دین است و اعتقاد
بیخ مهابت تو ز ابر است و کتاب

نام عدوت نیست سزاوار آفرین — شایسته گلاب نباشد سر کلاب

در فخر اکتساب چه نیکوست و جهان — نیکوترش کند شرف و فخر اکتساب

آمال زایران ز تو زاید همی حصول — اموال شاعران ز تو گیرد همی نصاب

بر خیره از جواب عالم نمی‌رسد — زایر بر این ستاره و شاعر بدین جواب

گر نیستی عطاء و هنر تو لعبه ما — باغ امید خشک و جهان طمع خراب

زهره ز بهر لفظ تو دربار وار صدف — مهر از برای بذل تو زر سازد از تراب

اندر بیان لفظ تو زرین شود سخن — وندر دهان کلک تو مشکین شود لعاب

در راه مدحت تو دلیلی کند خرد — در کوی خدمت تو دلیلی کند صواب

پیداتر است از اختر تابان تیره شب — خط تو در نبوت و فضل تو در کتاب

اصل بزرگ هست بزرگیت را سبب — ز آب خوش لطیف بود لؤلؤ خوشاب

گویند چرخ نیست در افعال تو نصیب — پس چونکه دشمن تو نباشد مگر نصاب

گر رای تو شهاب عدوی تو دیو نیست — پیوسته دیو چون رمد از حمله شهاب

ایزد ز آفرینش خویش انتخاب کرد — عرض رسول و عترت او آمد انتخاب

وز عترت مطهر او منتخب توئی — چون تیغ آبدار گرانمایه از قراب

آری در آفرینش بحرست تفاوتست — یک آفریده نار بود دیگری تراب

تن با محل روح نباشد بهیچ نوع — شب را فروغ روز نباشد بهیچ باب

تا تابش است از اختر و دوران آسمان — دایم ترا است اختر دولت بنور و تاب

پشت موافقانت بسعد فلک قوی — روی مخالفانت بخون جگر خضاب

حضرت بتو مزین و بدخواه جاه تو — در غربتی گرو متعذر بود ایاب

وله ایضاً در مدح سید السادات امجد الدین ابو القاسم علی گوید

سرو سیمین و بار سرو سیمین آفتاب — جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب

هیچکس را نیست جز زلفین دلبند ترا — یا کسی دیده است یار سرو سیمین آفتاب

آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید — چون نخواهد جفت بستر ماه و بالین آفتاب

خوشتر از عمری برخ شیرین ترا جانی بلب — اینت خوش دیدار ماه و اینت شیرین آفتاب

خسرو خوبان توئی شیرین اگر بودی چو تو — خاک بوسیدی همی پیش شیرین آفتاب

زیور زرین رتبت مجلس تو در بزم و رزم — ماهی اندر مجلس و شاهی و در زین آفتاب

آفتاب از رخ پدیدار آری و پروین از دندان — کی بود جائیکه پیدا گشت پروین آفتاب

چون بتابد ز آسمان نیکوئی رخسار تو — اختران آسمان گویند مسکین آفتاب

تا بحسن از آل یاسین چون توئی موجود شد — آفرین گوید همی بر آل یاسین آفتاب

گر بچین نقاش چین را لعبتی بودی چو تو — جاودان بر روی پرچین بودی از چین آفتاب

بر سپهر از شرم از رخساره ما تشویر ماه / چون ز رای آفتاب آل یاسین آفتاب

سید السادات مجد الدین ابو القاسم علی / کز علو چرخست و اندر ماه و اندرون آفتاب

حرمت او را که باشد همتش را آسمان / آسمان را از کواکب ساخت آذین آفتاب

آسمان از حرمت او در علو تمکین کند / گر کند مر ماه را از نور تمکین آفتاب

از کسوف آفت نه بیند و ز غروب ایمن شود / گر ز رایش یابد اندر سیر تلقین آفتاب

ای خداوندی که تزیین داد ایام تو را / همچنان چون روز را داده است تزیین آفتاب

گر مصور همت و روی تو را صورت کند / باشد از قدر و ضیا آن آسمان این آفتاب

روز کرد و شب همی بر خاطر مداح تو / راست گویی هست در مدح تو تضمین آفتاب

چرخ رابع زان همی گویند مر صدر تو را / کاندرو مند مگر چشم جهان بین آفتاب

بر فلک مخدوم انجم آفتاب آمد از آنک / خدمت صدر تو دارد در رسم آیین آفتاب

گر بدانستی که آید چون تویی از نسل او / یاره بودی با علی در صف صفین آفتاب

طالعت را بر فلک چون برزند مانندگان / روز و شب انجم دعا گویند و آمین آفتاب

پایگاه همت عالیت را جوید همی / زان نیابد یک زمان از سیر تسکین آفتاب

تا بگردد بر سپهر گوژپشت سالخورد / همچو سال تیر خورده روی پرچین آفتاب

حاسد تو روی پرچین باد و بخت کور خوان / رانده بر بدخواه تو خشم آسمان کین آفتاب

وله ایضاً در مدح صدر اهل البیت مجد الدین ابو القاسم علی گوید

چند بارم از فراق دلبران از دیده آب / چند باشم زرد و گریان همچو شمع از سوز و تاب

تا سر شکم بیشتر شد صبر من کمتر شدست / راست پنداری ز مژگان صبر میبارم نه آب

طبع و دستم با دو چیز اندر جهان الفت گرفت / طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب

عاشقی آری جوانی خرم طبع جوان / بیغمی خیزد و مستی چند امست و خراب

پیش چشمم روز تا شب پیش دل از شب تا بروز / داستان سعد و اسما قصه و دعد و رباب

با فلان دلبر چه گفت و با فلان بیدل چه کرد / آن چه کرد این را سؤال و این چه گفت آن را جواب

مونس عاشق چه باشد جز حدیث عاشقان / چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب

باز دل در دلبری بستم که بند و هر شبی / تا به هنگام سحر خوابم بچشم نیم خواب

مهر او یکسر بلا و من طلبکار بلا / عشق او یکسر عذاب و من خریدار عذاب

حال من در هجر او شد همچو زلفش تیره فام / صبر من در عشق او چون وصل او شد نایاب

او و من هر دو بهر وقتی همی جوییم و هست / جستن او بر خطا و جستن من بر صواب

او همی جوید بوقت بوسه بخشیدن درنگ / من همی جویم بمدح مجلس عالی شتاب

صدر اهل البیت مجد الدین ابو القاسم علی / نافذ لفظ و معانی صاحب کلک و کتاب

آنکه گردون نزد قدرش چون بر گردون زمین / آنکه دریا نزد جودش چون بر دریا سراب

آنکه مثل او نباشد هیچکس در هیچ فن ‌ ‌ ‌ وانکه جنس او نبینی هیچکس در هیچ باب

بسته دست و زبانش هم سخا و هم سخن ‌ ‌ ‌ بسته مهر و سپاسش هم قلوب و هم رقاب

نسبت فضل از دل رخشان او گیرد خرد ‌ ‌ ‌ نسخه جود از کف احسان او خواهد سحاب

جود بی توقیر او چون دین باشد فراز ‌ ‌ ‌ عقل بی تدبیر او چون خانه باشد خراب

رای او و لفظ او و روی او و طبع او ‌ ‌ ‌ فضل محض و نور صرف و عقل پاک و جود ناب

ای خداوندی که از تو منقبت گیرد لقب ‌ ‌ ‌ ای خداوندی که از تو منزلت یابد خطاب

با مناقب همنشینی با فضایل همنشان ‌ ‌ ‌ با معالی همعنانی با معانی همرکاب

سیرت تو در لطیفی چون هوای نوبهار ‌ ‌ ‌ همت تو چون عطاء شامل تو بیحساب

بحر اگرچه جود ورزد کی بود چون دست تو ‌ ‌ ‌ باز اگرچه صید گیرد کی برآید با عقاب

یک نسیم از روضه عفو تو در گیتی ارم ‌ ‌ ‌ یک شرار از آتش خشم تو برکرده شهاب

منت تو چون سخاء کامل تو بیقیاس ‌ ‌ ‌ مدحت تو چون عطاء شامل تو بیحساب

ابر اگرچه در فشاند کی بود چون لفظ تو ‌ ‌ ‌ زنگ پری گر بپوشد سال کی پوشد حباب

ای بزرگی کز تراب درگه میمون تو ‌ ‌ ‌ توتیای چشم خود سازند آل بوتراب

زردی از رخسار خصمت یکسلد صحت همی ‌ ‌ ‌ همچنان چون سرخی از گلنار و سبزی از سداب

راست گوئی اصل سیماب از دل بدخواه تست ‌ ‌ ‌ کز نهیب تو نباشد ساعتی بی اضطراب

نسبت کردار

نسبت کردار نیکو سوی فعل و رسم تست ‌ ‌ ‌ زان دهد ایزد همی کردار نیکو را ثواب

شعر من زیبا چنان آید همی بر نام تو ‌ ‌ ‌ چون نشاط اندر شراب و چون اثر اندر شباب

تا نباشد نام تو نیکو نباشد شعر من ‌ ‌ ‌ تا نباشد آتش از گل کرد نتوان گلاب

یکجهان دوشیزگان دارم نهفته در ضمیر ‌ ‌ ‌ جز بعشق نام تو بیرون نیاید از حجاب

نیست احوالم نکو هرچند اشعارم نکوست ‌ ‌ ‌ روی نیکو هست لیکن نیست در خورد ثیاب

از جهان نستایم این گناه اندر فلکهاست این خطا ‌ ‌ ‌ از ستاره هست این جفا یا آسمان این عتاب

تا همی رخسار دلبندان بود پر زیب و حسن ‌ ‌ ‌ تا همی زلفین معشوقان بود پر پیچ و تاب

هر نشاطی کان ترا رغبت همی باشد بکن ‌ ‌ ‌ هر مرادی کان ترا در دل همی گردد بیاب

گرچه احوال جهان با انقلاب آمیخته است ‌ ‌ ‌ دور بادا از دامن جاه تو دست انقلاب

وله ایضاً در مدیح صدر عالی شرف آل رسول محمد دیزی گوید

شب آدینه من مست و خراب ‌ ‌ ‌ عاشقی در دل و در دست شراب

پیش من شمع و من از عشق چو شمع ‌ ‌ ‌ رخ او زآتش و رخ من از آب

صحبت من همه با عشق و نبید ‌ ‌ ‌ الفت من همه با چنگ و رباب

مر مرا شیفته و آونه یکی است ‌ ‌ ‌ که چنین دیدم از عشق صواب

عاشق و مست و خرابم چه کنم ‌ ‌ ‌ عاشق آن به که بود مست و خراب

خستهٔ عشقم و در دل غم عشق / عاشق یارم و بر کف می ناب

میخورم بادهٔ چون چشم خروس / در شب تیره تر از پر غراب

کرده بر دیدهٔ من خواب حرام / عشق آن نرگس آلوده بخواب

هیچ تهدید عذابم نکند / که مرا عشق پسندست عذاب

چکنم گر نکنم عیش و نشاط / که مرا عشق و شرابست و شباب

نتوان خورد غم کار جهان / که جهان سایهٔ ابراست و سراب

غم بداندیش خداوند خورد / جغد زیبنده ترا آید بخراب

صدر عالی شرف آل رسول / قبله سادهٔ و کعبهٔ آداب

مجد دین عمدهٔ اسلام علی / آن پسندیده چو جد در هر باب

کف بخشندهٔ او ابر محیط / لفظ فرخندهٔ او در خوشاب

عاشق خدمت او هر چه قلوب / عاجز منت او هر چه رقاب

ای ترا ابر درم بار لقب / ای ترا ابر گهر بخش خطاب

بی ثناهای تو منسوخ سخن / با عطاهای تو معزول حساب

خاک را حلم تو فرموده درنگ / باد را جود تو آموخته شتاب

حضرت تست جهان را کعبه / طاق ایوان فلک را محراب

آفتاب

آفتاب از قبل بخشش تو / زر دهد گوهر کند از سنگ و تراب

زحل از تیرگی همت تو / ساخت از هفت فلک هفت حجاب

زان برافروخت اثیر آتش تیز / تا کند جان عدوی تو کباب

آتش خصم تو چون خاکستر / آب بدخواه تو چون تیره خلاب

بربر اندیش تو اقبال و قبول / نتوان بست بزنجیر و طناب

بتکلف نشود چون تو عدو / دیو را چند خطر پیش شهاب

زور روباه نگردد چو هزبر / چنگ گنجشک نگردد چو عقاب

از حقیری که بود حاسد تو / کشت او را ندهد آب سحاب

هر که از خدمت تو یافت نصیب / رسدش جاه و بزرگی بنصاب

لفظ گردد بمدیح تو ملیح / طبع باید به ثنای تو ثواب

تا ز عشاق بود صبر و شکیب / تا ز معشوق بود ناز و عتاب

تا روانست پس از کاه خرد / تا سؤالست پس آنگاه جواب

همه جز دولت و اقبال مبین / همه جز نصرت و تایید میاب

ناصحت باد بهر کار مصیب / حاسدت باد بهر باب مصاب

وله ایضاً در مدیح زین الدین ابو طالب یزید

ای خجل با روی و زلفت روز و ب | مانده ام با روی و زلفت در عجب
رویت از روز است یا روز از رخت | شب ز زلفت یا ز زلفت شب
کرده ام از روی روز مختصر | یا سر زلفت شبی شد منتخب

روز را از لاله پوشیدی لباس | تا شبت را عنبرین کردی سلب
ای سرینت آفت تل سمن | ای میانت حسرت نار قصب
مانده ام با دین یاقوت با | تا ترا دیدستم از یاقوت لب
ای دل افتاده در سودای عشق | خسته خاری و دور از تو رطب
گر طرب را طالبی مطلوب خوش | نزد زین الدین ابوطالب طلب
آن جمال ساده و نور شرف | آسمان فضل و خورشید نسب
جاه را قدر رفیع او اساس | جود را طبع کریم او سبب
تازه با کردار او روی هنر | روشن از دیدار او چشم ادب
نام و ننگ اوست تشریف خطاب | عرض پاک اوست تاریخ لقب
حضرتش هم ملتجی هم ملتجا | حرمتش هم منتسب هم مکتسب
مدحت او چون شراب آرد نشاط | خدمت او چون سماع آرد طرب
با شراب دل حسود او حریف | در مراد دل عدوی او غریب

هست

هست جودش اضطرار موج و بحر | هست جدش اختیار صنع رب
در خصال و خلق او لفظ عجم | در بنان و کلک او جود عرب
از زر از بذل او خواری و ذل | جود را با مال او شور و شغب
فعل بذل و بر او در حرص و آز | همچنان چون فعل آتش در حطب
در حساب مکرمت تاثیر او | همچو تاثیر فضایل در حسب
ای دعای نیکخواهت مستجاب | ای هلاک بدسگالت مستحب
موکب ماه مبارک در رسید | بار بر بستند شعبان و رجب
آتش روزه زبانه بر کشید | تا هزیمت گشت از و ماء العنب
باده خوارانرا عید بل آمد عنا | رود و ساز از الضیب اند الضب
آن کنیم اکنون که یزدانرا رضاست | تا بنفزاییم شیطان را غضب
تا بود در بوستان سرو و سمن | تا بود بر آسمان رأس و ذنب
نیکخواهت باد با سور و سرور | بدسگالت باد در تیمار و تب

وله ایضا در مدح بو محمد حسن ابن علی بوطالب گوید

آسمانیست درخشنده برای صاحب | آفتابیست درفشنده بفری ثاقب
تحفه صدر نبوت شرف دین خدای | بن محمد حسن ابن علی بوطالب

چون قدر هیبت او بر همه اعدا قاهر / چون قضا حشمت او در همه معنی غالب

عاجز اندر نظر او هنر هر خاطر / قاصر اندر سخن او صفت هر غالب

بسخاوت بدهد انچه ندادی حاتم / بکفایت بکند انچه نکردی صاحب

زین بود هر قدمی خدمت او را مایل / زان بود هر قلمی مدحت او را راغب

شده در کوشش او شیر شکاری عاجز / کشته از بخشش او ابر بهاری تایب

کشت بر درگهش از لطف و کرم اب دربان / هست در بارگهش لطف و کرامت حاجب

دوستانرا ز دلش دولت و نعمت اجرا / دشمنانرا ز کفش محنت و شدت راتب

حضرت او شرف کعبه و بر اهل زمین / حج او در همه احکام مروت واجب

زایران آمده نزدیک وی از هر اقلیم / قبلها ساخته در پیش وی از هر جانب

استطاعت بر من نیست و گر من هم / ساعتی از در آن کعبه حجت غایب

خسته جز جرم و جز فضل ندارم کنهی / ور کناهیست کزو کشت نخواهم تایب

تا جهانست خداوند بشادی بر باد / بدسگالش بجهان یکسره خاسر خایب

ولها ایضا فی القصیده

جور ازین برکشیده ایوانست / که بر و مشتری و کیوانست

دم سردی که بر کشد هر دم / هم ازین بر کشیده ایوانست

آدمیرا ز دور این ایوان / جور انواع و رنج الوانست

گرچه که سعد و گاه نحس دهد / ورچه که رزق و گاه حرمانست

رو چه نالی که چون تو مجبور است / رو چه رنجی که چون تو حیرانست

شحنه کارگاه تقدیر است / حاجب بارگاه سلطانست

نایب پرده دار اسرار است / پردهٔ رازهای پنهانست

دور او هر چه کرد و هر چه کند / کردهٔ کردگار کیهانست

جان که جان آفرین بما داده است / ملک ما نیست بلکه مهمانست

نزد برنا و پیر عاریت است / مرگ در حق هر دو یکسانست

ساقی مرگ را به بزم اجل / ساتگینی همیشه گردانست

در چنین بزم با چنین ساقی / دوستکانی سپردن جانست

جان بجان آفرین دهد روزی / آنکه ما را چو جان جانانست

جان چو باز نده کان نخواهد ماند / زن از زندگی کی پاینست

آن سه دانا که هر یکی زایشان / فیلسوف زمین یونانست

طب و جز علم طب درین عالم / یادگار علوم ایشانست

بسته علت ز جان جدا ماند / جان سپردن نه کار ایشانست

هر یکی را بعلتی بردند / گرچه درمان آن بسی دانست

آن یکی رنجه شد از اسهال / گفت این حال نیست طوفانست

آب را در شکم شکسته ببست / شکم خویشتن ببست نتوانست

جان بداد و علاج سود نداشت / جان نبرد ار بعهد و پیمانست

دیگری را پدید گشت امساک / گفت تدبیر درد درمانست

جان او دیگری بفالج رفت / بتر این رنج جانور آنست

تا بدانی که از برای اجل / نام هر زنده بر دیوانست

زندگی را زوال در پس است / زنده بی زوال یزدانست

مرگ چون موم نرم خواهد کرد / تن ما گر ز سنگ و سندانست

ای ترا خانهای آبادان / خانهٔ دینت سخت ویرانست

غم ایمان خویش خور که ترا / روز محشر امان بایمانست

ور ترا ایمان نیست و تقوی نه / خاتم ملک بی سلیمانست

چشم گریانت گو ز عدل خدای / گر ز محشر دل تو ترسانست

خوش همی خند و باک هیچ مدار / که ز ظلم تو خلق گریانست

بره بریان کنی ز نان یتیم / آن بره نیست خوک بریانست

همه کارت

همه کارت خور است و آسایش / محو آسان که آن خور آسانست

کار دنیات اگر فراهم شد / کار عقبات بس پریشانست

می ندانی که از خدای جهان / با تو در روز و شب نگهبانست

نفس در رضای نفس مزن / کان نفس در رضای شیطانست

عدل و انصاف و رحم عادت کن / که مرادت رضای رحمانست

عمر کان بر رضای حق گذرد / بر همه اهل عمر تاوانست

گر به نزدیک خود مسلمانی / این نه رسم و ره مسلمانست

توشهٔ راه آخرت بردار / که ره دور پر بیابانست

توشهٔ تو نه کوزهٔ آبست / توشهٔ تو نه سفرهٔ نانست

زهد و اسلام و طاعت و تقویست / علم و ایمان و عدل و احسانست

شعر صابر ز بحر طاعت طبع / غصه در تو رشک مرجانست

گفتهٔ او شنو که گفتهٔ او / نه ز جنس فلان و بهمانست

وله ایضا در مدح شاهان پادشاه سنجر گوید

دولت سلطان بفرمان یزدان آمده است / هرچه سلطان خواست زان دولت بهمان آمده است

بر زمان یزدانش عز نو دهد در مملکت / تا سر تیغش معز دین یزدان آمده است

از سلاطین جهان هرگز نیاید در وجود — هیچ سلطانی بدین ره که سلطان آمده است

شاه شاهان پادشه سنجر که سهم خنجرش — تاج و تخت و دین و دنیا را نگهبان آمده است

ملک شاهی تا مسلّم شد به اسم و رسم او — بر همه شاهان رسوم ملک تاوان آمده است

روزگارش چون فلک منقاد و فرمانبر شده — مغربش چون مشرق اندر عهد و پیمان آمده است

آسمان هر چش مراد است آن همی باید بدانک — آسمانش چون زمین در زیر فرمان آمده است

تخت او گشته است از قدر آسمان آسمان — همچنان کان تاج او کیوان کیوان آمده است

آفتاب پادشاهان است و دُر تاج او — آسمان ملک را خورشید تابان آمده است

آفتابش خوانده‌ام زیرا که در میدان رزم — باره دریا گذارش چرخ جولان آمده است

جوشنش در میدان به چند دیده پندارد مگر — کافتاب از آسمان در صحن میدان آمده است

تیغ گوهربار او ابر است و گوهرهای او — راست پنداری مگر بر سبزه باران آمده است

نیست در بالای رمحش هیچ نقصانی چرا — عمر بدخواهان از او در حد نقصان آمده است

چون فراق قد جانان جان رباید روز رزم — زانکه در قامت قرین قد جانان آمده است

مبرمان نصرت فتح و ظفر پیکان اوست — مبرمان سیری گرفت از بسکه مهمان آمده است

خوش نیابی یک دل اندر کشور بدخواه‌اش — خوش نباشد دل که او در دیده پیکان آمده است

عمر نوحش بود خواهد زانکه از شمشیر او — در عذاب عاصیان ملک طوفان آمده است

تابگوید

تا بگوید گردن طغیان فرعونان ملک — لشکر او چون سمندر گرد طغیان آمده است

لشکر او چون سمندر گر به آتش در شود — همچنان آید که خضر از آب حیوان آمده است

گرچه از ملک سلیمان ملک او افزون‌تر است — هیبت او بر سر دیوان سلیمان آمده است

هر کش اندر رزم بیند نیزهٔ خطی به دست — گوید اندر رزم که موسی و ثعبان آمده است

هر که از نصرت نیابد پیش از او بر قوم عاد — کز نهیب تیغ او بر اهل طغیان آمده است

مایهٔ خذلان ایزد همت عصیان او — وای آنکه کاندر او سودای عصیان آمده است

تا نه پنداری که بی‌خذلان بود عصیان او — کانکه عصیان داشت در سر خفیه خذلان آمده است

گر عزیز مصر خواهد تا بیابد عز و عمر — پیش خدمتش پیش از آن آید که خاقان آمده است

شاد باد این پادشاه کاندر امان عدل او — پادشاه چین و ماچین در خراسان آمده است

هیچ خسرو را چنین فتحی نباید بعد از آنک — رایت کیخسرو از توران به ایران آمده است

جان اگر در خانهٔ شکر نعمت سلطان کند — لاجرم بنیامان و تخت و ایوان آمده است

قیصر روم کمر بندد به پیش تخت او — ورنه بر قیصر همان آید که بر خان آمده است

نام او توقیع فتح و فر و فیروزی شده است — ملک او تاریخ عدل و امن و ایمان آمده است

جز به فتح کشوری نامه نکرده است افتتاح — هیچ روزی چون دبیر شه به دیوان آمده است

با فتوح شده کانش با خطر گشت این خبر — کز فتوح آل ساسان آل سامان آمده است

اینچنین بکن و نصرت اینچنین فتح و ظفر — هیچ خسرو را که اندر خاطر امکان آمده نیست

تا بهر وقتی که یاد عمر و حکمت آمده است — در زبان خلق نام نوح و لقمان آمده است

در جهان دارش صد چون نوح و لقمان باد عمر — زانکه در عمرش صلاح هر مسلمان آمده است

وله ایضا در مدح علاء دولت و دین التو گوید

توئی که مهر تو در مهرگان بهار منست — که چهره تو گلستان و لاله زار منست

مرا زکم شدن سبزه بس اثر نکند — چو خط سبز تو از سبزه یادگار منست

بهار و سرو و گل و سوسن ای بهارستان — چو در کنار منی جمله در کنار منست

میان جان من و غم هیچ سبب — بدان سبب که جمال تو غمگسار منست

سرم ز باده عشق تو پر خمار شده است — چو بوسه از دو لبت داده خمار منست

شکار دوست نبودم شکار دوشینا — زعشق آن دو شکر گزلت شکار منست

ز چرخ کار مرا رونقی پدید آمد — که با وصال جمال تو کار کار منست

ز خار هجر تو کارم بباغ وصل رسید — رسید دیگر نه هجر تو یار خار منست

اگر چه روز نویسند مردمان تاریخ — شب وصال تو تاریخ روزگار منست

چو دل نثار تو کردم نثار بوسه بیا — که یک نثار تو بهتر ز صد نثار منست

طراوتیکه غزلهای آبدار مراست — ز عشق تست که از عالم اختیار منست

اگر ولایت

اگر ولایت خوارزم را ز رحمت آب — زیان رسید ز جیحون که در جوار منست

سبب منم ز بس آنکه آب جیحون را — همه مدد ز غزلهای آبدار منست

دلم ز عشق تو اختر بحق خویش رسید — که روزگار بوصل تو حقگذار منست

بهر چه رای کنم یابم از فلک یاری — از آنکه دولت خوارزمشاه یار منست

علاء دولت و دین التنز آنکه دین گوید — سیاستش سبب حفظ و زینهار منست

ندا کند بفلک هر زمان شجاعت او — که عجز شیر تو از گرز گاوسار منست

مراست قوت پیل و مراست هیبت شیر — مصاف و معرکه ماوا و مرغزار منست

منم که از سر شمشیر و نوک نیزه من — خجل اجل شود آنجا که کارزار منست

از آن قبل که مرا زور حیدری دیدی — گشان ز خیبر نصرت بذو الفقار منست

روان رستم اگر هیچ رزم من جوید — ز رزم جستن او فخر او و عار منست

از روز معرکه گر نصرت انتظار کشد — بروز معرکه نصرت در انتظار منست

حصار دینم و دین خدای عز و جل — مسلم است از آفت که در حصار منست

هر آن ظفر که معین کند ستاره شمس — چو من بجنگ برون آیم از شمار منست

ز تیغ شاه بپایی رسید سوی ظفر — که فر و زیب تو از روی پر نگار منست

جمال روی زمین در شاهوار آید — جمال ملک در آن در شاهوار منست

بنور ماند و در نار بود تر گیسم
دو چشم شرع منوّر بنور رونار منست

برنگ آبم لب بسته از حرارت
زخون دشمن دین آب خوشگوار منست

اگر ز آتش سوزنده رنج دید تنم
روا بود که دل کفر بر شرار منست

ره متابعت من گزین و عبرت گیر
که هر کجا روی آثار اعتبار منست

بنشت کلک ملک نامه بسوی خرد
که قوت تو از این قالب نزار منست

هدایت تو در اجماع و اتفاق من است
کفایت تو در اشباح و اختصار منست

خدای جل جلاله بمن قسم فرمود
در آن قسم همه اقسام افتخار منست

ز بهر خواسته بخشیدن و عطا دادن
همیشه دست خداوند اختصار منست

محل زر بعیار اندر است و زر بسخن
محل گرفت که در ضمن او عیار منست

پیام رفت بباد از زبان مرکب شاه
که وزن خاک کم از بخش سوار منست

بروز رزم زمین روشنست چشم ظفر
که گرد نیزه هوا از رخ غبار منست

اگر ز مرکب خاکی تنگ برون نشوم
ز عجز نیست که از حلم بردبار منست

هزار گونه هنر در نهان فزون دارم
برون از آنکه هنرهای آشکار منست

مصور است مرا پیش دیده هر فکرت
که در ضمیر سوار بزرگوار منست

بنعل روز وغا روی سرکشان بسپرم
چنانکه کام دل شاه کامکار منست

رسول کرد

رسول کرد سوی رایران سخای ملک
که گردن طمع از شکر زیربار منست

وکیل رزق از ایزد بسوی آدمیان
بپرس و پرس از آنکس که در دیار منست

گر ابر و بحر صفات سخا همی دارند
سخاء هر دو یکی نکته از هزار منست

مراست و کرامت مراست لطف لطیف
که صد هزار شمار زیران چهار منست

فلک چه گفت چو از عرشه سخن گفتند
که عمر او بمراد است تا مراد منست

بقاء دولت او استوار خواهد بود
چنانکه بیت ز ترکیب استوار منست

وله ایضاً در مدح جمال الثمر مجد الدین ابوالقاسم علی گوید

خوشا وقتا که وقت نوبهار است
مساعد روز و میمون روزگار است

زمین چون لعبت شمشاد زلف است
جهان چون کودک عنبر عذار است

کجا و همت بر آید گلستان است
کجا چشمت بر افتد لاله زار است

میان باغ پر مشک و عبیر است
کران راغ پر نقش و نگار است

هوا چون چشم عاشق درفشانست
صبا چون زلف دلبر مشکبار است

بساط باغ فروردین زمین را
کش از مینا و بسد پود و تار است

قرار اکنون بصحن بوستانست
که صحن بوستان دار القرار است

کنار باغ پر دراست و گوهر
کنار او مگر دریا کنار است

بمعنی هر کجا

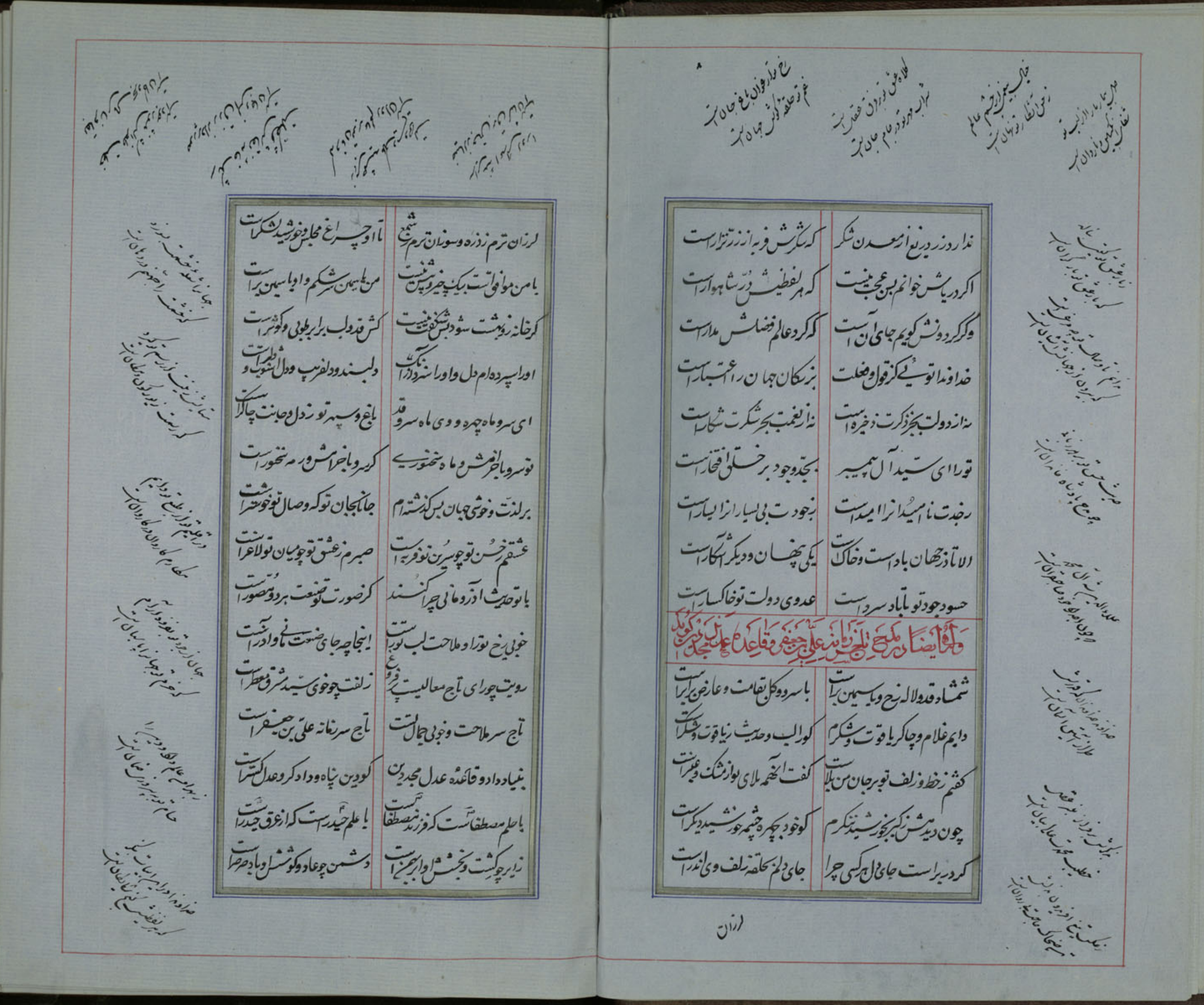
بمعنی مرجان

بگرید ابر نوروزی همی زار — که شاخ زند گل بهاریه وزار است
زمانی عندلیب از وی جدا نیست — چرا این چشم نرگس پر خمار است
کیمیای کیمیا کشته است نرگس — که طبعش مایهٔ زر عیار است
در این فصلی که مرده زنده گردد — چرا شاخ بنفشه سوگوار است
مگر گل را عروسی کرد نرگس — که ابرش هر زمان گوهر نثار است
بهار است این ندانم یا بهشت است — بهشت است این ندانم یا بهار است
نسیم نسترن بفزود جانم — مگر در وی نسیم زلف یار است
درخت ارغوان گر نیست آتش — چرا شاخش همیشه پر شرار است
همانا یاسمین مست شبابست — که چون مستان توان و بیقرار است
چرا لاله همی ننشیند از پای — مگر مر باده را در انتظار است
نشاط باده باید کرد بر گل — که باز از نشاط باده خوار است
بیار ای ساقی آن آب چو آتش — که جان را جان و غم را غمگسار است
چو زلف یار بویش دلفریب است — چو وصل دوست طعمش خوشگوار است
صفات او چو انعام خداوند — برون از حد و افزون از شمار است
جمال العتره مجدالدین که دین را — ز قصد دشمنان دین حصار است

ابوالقاسم



ابوالقاسم علی تاج المعالی — که چرخ فضل و خورشید تبار است
خداوندی که اندر علم و اندر سلم — وحیدر و پیمبر یادگار است
نسیم مهر او سازنده نور است — سموم کین او سوزنده نار است
ز محنت دشمنان را گوشمال است — ز نعمت دوستان را حق گزار است
دلیل عفو و خشمش سعد و نحس است — نشان رفق و بأسش تخت و دار است
بهر معنی که بندیشی تمام است — بهر میدان که پیش آید سوار است
تن انصاف را در عالم عدل — حواس پنج و ارکان چهار است
مر آنچ از خاک سازد طبع خورشید — به چشم جود او چون خاک خوار است
از آنچ اندر صدف خیزد ز باران — بنظم و نثرش اندر صد هزار است
وزان جوهر که کان ناف آهوست — نسیم خلق او را ننگ و عار است
جماد و ناطق ار مدحش سرایند — هنوز آن بر سبیل اختصار است
خطاب فضل و الفاظ بزرگی — جز او بر هر که باشد مستعار است
اساس جاه و بنیاد جلالش — چو ترکیب فلکها استوار است
بشب روی سگالشهاء اعدا — کلام اللیل یمحوه النهار است
ز فضلش نقص بدخواهان بیفزود — که فضل گل دلیل نقص خار است



ندارد زر دریغ از معدن شکر / که شکرش فربه از زر نثار است
اگر دریاش خوانم بس عجب نیست / که هر لفظش دُرّ شاهوار است
وگر گردونش گویم جای آن است / که گرد عالم فضلش مدار است
خداوندا تو آنی کز قول و فعلت / بزرگان جهان را اعتبار است
نه از دولت بجز ذکرت ذخیره است / نه از نعمت بجز شکرت شعار است
تو را ای سید آل پیمبر / بجد و جود بر خلق افتخار است
ز جودت نا امیدان را امید است / ز جودت بی یساران را یسار است
الا تا در جهان باد است و خاک است / یکی پنهان و دیگر آشکار است
حسود جود تو با باد سرد است / عدوی دولت تو خاکسار است

وله ایضاً در مدح ملک التجار تاج الدین علی بن جعفر و قاعده عدل مجد الدین گوید

شمشاد قد و لاله رخ و یاسمین بر است / با سرو و گل بقامت و عارض برابر است
دایم غلام و چاکر یاقوت و شکرم / کو را لب و حدیث ز یاقوت و شکر است
گفتم ز خط و زلف تو بر جان من بلاست / گفت آنچه بلای تو از مشک و عنبر است
چون دیدمش که بر بخورشید ننگرم / کو خود بچهره چشمه خورشید دیگر است
گرد در است جای دل هر کسی چرا / جای دلم بحلقه زلف وی اندر است

لرزان ترم ز ذره و سوزان ترم ز شمع / تا او چراغ مجلس و خورشید کشور است
با من موافق است بیک چیز و بس نیست / من یاسمین سرشکم و او یاسمین بر است
گر خانه را بهشت شود بس شگفت نیست / کش قد و لب برابر طوبی و کوثر است
او را سپرده‌ام دل و او را سزد از آنک / دلبند و دلفریب و دل آشوب و دلبر است
ای سرو ماه چهره و وی ماه سرو قد / باغ و سپهر تو ز دل و جانت چاکر است
تو سرو با خرامشی و ماه سخنوری / گر سرو با خرامش و مه سخنور است
بر لذت و خوشی جهان بس گذشته‌ام / جانا بجان تو که وصال تو خوشتر است
عشقم ز حسن تو چو سرین تو فربه است / صبرم ز عشق تو چو میان تو لاغر است
با تو حدیث آذر و مانی چرا کنند / گر صورت تو صنعت بر دو مصور است
خوبی رخ تو را و ملاحت لب تو راست / اینجا چه جای صنعت مانی و آذر است
رویت چو رای تاج معالیست پر فروغ / زلفت چو خوی سید شرق معطر است
تاج سر ملاحت و خوبی جمال تست / تاج سر زمانه علی بن جعفر است
بنیاد داد و قاعده عدل مجد دین / کو دین پناه و دادگر و عدل گستر است
با حلم مصطفاست که فرزند مصطفاست / با علم حیدر است که از عرق حیدر است
زایر چو کشت و بخشش او ابر بهمن است / دشمن چو عاد و کوشش او باد صرصر است

قدر رفیع او بر نه فلک گوهر شتست ... ذکر شریف او ثمر هفت کشور است

در شخص او تجلی عقل است و لطف روح ... گوئی ز عقل و روح مجرد مصور است

روز عدوش چون شب تاری سیه شداست ... شبهای دوستانش چو روز منور است

پیش از شمار ذره خورشید شد حسش ... وین زو بدیع نیست که خورشید منظر است

منظر نبی شود که بمخبر بتر شود ... او را سرای منظر پاکیزه مخبر است

آل پیمبر ند سر افتخار دین ... او افتخار جمله آل پیمبر است

صدر زمانه را همه زینت بروی اوست ... آری سر ذکر زینت گردون ز اختر است

اهل زمانه را درم و زر مسخرند ... او باز نذل و زر و درم را مسخر است

هر جا که نام مجد معالی کنند یاد ... نام بلند او سر دیوان و دفتر است

آزاد و بنده بنده کی او گرفته اند ... وین زان گرفته اند که او بنده پرور است

از بسکه وصف نامه و انفاط او کنند ... طبع ثناگرش صدف دُرّ و گوهر است

دُرّ و شکر شود چو بکلکش رسد سخن ... کلک است یا بضاعت عمان و عسکر است

ای صدر روزگار و خداوند نامدار ... ای که کردگار تو را پشت و یاور است

دشمن کمست و دوست فزون و جهان بکام ... وقت سماع و عشرت و ساقی و ساغر است

بنگر در آن قدح که شراب مروق است ... گوئی شراب نیست گلاب مقطر است

کر لاله نیست

١

گر لاله نیست شاید و در گل نشد رواست ... روی تو گل بس است که همواره احمر است

بر روی این دو گل می سوری همی ستان ... وقت بنفشه تر و بوئیده عبهر است

تا آبرا همیشه بر آتش بود ظفر ... اقبال تو همیشه بر اعدا مظفر است

تا جام و جوهر و غرض است اندرین جهان ... نام جلال و جاه تو باقی چو جوهر است

وله ایضا در مدح سید الدّین المالک شرف و بهم آبو القاسم علی گوید

تا دلم در دست آن سیمین بر سنگین دلست ... زیر پای من ز آب چشم و خون دل گل است

جز جفاء من نگردد در دل سنگین او ... بر نه بندارد سنگ خارا آنچه او را در دلست

نیست نمی در دلش با دیده بر آب من ... سنگ را از آب دیده نرم کردن مشکل است

تا دل سنگین او سازد همی اسباب هجر ... از دل غمگین من اسباب شادی زایل است

بابلی زلفت و زنگی چشم و رومی عارضین ... این به با صورت او زنگ و روم و بابل است

خواهم اندر دین بسمل شد بتیغ هجر او ... گر زخم زو نشده است آن کو ز خون بسمل است

نوش جان افزاء دارد در لب نوشین چرا ... با تنم تلخش مرا پیوسته زهر قاتل است

تا منزل رفت و تحمل خواست بر عزم سفر ... جایگاه ماه منزل بود اکنون محمل است

گر براه اندر ز منزل کاروان را چاره نیست ... کاروان عشق او را در دل من منزل است

در دلم با او صبوری نیست کاندر کیش عشق ... با جمال روی دلبر صبر کردن باطل است

یاد بادا آن روز کز دیدار او گفتی دلم
هر چه دل را باید از شادی مرا آنجا حاصل است

گر مرا کرد از وصال او فراقش بی‌نصیب
از عطاء مجلس عالی نصیبم حاصل است

سید ساداه شرق و غرب کاندر شرق و غرب
هر که بیت و شعر گوید مدح او را قایل است

عمدهٔ اسلام ابوالقاسم علی کاسلام او
در حریم اهتمام و در نعیم شامل است

آن خداوندی که پیش همت و بر عطاش
آسمان تقدیر گون درویش و دریا منجل است

چون سخن در جود او بندند در پا ممسک است
چون حدیث از علم او گویند سحبان باقل است

کعبه آل نبی شد قبلهٔ آل علی
دو سند ار کعبه و قبله است هر کو عاقل است

چون علی ذات شریفش صدر بدر عالم است
چون نبی قدر رفیعش صدر بدر محفل است

از مدیحش عاجل و آجل همی حاصل شود
دین معطی کز و هم عاجل و هم آجل است

آنکه از اقبال مدحش خیر آجل کسب کرد
از قبول مجلس او در عطاء عاجل است

بار شکر بس را وطن بر گردن هزار ابر است
زر ز جودش را وطن در کیسهٔ هر سایل است

حاسد از او گرچه اجتهاد است بر زوال او
حشمت او بر جراحتهای ایشان مایل است

از حلیمی گرچه مستعجل نباشد وقت خشم
از کریمی در قبول معذرت مستعجل است

در امان عدل و نداش تربه و اطراف او
از قبول مجلس او در عطاء عاجل است

دیگران در مال و نعمت کسب کردن مایل‌اند
او به نام نیک و نعمت بذل کردن مایل است

شاه شاهان

شاه شاهان پادشا سنجر که شرق و غرب را
شهریار کامکار و پادشاه عادل است

در پناه رایت او در امان تیغ او
از ثریا تا ثری از کاشغر تا موصل است

خان ترکستان ز تب تنگنایش نایب است
خسرو غزنی ز دست نایبانش عامل است

هر غلام از نعمتش با نعمت صد خسرو است
هر امیر از لشکرش با حشمت صد هرقل است

اعتمادش در ضمیر اوست در تدبیر ملک
بس ضمیر اکو ز تدبیر ممالک غافل است

بکر اگر حامل شود نادر بود نزدیک خلق
لفظ بکر او با نواع ممالک غافل است

نه له از بذل او سرمایهٔ صد مفلس است
فضله از فضل او پیرایهٔ صد فاضل است

مدحت او پیشه کردم تا مرا مقبل کند
مدحت او پیشه کردن پیشهٔ مقبل است

تا همی وحشت قرین او بود کو عمکن است
نیست عیب ار وهم من در پای او پیسا حل است

وحشت و دهشت نصیب حاسدش باد از جهان
جز حسودش کیست کین هر دو صعب را قابل است

اوست در دعوی جود و داد علم و دین محق
و اندرین هر چار دعوی بد سگالش مبطل است

وله ایضاً در مدیح فرزند مجد الدین شرف الاسلام شمس الدین جعفر بک گوید

ظرف چمن که خلعت فصل بهار یافت
بی بت جمال بتکدهٔ قندهار یافت

هر زینتی که گم شده بود از زمین و باغ
جوینش با طراوت فصل بهار یافت

جادوست چار طبع که چندین هنر ز نفس
طبع چمن بواسطهٔ هر چهار یافت

از زاغ زینهار همی نافت عندلیب ... اکنون بفر دولت گل زینهار یافت

میخوارهوار بلبل گل دوست مست گشت ... گوئی ز گل نسیم می خوشگوار یافت

گل خوی میپرست که اطراف باغ دید ... یک غم نیافت در دل و صد غمگسار یافت

از چشم ابر باد هن لالهای لعل ... بی بحر و بیصدف گهر شاهوار یافت

وقت بهار عاشق دلتنگ یار جوی ... رخسار یار بر طرف لالهزار یافت

بلبل که زیر شاخ گل تر قرار جست ... رضوان نبود روضهٔ دار القرار یافت

عاشق همی قرار نیابد چو زلف یار ... در باد صبحدم خبر زلف یار یافت

چشم چمن ز لاله و گل روی یار دید ... گوش سمن ز گوهر و در گوشوار یافت

تا گشته پیر قد بنفشه خمیده اند ... تا خورده باده دیدهٔ نرگس خمار یافت

رخسار لاله تازه و لعلست و ابدار ... گوئی ببارگاه خداوندیار یافت

نرگس چو خسروان کله از در و زر گزید ... گوئی ز جود مجلس عالی نثار یافت

فرزند مجد دین شرف الساده شمس دین ... کز کردکار فضل و شرف بیشمار یافت

جعفر کز آن جعفر صادق یگانه گشت ... از بسکه فضل و مرتبت کردکار یافت

ان صدر روزگار که خوش روزگار شد ... انکس که پیشخدمت او روزگار یافت

پیوسته سرخ روی بود زر جعفری ... گوئی که زر جعفری از وی عیار یافت

فرزند حیدر آمده جوینده ظفر ... در سیر کلک او اثر ذو الفقار یافت

آن را که بود دل بهزار آرزو اسیر ... چون یافت فر خدمت او هر هزار یافت

پیش ستاره با همه زینت پیاده شد ... گو را زمانه در همه میدان سوار یافت

ای انکه در شای تو شاعر برات دید ... ای انکه از زمین تو زایر یسار یافت

آنرا که در وفاق تو غم بود شاد گشت ... وانکس که در خلاف تو گل جست خار یافت

خرم ترست طبع زمانه ز عمر تو ... از عاشقی که لذت بوس و کنار یافت

روشن ترست رای تو در حل مشکلات ... از چشم آنکه راحت ریگ نگار یافت

طامع همیشه جود تو را حق گذار دید ... مجرم همیشه حلم ترا بردبار یافت

در وصف تو درخت سخن برگ و بار کرد ... در بندل تو لباس سخا پود و تار یافت

نطق از کمال منقبت تو نطاق بست ... شعر از جمال مرتبت تو شعار یافت

اندر رسوم مجلس تو عقل بنگریست ... هر رسم را دلیل هزار افتخار یافت

جوینده دقایق افعال اختران ... در مهر و کین تو اثر نور و نار یافت

در خدمت تو مفلس بی سیم سیم کرد ... و ز مدحت تو شعر مرا ابدار یافت

گویا مدح مدح ترا ما مدار گفت ... جویاء عهد عهد ترا استوار یافت

لفظ زمانه مدحت یادگار گفت ... کز مصطفا وجود تو را یادگار یافت

آنکس که فضل و قول ترا گفتگوی کرد   با علم مرتضی سخن یار غار یافت

وآن کز جهان تفحص احوال شعر کرد   در مدحت تو شعر مرا آبدار یافت

تا جاه در حصار امان باشی از خدای   هر بنده کو حمایت پروردگار یافت

پیوسته در حصار امان باشی از خدای   به زین نیافت هر که بعالم حصار یافت

وله ایضاً در مدح خواجه رشید بنام مجید گوید

روی تو بحسن حور عین است   گوئی که بهشت را تیمن است

از بهر نثار خاک پایت   چون دست دلم در آستین است

رخسار تو لاله ربیع است   گفتار تو لؤلؤ ثمین است

زنبور گزندهٔ بغمزه   گرچه دولبت چو انگبین است

رویت ز گل و سمن سرشته است   زلفت ز شب و شبه عجین است

شکل دهنت بمیم ماند   دندانت میان میم و سین است

لاغر چو تن منت میان است   فربه چو غم منت سرین است

هرجا که توئی بهار باشد   کت ساعد و بر چو یاسمین است

تابنده تری برخ ز خورشید   کبر تو و ناز من از این است

خورشید زمین توئی ولیکن   خورشید زمانه مجد دین است

نجمی که ز بهر رجم اعدا   تابنده شهاب را قرین است

همنام امیر مؤمنین آنک   هم علم امیر مؤمنین است

عاجز ز یقین او گمان است   قاصر ز گمان او یقین است

در علم چو علم رهنما است   در عدل چو عقل پیش بین است

بنیان کفایتش رفیع است   برهان هدایتش مبین است

ای نامور که نام نیکت   سر دفتر آفرین است

هم روی تو اختر منیر است   هم قدر تو گنبد برین است

سیاره که سعد و نحس دارد   با هر که بکین شوی بکین است

تیغ خرد زدوده زان شد   کاسب هنرت بزیر زین است

بر آب زمین از آن بایستد   کز حلم تو لنگر زمین است

گر خاتم جود را نگینیست   از نام تو نقش آن نگین است

ور شکر و سپاس را اثاثی است   با رسم و ره تو همنشین است

گردون ز خلل مسلم آمد   زیرا که چو عزم تو متین است

شد فضل منزه از معایب   زآن کز تو حصار او حصین است

ذات تو بفضلها ضمان است   جود تو بنشر نا ضمین است

گر جهل طریق فتنه جوید   علم تو چو شیر در عرین است
دل را نکند خرد خیانت   تا لفظ تو بر خرد امین است
با انکه ترا خلاف ورزد   گردون بخلاف در کمین است
وانرا که وفاق تو سگالد   صد گونه یسار در یمین است
پس ترک رضاء تو نجوید   هر کس که نه مبرم و یقین است
نوروز نو را آمد و بر آورد   هر گنج که در زمین دفین است
طرف چمن از طرائف اکنون   با حسن نگار روم و چین است
رخسارهٔ لاله چین ندارد   در زلف بنفشه چونکه چین است
چون لاله شود ز عکس لاله   انگشت کسیکه لاله چین است
گر باغ بهشت گشت شاید   گلبن بجمال حور عین است
حلق همه قمریان گشاده است   صوت همه بلبلان حزین است
چونانکه تو از جهان گزینی   این فصل ز فصلها گزین است
با حسن بهار و نوروز باش   تا حسن بهار در فزودین است
شعری که تو را رشید گفته است   گفتند که طرح او چنین است
آن شعر چو شعر او نباشد   کان خاتم و این بر و نگین است

طبعش بگه سخن لطیف است   جبار جهان تو را معین است
این شعر مکان او ندارد   کو در صف شاعران مکین است
حال من و شعر من نزار است   حال و شعر وی ثمین است
با لعبت و روی دلربا بیت   با نغمه و چنگ راستین است
اقبال فلک تو را مطیع است   رایش بگه ثنا رزین است

وله ایضاً در مدیح فخر الملک ابن مجد الدین گوید

هرگز ندیده چشم جهان روی مکرمات   کوته نشد ز دامن کس دست حادثات
بر زایران نگشت گشاده در عطا   بر اهل فضل بسته نشد راه نائبات
بی مجد دین صفی سلاطین نجبت ملک   فخر زمانه صدر اجل سید الکفات
یوسف که داد لفظ خوش و عزم ثابتش   هم آب را طراوت و هم خاک را ثبات
آن مکرمی که بود بخیل و ظلم را   در ساعت ولادت او ساعت وفات
صدری که گشت پشت فتوت بدو قوی   چون مملکت به تیغ و بنوت بمعجزات
اکرام اوست خسته افلاک را شفا   انعام اوست بسته ایام را نجات
عمر است خشم او که بود حاصلش اجل   جان است عفو او که بود حاصلش حیات
چرخ است عدل او و معانی در و نجوم   البت لفظ او و معانی در او نبات

کلکش بزنگ زر شد و نسکهاش اگر شدست
از بس که داد زر او با زر زیرات

ای صاحبی که در صفت جود و جاه تو
واله شود تفکر و عاجز شود صفات

گر جاه را زکوة بود جود را ثنا
در مذهب مروت و از شرع مکرمات

جز در تو نیست لایق اهل زمان ثنا
جز بر تو نیست واجب اهل زمین زکات

بحری و هست گوهر تو مال و گوشمال
ابری و هست قطره تو هنگام میات

از لفظ کوشش تو و حرف بیم و باک
وز دست بخشش تو دو رگ دجله و فرات

هست از نتایج کف و کلک تو نیل و فضل
چون این شود نتیجه چو نان مقدمات

وله ایضاً در مدح شاهان پادشاه سنجر گوید

از آن رومانی که صورتهای دلبر کرده اند
پیرخ چون ماه و زلف چو عنبر کرده اند

عنبرین رخسار مه دیدار آن دلبر مرا
بی نیاز از صورت مانی و آذر کرده اند

نرگس چشمست و سروش قد و چون ماه است او
ماه نرگس چشم و سرو ماه منظر کرده اند

وصف آن رخشنده عارض نعت آن تابنده ماه
فهم و فکر ترا بر تبت روم و شوشتر کرده اند

اختیار دل ببودن بر لب شیرین اوست
گوی آن لب را بدل بردن مخیر کرده اند

همچو زنجیر و زره کار مرا در هم زده
حلقه در زنجیر آن زلف زره در کرده اند

هم سرین فربه او هم میان لاغرش
عشق و صبر مرا تن فربه و لاغر کرده اند

بر دل و جان و تن من جور و بیداد و ستم
پیچ و تاب و چین آن زلف ستمگر کرده اند

رسم غارت گشته اند در لشکر سلطان مرا
زلف و خطش غارت خرخیز و عسکر کرده اند

شاه شاهان پادشاه سنجر که دست و خنجرش
خطبهٔ هر منبری بر نام سنجر کرده اند

از حروف دست و خنجر پیش باشند در عمل
فتحهائی کان مبارک دست و خنجر کرده اند

پادشاه هفت کشور گشت و هفت اختر مدار
بر مراد پادشاه هفت کشور کرده اند

وز ازل لوح و قلم وقف وار کارها
تا ابد ملک جهان بر وی مقرر کرده اند

همت او را فنای عمر خاقان کرده اند
دولت او را زوال ملک قیصر کرده اند

از برای نسخت فتحش کرام الکاتبین
در شب و روز زمانه نقش و دفتر کرده اند

چون دعای رستگاری چون ثنای کردگار
نامهای فتح او را هر دو از بر کرده اند

لطف او و حلم او و عفو او و خشم او
از مزاج باد و خاک و آب و آذر کرده اند

دست و تیغش در هلاک بت پرست و قمع کفر
اقتدا گوئی بدست و تیغ حیدر کرده اند

تیغ حیدر فتح خیبر دست او و تیغ او
صد هزاران فتح بیش از فتح خیبر کرده اند

جرعهٔ از جام او و قطره از بحر اوست
آنچه افریدون و دارا و سکندر کرده اند

تاجداران از سنجر کامکاران از ذلیل
او بذات خود کند ایشان بلشکر کرده اند

پیش از این شاهان زبهر تخت و افسر در مصاف
سرکشان را از سر شمشیر بی سر کرده اند

دولت و اقبال سلطان با زور و شمشیر او … صد ملک را در جهان با تاج و افسر کرده‌اند

شرع پیغمبر ملکشاه و همی‌سار و بدانکه … ملک او را قوت شرع پیمبر کرده‌اند

اینکه اهل شرع تا باقی بماند ملک او … وهمها در بسته اندو وستها در کرده‌اند

اوست آن سلطان که خیر و شر و سعد و نحس را … آسمان در خشم و خوشنودیش مضمر کرده‌اند

بر همه شاهان مظفر شد که تقدیر و قضا … نام او را در ازل شاه مظفر کرده‌اند

چتر و تاجش چون ببیند دیده در صورت شود … کآسمان دیگر و خورشید دیگر کرده‌اند

خانهٔ خورشید برج شیر باشد بر فلک … وین سخن را همگنان نادیده باور کرده‌اند

از سر منجوق شه تابد همی خورشید فتح … زین قبل میران او را شیر شکر کرده‌اند

صورت ملکست و ملت زانکه نقاشان صنع … ملک و ملت را به ترکیبش مصور کرده‌اند

از میان دین و دنیا داوری زو خواسته است … نام او را در میان هر دو داور کرده‌اند

در پناه دولت او در امان عدل او … آهوان بیشه با شیران چراخور کرده‌اند

عدل او لطفش که کردانند کرد شرق و غرب … حنظل و زهر جهان را نوش شکر کرده‌اند

دولتش چون حکم ایزد نصرتش چون دور چرخ … اهل شرق و غرب را مسخر کرده‌اند

ملک او را حجه دعوی معنی داده‌اند … نام او را حاجت دینار و منبر کرده‌اند

خسروان کش تا بپایند از پی تعظیم او … نایب او را نایب الله اکبر کرده‌اند

گر سخاوت خسروان را پیش از این اهل سخن … در سخن با ابر و با دریا برابر کرده‌اند

در سخا نام سخاوت دست و دل شاه جهان … در جهان برابر و بر دریا مزور کرده‌اند

از پی تقدیر عمر و از پی تقدیر کار … چون دبیران قضا اول قلم بر کرده‌اند

ملک او را ابتدا از اهل عالم گفته‌اند … ملک او را انتها تا روز محشر کرده‌اند

خنجر پر گوهر پیکان زنیش بزم … صد هزاران چشم را پر زر و گوهر کرده‌اند

کوشش و رزمش زجان گر خلق را مقبل کنند … مفلسان را بخشش و بزمش توانگر کرده‌اند

گر فلک فریاد خصمش نشنود معذور بست … کاسه و کوس شهنشاه گوش او کر کرده‌اند

گر هلاک عادیان از باد صرصر گشته بود … لشکر او بر معادی فعل صرصر کرده‌اند

گر عدو از بیمشان در آتش سوزان شده است … خویشتن در آتش سوزان سمندر کرده‌اند

چون کمند آهن تنگ اعدا خلق بندارد مگر … باز و شاهین قصد دراج و کبوتر کرده‌اند

از نمایش گرچه روز رزم بحر اخضرند … ای بسا کز خون خصمان بحر احمر کرده‌اند

بر زمین آنجا که رزم آرد ز عکس موج خون … از ثریا تا ثری گوئی معصفر کرده‌اند

روز بزمش گوئی از بس چهره و قد بتان او … از زمین تا آسمان کشمیر و کشمر کرده‌اند

شاه خورشید است و بزمش چرخ و ندیم او … گوئی از مریخ می و ز زهره ساغر کرده‌اند

خسروا شاها نشها صورتگر از صنع حق … ملک و ملت را به ترکیب مصور کرده‌اند

گر سپاه تو بجز آری قصد زی قیصر کند — هیبت و هول سپاهت قصد قیصر کرده اند

لشکر از فتح و ظفر داری شها باز او بیل — روز کوشش لشکر تو زین و لشکر کرده اند

باده و بزم ترا وقت صفا گاه بزم — عاقلان با خلد و با کوثر برابر کرده اند

تا ترا در ملک باقی عمر جاویدان بود — ساقیان در جام زرین آب کوثر کرده اند

تا فلک را زیور صلی ز اختر داده اند — تا عرض را نسبت کلی بجوهر کرده اند

جوهر تاجش چو اختر ز آسمان تابنده باد — کآسمان ملک را زیب و زیور کرده اند

وله ایضاً در مدح علاء الدین و دنیا گوید

خوبی بروی خوب تو اقرار میکند — عقل از نهیب عشق تو زنهار میکند

دل را دل چو سنگ تو آزار میدهد — دم را دهان تنگ تو انکار میکند

خوشتر ز جان و عمری و از خواب خوش مرا — آن چشم نیمخواب تو بیدار میکند

خورشید دلبرانی و در حیث بدلبری — با خویشتن دو زلف ترا یار میکند

چون جان بیگناهی و سودای عشق تو — جان مرا همیشه گنه کار میکند

از بسکه در دلم ز تو طوفان محنت است — کشتی در آب دیده من کار میکند

وز بسکه یاد آن لب و رخسار میکنم — عشقم اسیر آن لب و رخسار میکند

آسان همی نمود دلم را طریق صبر — او را طریق عشق تو دشوار میکند

دیدار تو که مه صفت حسن از و گرفت — دل ابدام فتنه گرفتار میکند

بر دل بلا و فتنه ز دیدار میرسد — عدلی از آن خصومت دیدار میکند

اشک مرا برنگ عقیق کند اخته — تیمار آن عقیق شکربار میکند

جانم بلای عشق تو بسیار میکشد — عقلم حدیث حسن تو بسیار میکند

جعد تو آن هوای خراسان کند بشک — ما را هوای تبت و تاتار میکند

زلف تو صید کردن مقصود چوش را — کار کمند خسرو دین دار میکند

عادل علاء دولت و دنیا و دین که عدل — پیش دلش به بندگی اقرار میکند

دارای روزگار که بدخواه ملک را — از چوب تخت دشمن خود دار میکند

آنکه روز معرکه رمح از دو دست او — کار هزار لشکر جرار میکند

هر آن بتیغ قهر ستاند ز دشمنان — آثار جود او همه ایثار میکند

که پیکر است مرکب رهوار پادشا — کردار کیب اوست که رهوار میکند

نی نی که شهریار سپهر است و آفتاب — ابلش مسیر کوکب سیار میکند

باد و سبک رو است که در رزم خاک را — دایم ز باد حمله گران بار میکند

بر نقطه بگردد چون یافت امتحان — پرگار وار گردش پرگار میکند

ایزد جزاء کافر و مومن در این جهان — از جود و تیغ شاه پدیدار میکند

از جود او مثوبت مؤمن پدید شد   از تیغ او عقوبت کفار میکند
تا زین چهار طبع چو شهریار خواست   هفتم سپهر خدمت این چار میکند
شاها تو آنکه رایت اعدا انور اعدای   در پیش رایت تو نگونسار میکند
علمت نشان احمد مختار میدهد   تیغت فتوح حیدر کرار میکند
نیلوفرست تیغ تو در روز کارزار   گلهای دشمنان تو را خار میکند
از خون بد سگال تو بر خاک رزمگاه   گلزار میدماند گلزار میکند
نار کفیده میکند از خون دشمنان   در روی دوستان تو گلزار میکند
در کنج ناصحان تو دینار میدهد   در روی حاسدان تو دینار میکند
چون التجا با یزد جبار میکنی   ترتیب ملکت ایزد جبار میکند
در طلعت تو فر محمد همی نهد   در لشکرت مهاجر و انصار میکند
دیوار زان کنند شها گرد خانها   تا دشمن تو روی بدیوار میکند
خون میفشاند از مژه در روز رزم تو   جان را فدای خنجر خونخوار میکند
هر دل که در خلاف تو بیمار میشود   تیرت علاج آن دل بیمار میکند
گاهی بجان عرش و گاهی ز ملک و مال   از آز میرساند و بیزار میکند
شاها بهار تازه و صورتما آمده است   بر خار خشک صورت فرخار میکند

صنع

ببزم زیب رزمه بزار میدهد   بعطله کار طبله عطار میکند
هر دل که مهرگان بدل خاک بر نهاد   نوروز کشف آنهمه اسرار میکند
ابر سحرگهی چو کف تو بروز بزم   بر گل نثار لؤلؤ شهوار میکند
آن نقشها طرفه نگه کن که بی قلم   نقاش طبع بر سر کهسار میکند
هر لحظه نگاری و هر ساعتی گلی   دیدار مینماید و بازار میکند
روی نگار دمدمه عشق میدهد   مرغ بهار زمزمه زار میکند
هر صلصلی ترانه عشاق میدهد   هر بلبلی روایت اشعار میکند
گوئی بهار تازه خریدار یافته است   رخسار غنچه پیش خریدار میکند
گوئی چمن ز ناله مرغ و نسیم گل   با رودکی حکایت عیار میکند
بر شاخ گل ز قمری نالنده عندلیب   گوئی سبق گرفت که تکرار میکند
می خور شها که گردش ایام تیزرو   بر حسب آرزوی تو رفتار میکند
از بوی باده مست کن این چرخ را از آنک   پیوسته قصد مردم هشیار میکند
تا نور شمس مایه انوار میدهد   تا جرم چرخ گردش هموار میکند
بادت همیشه گردش چرخ از موافقان   تا بر مخالفان تو پیکار میکند
گر نیستی ز داد تو عالم شدی خراب   با این ستم که چرخ ستمکار میکند

وله ایضا در مدح شاه سلیمان گوید

گر ز جفا دوست پشیمان شود		کار من از عشق بسامان شود
صبر کنم گرچه جفا میکند		آخر ازان کرده پشیمان شود
مذهب خوبان ز جفا نگذرد		او سپس مذهب ایشان شود
حال من از عشق پریشان کند		چون سر زلفش پریشان شود
از همه جانها بمحل بگذرد		جان که پسندیدهٔ جانان شود
چشمهٔ حیوان چو لب دلبرست		بوسهٔ او زان مدد جان شود
زلف اگر خضر همی پیشه شد		چون بلب چشمهٔ حیوان شود
لعل بدخشان دو لب لعل اوست		خاصه که می نوشد و خندان شود
گر ز لبش وعدهٔ وصلم رسد		لعل بدخشان شکرافشان شود
چون ز لبش بوسه برم روی گنج		لعل تر از لعل بدخشان شود
قامتم از عشق چو چوگان شده است		قامت عشاق چو چوگان شود
پشت چو چوگان شود از عاشقی		در هوس گوی زنخدان شود
من چو بگریم گهر ارزان کنم		او چو بخندد شکر ارزان شود
عشق ترا ابله و نادان گرفت		دلشده در عشق تو نیسان شود

چون نظر

چون نظر عشق بدل ره کند		مردم دانا شده نادان شود
تازه شوم گر برخ او رسم		سبزهٔ تر تازه ز باران شود
دور شده است از ره پیمان من		گر دل او بر سر پیمان شود
دیر نیاید که برین دلشده		رنج زیاده شد نقصان شود
زود بود زود که در مملکت		شاه سلیمان چو سلیمان شود
حرمت سلمان دهدش کردگار		هر که برین شاه ثناخوان شود
از پی آن است که از نام او		یا چو برون گری سلمان شود
گرچه نه موسی است همی در کفش		رمح عدو بند چو ثعبان شود
معجز ملکت بسزا داد رمح		معجزهٔ موسی عمران شود
دولت عالیش تواضع کند		گنبد گردونش بفرمان شود
از شرف حرمت آن اسب دو تیغ		هرچه به انسان بود آسان شود
مفلس از اندیشهٔ نعمت رسد		کافر از آن تیغ مسلمان شود
از شه عادل که چو عدلت رسید		نوبت هر ظلم بپایان شود
مرتبت فضل فزونی بود		منزلت علم فراوان شود
طالع ایام تو گردون شده است		جامع فرمان تو کیوان شود

جامع فضلی و زتو درج مدح — با شرف جامع قران شود

بحری و نشگفت که الفاظ ما — در صفت لؤلؤ مرجان شود

تیره شود روز معادی اگر — تیر تو را جرم تو پیکان شود

موی شکافد سر تیغت اگر — تیغ تو را فهم تو افسان شود

دیر نباید که بعون خدای — هر چه تو را رای بود آن شود

آنکه درش قبلهٔ آفاق شد — بر در اقبال تو دربان شود

هر که ز تشریف تو پوشیده نیست — زود بود زود که عریان شود

حرمت تو حرمت اسلام شد — رتبت تو رتبت ایمان شود

دست تو را باشد الرمز المثل — دشمن تو رستم دستان شود

شاه زمانه پدر تو که عقل — در صفتش واله و حیران شود

چرخ بترسد چه سیاست کند — دست بلرزد چه بهبلان شود

آنکه بدندان بکند لشکر پیل — خاضع او از بن دندان شود

هر که سر از طاعت او بر گرفت — عمر بر او یکسره تاوان شود

مصلحت آنکه بدرو اندر است — نبت خزان کز پی درمان شود

روی چو زی روم نهد آتشش — خانه بر اعداش چو زندان شود

چشمهٔ خورشید چو سر بر زند — نور کواکب همه پنهان شود

هر که نشد ساختهٔ خدمتش — سوختهٔ محنت ایوان شود

دیر نپاید که باقبال تو — حضرت تو قبلهٔ ایران شود

خطهٔ خوارزم ز آثار تو — رشک عراقین و خراسان شود

عرصهٔ گرگنج ز گل بعد ازین — خوبتر از عرصهٔ گرگان شود

ساحت او راحت جنت دهد — زینت او روضهٔ رضوان شود

فر تو از بادیه گر بگذرد — خار مغیلان گل و ریحان شود

گل دمد از خاک بیابان خشک — ابر چو نقاش بیابان شود

عدل بایام تو رونق گرفت — روز چو خورشید درفشان شود

گر نشود عدل نگهبان ملک — ملک فریدون شده ویران شود

بر در مدح تو ملازم شدم — نابغه معروف بنعمان شود

چون بخورم لقمهٔ انعام تو — مدح تو ام حکمت لقمان شود

حاجتم آن است که اشعار تو — شعر مرا حجت و برهان شود

گر صفت جود تو گویم بشعر — دفتر من غرقهٔ طوفان شود

نامهٔ اشعار بدیع مرا — زین پس از نام تو عنوان شود

شعر من از نام تو گردد شریف
مملکت آباد بسلطان شود

تا شود اوقات شب و روز راست
راست که خورشید بمیزان شود

هرچه تو را رای بود راست باد
تا همه اوقات تو یکسان شود

وله ایضاً در مدح عادل دنیا علاء الدین گوید

این پریرویان که با زلف پریشان آمدند
آدمی را اصل و فرع فتنه ایشان آمدند

عاشقان را با سر زلفت پریشان کرده اند
تا بمیدان با سر زلف پریشان آمدند

از رخ رنگین فرتو آذر برزین شدند
وز لب شیرین شریک آب حیوان آمدند

زلفشان چون زنگیان پاسبان گرد رخ
راست گوئی گنج خوبی را نگهبان آمدند

گرچه آمد زلفشان را صد هزاران پیچ و تاب
حسن و سلوت بیشان صد بار چندان آمدند

تا بهای جعدشان حلقهای زلفشان
بشکنه دلهای ما را بند و زندان آمدند

عابد از غمزهاشان آفت دلها شدند
عاشقان را آفت اسرار پنهان آمدند

دین را با دیشان با لعل مرجان شد قرین
گوی کردم جوح با چوکان بمیدان آمدند

در خم زلفین چوکان شکل عنبر بوی شان
کان لب و دندان قرین در لعل مرجان آمدند

خوب دیدار رندشان گشت میدان چون بهشت
تا بمیدان با نشاط و گوی و چوکان آمدند

راست پنداری ز بهر رسم استقبال شاه
نزد ما از روضه فردوس رضوان آمدند

عادل دنیا علاء الدین که عدل و دین او
ناصر شرع رسول و دین یزدان آمدند

آفتاب ملک و ملت کز برای طاعتش
اختران چون بندگان در زیر فرمان آمدند

رایت عالیش کز ایران بتوران بازگشت
فر و پیروزی ز ایران رو بتوران آمدند

تخت سلطان زمین بر آسمان شد از شرف
چون بشارتهای او در گوش سلطان آمدند

تا زمین از عهد و پیمانش نگردد بعد از این
اختران آسمان در عهد و پیمان آمدند

همت و قدرش سر افلاک را افسر شدند
سیرت و رسمش تن انصاف را جان آمدند

بر امید دیدن دیدار میمون مرکبش
رهروان از کوه و صحرا باغ و بستان آمدند

تا بعالی مرکب او ره نیاید گرد راه
ابرها لؤلؤ نثار و گوهرافشان آمدند

مرکبان از نشاط راه استقبال او
زیر نعل از سنگها لعل بدخشان آمدند

در نشاط آنکه در ره صید یوز او شوند
آهوان یوز دشمن در بیابان آمدند

و آن جماعت را که از غم دیدها با گریه بود
منت ایزد را که با لبهای خندان آمدند

وهم او و سهم او و عزم او و حزم او
دردهای ملک را داروی درمان آمدند

رای تدبیرش کهی تقدیر ایزد محکمند
کشت زار مملکت را ابر و باران آمدند

گرچه استادند دانا عقل پاک و فهم تیز
پیش عقل و فهم تو شاگرد و نادان آمدند

اندر آن موضع که دیو از اسلیمانی ننمود
فر او و مهر او مهر سلیمان آمدند

دولت و اقبال غایب گشته از اوطان خویش / در پناه رایت او باز با اوطان آمدند
ای خداوندی که ایام تو و اوقات تو / مصحف اقبال را آیات فرقان آمدند
چون ترا دیدند صدق و عدل بوبکر و عمر / مولست علم علی و حلم عثمان آمدند
تاج شاهان آمدی و شاعران از شرف / بیتهای مدحت تو تاج دیوان آمدند
تا در ایوان آمدی و ز رنج ره فارغ شدی / عدل و فضل و داد و دین با تو در ایوان آمدند
تا دل میر خراسان شاد گشت از آمدنت / بر دلش دشوارهای گیتی آسان آمدند
هر خراسانی ز دشواری به آسانی رسید / تا سپاه و موکب تو در خراسان آمدند
تا بما باز آمدی گوئی پس از عهد دراز / فر و زیب حسن یوسف باز کنعان آمدند
قبة الاسلام را کاندر دمانت اهل او / قبله اسلامیان و قطب ایمان آمدند
خسروا پیری و ضعف اندر آمده مهمان من / صد بلا بر جان من زین هر دو مهمان آمدند
عذر استقبال من بپذیر کز پیری و ضعف / در تن و در جان من صدگونه مهمان آمدند
هیچ بعهدم مخوان زیرا زبان و لفظ من / جان و جاهت را ثناگوی و دعاخوان آمدند
تا طبایع در مراتب برتر از آتش بود / تا کواکب در منازل زیر کیوان آمدند
باد چون کیوان و آتش عمر علیا پایه تو / گر تو عمر و عهد و بیدادی به پایان آمدند

و له ایضا در مدح پادشاه گوید

سبزها

سبزها چون نقش دیبا دلبر زیبا شدند / ابر و بادها باف شد تا سبزها دیبا شدند
قطره باران با شکسته دلبران مانند شد / راغها چون روی دلداران از آن زیبا شدند
عاشقان را عاشقی کرد واله و شیدا کند / بلبلان از عشق گلها واله و شیدا شدند
تا گل اندر باغها از روی معشوقان شکفت / رازهای عاشقان از باغ دل پیدا شدند
در بهاران اندل گل تا گل رعنا دمید / دلبران از روی چون گل همچو گل رعنا شدند
از صبا مشک بارد و ز نسیم نافه بوی / باغها کاسد شد و مشکها رسوا شدند
روی دریاها اگر ماوای گوهرها بود / شهرها از ابر گوهربار چون دریا شدند
قطرها کز دیده‌های ابر بیرون آمدند / بی‌صدف از روی سبزه لؤلؤ لالا شدند
تا بنفشه چون خط خوبان یغمائی دمید / عاشقان از صبر و دل یکبارگی یغما شدند
ابر نوروز از گرستن ذین و امق شده است / تا گل و لاله برنگ عارض عذرا شدند
با چنین نوروز کاین باغ و صحرا اقنند / جان و دل جویای باغ و عاشق صحرا شدند
تا ببالای حمل رفت آفتاب از پشت حوت / شاخ و برگ هر نباتی از دشت بر بالا شدند
طبع را سودا ز باغ و بوستان مستی دهد / قمری و بلبل همانا مست از این سودا شدند
ابر اگر ساقی شد باران اگر صهبا نگشت / از چه معنی لالها چون ساغر صهبا شدند
از پی پیوستن نسل گل و فصل بهار / راست گوئی ابر و باران آدم و حوا شدند

وز برای دیدن بزم تماشاگاه شاه / صحن باغ و صورت گل جنت و حورا شدند

بر نشاط دیدن بزم تماشاگاه او / دیده‌های نرگسان در بوستان بینا شدند

بوستانها همچو تاج خسروان پر زر و / از برای بزمگاه خسرو والا شدند

بر زمین و بر زمان آثار عدل شه رسید / زان پس از پیری جوان و تازه و برنا شدند

داور عادل علاء الدین و دولت کز علو / قدر و رای او و تاج گنبد اعلا شدند

آن خداوندی که از انواع اقبال قبول / بندگانش برتر از اسکندر و دارا شدند

گر زمینها از حلم او ثبات آمد پدید / آسمانها از نهیب خشم او دروا شدند

تا به پرواز اندر آمد باز باز عدل او / ظلم و ظالم در جهان پنهانتر از عنقا شدند

از عطا و همتش هم منعمان منعم شدند / وز رسوم دولتش بیدانشان دانا شدند

هر زمان از جود او بر گنج او غوغا رسید / مفلسان بی رنج تن با رنج از این غوغا شدند

خسروان در علم و حکمت عالم تنها شدند / عالمان از دل غلام عالم تنها شدند

دوستان را تا به اقبال تو شبها روز شد / روزهای دشمنان تو شب یلدا شدند

کعبهٔ امن و امانی لاجرم در مرتبت / بارگاه و مجلس تو مکه و بطحا شدند

تا تو خورشید ملوکی بندگان در همت / بر مثابت برتر از خورشید در جوزا شدند

از خداوندان آدم در جهان تنها تو را / گر جلال و رفعت و قدر تو همتا شدند

از غلو کردن خرد ترسان بود در وصف تو / امت عیسی غلو کردند از آن ترسا شدند

زانکه هر امروز اقبال تو از نوی بهتر است / حاسدان از بیم امروز تو بی فردا شدند

از شکوه و عدل و انصاف تو بر آفاق رفت / سنگها گوهر شدند و خارها خرما شدند

هشت چرخ و هفت کوکب چار طبع و پنج حس / خدمتت را بنده مطواع دل مینا شدند

تا ضمیر بامدحت گفتگوی شعر و سحر / چاکر طبع و ضمیر و سحر و شعر ما شدند

در جهان از خرمی جوئی ز بزم خویش جوی / خرمیها هر کجا بزم تو بود آنجا شدند

تا تو باشی خسروا یک لحظه بی اعدا مباش / گر ثریا تا ثری اقبال را اعدا شدند

وله ایضاً در مدح نظام الملک مجد الدین علی بن جعفر

چه لعبت است که او سر بریده خوب آید / ز سر بریدن او قدر ها بیفزاید

گرا بریده شود سر برو ببخشایند / ز سر بریدن او کس برو نبخشاید

سخن سرای شود چون بریده شد سر او / وگرچه هیچ سخن سر برین نسراید

همیشه حبس کنندش گناه نا کرده / عجب درانکه تن او ز حبس نگراید

اگرچه دیر بماند چو مجرمان محبوس / بهیچگونه حدیثش زبان نیالاید

گمان بری که بر حبس جای نطق نبست / که منفعت حبس بانش بنطق نگراید

ز حبس کردن او خلق ابزه نبود / وگرچه دیر بحبس اندرون همی پاید

سرشک دیده ز تیمار حبس بالا بند — سرشک اوست که بیرون حبس بالاید
گهی نماز کند گاه روزه دار شود — نماز و روزه خدایش همی بفرماید
سخنش بسته شود وقت آنکه روزه گرفت — سخن گشاده بگوید چو روزه بگشاید
نماز او همه سجده است چون سجود کند — بوقت سجدهٔ او فضل و پدید آید
عجب در آنکه سخندان نبود حامله نی — چو در سجود شود ز او سخن همی زاید
چو زلف یار ز روز و شب ار چه بیچاره است — بشب همیشه رخ روز را بیاراید
سرشک او همه بر روی دیگری بارد — بوقت آنکه اثرهای گریه بنماید
سخن بوقت سواری همی تواند گفت — پیاده هیچ طریق سخن نه پیماید
زبان دو دارد آفاق یکزبان شده اند — که در دهان کفایت زبان او شاید
زبان اوست دبیر ثنای سید شرق — از آن همیشه دهانش بمشک بند آید
قوام شرع نظام الخلافه مجد الدین — که کلک در کف او کار شرع آراید
جمال و تاج معالی علی بن جعفر — که اکتساب معالی همیشه بنماید
سپهر مرتبتی کز پی صلاح جهان — همی سیاست او چون سپهر در باید
اگر چه مسند عالیش در زمین باشد — علو همت او آسمان همی پیماید
بعرض گاه ستایش ستوده همه گشت — چو عذر عرضه کند گر زبان بنشاید

چو ضرب

چو ضرب دست زداینده که خشم ز وست — همه جز آینهٔ دین و ملک نزداید
مخالفانش چه مورند و بر و مار — سپهر سان همه ساله چو مار بفساید
چو تیر خنگ رباینده که همت اوست — که جز علو سپهر و ستاره نرباید
چو نظم کرد مدیحش زبان که بارد — چو قصد کرد بشکرش زبان شکر خاید
گزافه مدحت او هر کسی نداند گفت — ورای او باشد و لیس گر گزافه بدراید

وله ایضا در مدح صدر اجل مجد الدین ربیع خراسان گوید

صلاح حال جهان شد بقای او چو فلک — بقاش باد همی تا فلک بفرساید

زلف تو از مشک و مشک پرگره و بند — لب ز عقیق و عقیق پر شکر و قند
فتنهٔ قند تو نیکوان خراسان — بستهٔ بند تو جادوان زمانه
حسن تو روی ترا بنور بپرورد — عشق تو جان مرا بناز بیاکند
پند دهی کز بلای عشق حذر کن — مردم دلداده را چه سود ز پند
صبر مرا وقت تو دست ز و لبت — عقل مرا عشق تو ز پای در افکند
بر تن مهجور من بلای تو تا کی — بر دل رنجور من جفای تو تا چند
زلف تو در تیرگی چو روز من آمد — روی تو در روشنی چو رای خداوند
صدر اجل مجد دین رئیس خراسان — آنچه ندارد بدین و داد همانند

سیّد مشرق علی که همت عالیش — عدل عمر در زمین شرق پراکند

شاکر انعام اوست نفس سخنگوی — داعی انعام اوست جان خردمند

ای پسران نبی که بود مر او را — صاحب دلدل وصی و فاطمه فرزند

دست موافق ز اهتمام تو مطلق — پای مخالف ز انتقام تو دربند

زین دو لفظ گزین تهد و هزارند — زان دو وزیر گزین آرزومند

از که گیتی نهاد لفظ تو برداشت — ظلم تو کرد و نشاند عدل تو بر کند

نیست جهان از جود دست تو چاره — هست ملک سا انجا کپای تو سوگند

لفظ نگردد مگر بوصف تو صافی — طبع نباشد مگر بمدح تو خورسند

بسته گشاید عنایت تو بتدبیر — خسته نشاید خطا بتیغ زهر قند

بذله از لفظ تست حکمت یونان — نکته از نطق تست نامه پاژند

چرخ همی بر پسند رای تو گردد — آنچه تو خواهی پسند و هرچه پسند

تا مژه عاشقان چو ابر بگرید — تو ز نشاط و طرب چو چرخ همی خند

که عدد مکرمت بفضل بیفزای — که عدد محمدت بغمز بپیوند

وله ایضاً در مدح صدر جهان مجد الدین علی گوید

اگرچه عشق بتان سر بسر بلا باشد — دلم بعشق همه ساله مبتلا باشد

دلم بلای من و عاشقی بلای دلست — بلا که دید که همواره در بلا باشد

غلام قامت آنم که قامتم همه سال — چو زلف او ز غم زلف او دوتا باشد

چو با کلاه و قبا دیدمش یقین گشتم — که سرو را کله و ماه را قبا باشد

صبا نسیم سر زلف او همی آرد — همیشه مونس من زین سبب صبا باشد

بهار و سرو و گل و سوسن از دو دیده من — جدا شوند چو از پیش من جدا باشد

چو عارض و رخ و زلفین و ساعدش بینم — اگر بهار نباشد مرا روا باشد

جفای او ز وفا بر دلم عزیزتر است — نشان عشق پسندیدن جفا باشد

ز حسن لاله سیراب و عارضش چو گلست — از آن قبل چو گل و لاله بی‌وفا باشد

ز من مخواه خردمند و پارسا بودن — گهی که بر دل من عشق پادشا باشد

بر آن جمال و بر آن صورت و بر آن دیدار — کسی چگونه خردمند و پارسا باشد

عنانت عشق و ما عشق اوست راحت جان — عجب کسم که مرا راحت از عنا باشد

ز بسکه در غم یاقوت او گهر بارم — همیشه روی مرا رنگ کهربا باشد

گواه رنگ منست اشک لعل و چهره زرد — که حق درست نگردد که بی‌گوا باشد

مرا دلست و زبان با بقای هر دو بود — سوی دو چیز مرا این هر دو را گرا باشد

از آن همیشه دلارام را وفا خرد — وزین همیشه خداوند را ثنا باشد

سر زمانه وصدر یگانه مجد الدین / که ملک ودولت ودین را بدان بهابا شد
جمال عترت وفخر شرف علی که بعلم / اگر عدیل علی خوانمش سزا باشد
نه همچو همت او چرخ را علو ممکن / نه همچو فکرت او ماه را ضیا باشد
کمینه ذره از حلم او زمین کوید / کمینه پایه از قدر او سما باشد
بجنب بخشش او منع را سر شک بود / به پیش کوشش او تیغ را مضا باشد
رسید جاه عریضش بطول وعرض جهان / بدین صفت فلک در وزنی وهوا باشد
بزرگ از دست بزرگ وشریف از دست شریف / بزرگی وشرفش تا چه منتها باشد
سخا او سخن پست را بلندی داد / بلندی سخن شاعر از سخا باشد
ز کنج گوهر مدحش توانگر فت سخن / چو کنج بود همه کار با نوا باشد
بزرگوار ا اخلاق مصطفا کری / همین سزد چو ترا عرق مصطفا باشد
تو ئی بعلم وسخا همچو مرتضی معروف / همین صواب چه نسبت بمرتضی باشد
مر آن عطا که بصد سال ابر بحر و شد / یکی عطای تو سیصد چنان عطا باشد
اگر ز ابر مثال آرمت محال بود / وگر به بحر خطاب کنم خطا باشد
سخا تو ورزی وارزاق زایران تو دهی / برابر و دریا نام سخا چرا باشد
ز بهر ت ار حکما کیمیا همی سازند / ز مدحت تو بگو بر چه کیمیا باشد

هر آن قصیده که بروی طراز نام تو بود / هزار کنج یکی بیت رهبا باشد
هر آن دلی که بود نیکخواه دولت تو / از آسمانش سر نیکوئی جزا باشد
ز خشم بد بر هر بد سکال تو بحذر / حذر چه سود کند هر کجا قضا باشد
کنون که خواند قضا مر انجدمت تو / چنان کنم که زرای تو اقتضا باشد
بدان کرایم وآن کویم وبدان نکرم / از این سبب که تورا اندران رضا باشد
ز مدحت تو کرا مایه تر چکار بود / ز خدمت تو پسندیده تر کجا باشد
چنین سعادت فرخنده کی کجا یا بم / چنین بزرگی وآزادگی کرا باشد
نه چون تو بذل کند هر که نعمتی دارد / نه معجزات بود هر کرا عصا باشد
کنون که چشمه خورشید را ثنا کفتم / مرا چه جای ثنا کفتن سها باشد
یکی بقا دهم از نظم خویش وذکر تورا / که با تجاش بقای فلک فنا باشد
زبان عقل نداند ترا بشرط ستود / ستایش تو چه مقدار عقل ما باشد
دعا کنیم تورا اگر ستوده نتوانیم / زبان بنده همان به که با دعا باشد
بقات باد که اندر بقای دولت تو / سخاوت وکرم وفضل را بقا باشد
همه مدار فلک بر خط مراد تو باد / همیشه تا فلک وخط استوا باشد

ولَهُ ایضاً در مدیح رئیس شرق ابو القاسم علی کوید

چنین یاری که من دارم بحسنش یار کی باشد — همی بت خوانمش ور حسن بت عیار کی باشد
ز بسیاری که حسن اوست دادم دل بعشق او — بچون من یار دل دادن ز من بسیار کی باشد
رباید آرام دل خرد و زمی نیروی تن زاید — شمم بیمی کی ار آمد دلم بی یار کی باشد
نه پنهادم که دستم نیست بر دل نه بر دلبر — کرم دلبر بدست آید ز دل تیمار کی باشد
اگر وصلش بیابم مر تیمار کی بنشیند — کجا علتی طبیب آید کسی بیمار کی باشد
چو دل با من نمی باشد چرا در بند دل باشم — چو دل در بند دلدار است بیدلدار کی باشد
عجب دارد ز من دلبر که دل با او رها کردم — دلی را با جمال دوست چندین کار کی باشد
برنگ شی او بارم همی از دیده خون دل — در آن سودا که با رویش مرا دیدار کی باشد
ز دور آشک و موج خون بدریا دیده مانندم — چنین دیده که من دارم بجز دیدار کی باشد
پر از خسار من کز من همی خون پی دارد — دل از دیدار آن رخسار برخوردار کی باشد
اگر نه حرز جان من ثنای مجد دین گردد — مرا از دیدهٔ خونخوار او زنهار کی باشد
رئیس شرق ابوالقاسم علی کز عدل در عالم — چنین منصف کجا یابی چنو معمار کی باشد
خداوندیکه بازار سخن تیزی گرفت از وی — سخن را تا سخا نبود چنین بازار کی باشد
برابر کی بود با او هر آن کو نسبتی دارد — همه انگشتها بر دست ما هموار کی باشد
بقدر و مرتبت هر حیدری کرار کی گردد — بجاه و مرتبت هر جعفری طیار کی باشد

اگر یابار خود

اگر با یار خود وقتی بغار اندر شود مردی — بقدر و منزلت هر کو چو یار غار کی باشد
بنی عنبر بسی دارد ولی کس نیست پیش او — ز دریا در بسی خیزد ولی شهوار کی باشد
رسوم فخر بی کردار و بی گفتار او نبود — علوم شرع بی آیات و بی اخبار کی باشد
پس از ایمان بفضل اوست اقرار اهل ایمان را — طراز خلعت ایمان جز این اقرار کی باشد
جلالش را و جاهش را قضا خواندم قدر گویم — قضا منسوخ کی گردد قدر بیکار کی باشد
قبول درد و مهر و کین او گر زوی بنمایند — بعالم نام عز و ذل او تخت و دار کی باشد
ورای زینت او چرخ را مقدار کی ماند — سرای همت او گنج را دینار کی باشد
بقدر مدح او ما را زبان گوهر همی بارد — اگر مدحش بداند گفت گوهر بار کی باشد
بروز بار او بینند در یک شخص عالم را — جهانی منتظر مانده که روز بار کی باشد
اگر کردار او را حمدت باید همی گفتن — چنین کردار کو دارد مرا گفتار کی باشد
بجود و مجد و علم و عدل مخصوص است شخص او — بجز یک شخص او مجموع این هر چار کی باشد
دل و دست و ضمیرش را ستودن فخر میدارم — سپهر و ابر و دریا را ستودن عار کی باشد
برهوار عجب دارم ز که پیکر کمیت او — بدان منعی عجب دارم که گه رهوار کی باشد
ز بار نعل او ماهی نه بر از ضاف میزارد — بدان تیزی که سیر اوست بردی بار کی باشد
خداوندا توئی از دور پرکار فلک نقطه — چنین نقطه جز از دور چنان پرکار کی باشد

به نسبت شاه ساداتی و دستار است تاج تو — بحرمت هیچ تاجی جنس آن دستار کی باشد

جز انعام تو خاک بوستان بر از کی بیند — جز اخلاق تو با صبح دم عطار کی باشد

ثنا گفتن که دشوار است بر نام تو آسان شد — چو افعال آنچنان داری ثنا دشوار کی باشد

قلم مرغیست قرد وستت که منقارش گهر بارد — جز این مرغ گهر بار گرا چنان منقار کی باشد

ز زر تو زند دارد تن ز نقاره دارد سر — تن و سر هیچ مرغی را ز فرقه قار کی باشد

همیشه دو چو طراران ز دل معنی ز جان فکرت — چو خدمتکار دست تست پس طرار کی باشد

ز منشا لست و مپذیر کر ما طبع بزاری — گرارائی ندارد طبع از و بیزار کی باشد

حصاری باید آگنده ز نور و نار سر تا سر — حصاری تا سر آگنده ز نور و نار کی باشد

درخت نار پنداری که بشگفته است در کانون — شگفتی آنکه در کانون درخت نار کی باشد

یکی خانه است یاقوت پر دیوارش از خیمه — سرای اینچنین خانه چنان دیوار کی باشد

ستوده کوی انبار یست پر لعل بدخشانی — بجز شاه بدخشان زر لعل انبار کی باشد

درختانند هر یک را ز زر و سیم برگ و بر — درختان را ز زر و سیم برگ و بار کی باشد

ز فعل دی می و آتش اثرهای دگر دارد — دگر فصل آتش و می را چنین آثار کی باشد

بدین زاری که اندر دی همی نالند بر بوم — که نوروز بلبل را نوای زار کی باشد

خداوندا بلندی یافت مقدارم ز مدح تو — گر از مدح تو در مانم مرا مقدار کی باشد

ز فصل دی

کنه کارم

کنه کارم که جز بر نام تو مدحت نمیگویم — گنه را بهتر از مدح تو استغفار کی باشد

گر اهل شعر بستاند در جز و ثنای تو — جز این الفاظ کی شاید جز این اشعار کی باشد

ز اشعار تو زایل گشت استعمارم از گردون — ز گردون با چنین اشعار استعمار کی باشد

بیاز ار در من خاطر که مدح دیگری گویم — مرا با اینچنین خاطر سر آزار کی باشد

بتن خدمتگران داری فزون از دیگران لشکر — جز این شاعر بجان پاک خدمتگار کی باشد

الا تا عالم و جاهل همی گویند در عالم — که غیر از تو شب بی روز و گل بی خار کی باشد

شب و روزت عزیزی باد و در کف باده چون گل — بد اندیش تر اخواری و جز خود خوار کی باشد

معین و ناصرت جبار و مقصود دلت حاصل — معین و ناصر و مجبور جز جبار کی باشد

ولـه ایضاً در مدح مجد دبیر صدر اجل عمدة الاسلام علی گوید

آمد آن فصل که در وی همه جز مل نخورند — وآمد آن روز که مرغان همه جز گل نخورند

دلبران بوسه در این فصل بعشاق دهند — بیدلان پرده اندیشه درین فصل درند

گل و لاله چو رخ عاشق و معشوق شدند — عاشقان بوی گل و لاله از آن مینگرند

عجب اینست که بیمی نتوانند شکفت — اندرین فصل که یکسانکه زمی برجهند

باغها معدن یاقوت و زمرد شده اند — شاخسارشته مرجان و طویله گهرند

سبب خنده ندانم مگر از شادی جان — لاله و گل چه خندند مگر جانورند

خبر آرد همی از زلف بتان باد سحر … عاشقان از پی این فتنه باد سحرند

باغ بتخانه شد از حسن در و لاله و گل … راست گوئی صنم چین و بت کاشغرند

تا شکفته است گل و لاله و نسرین و سمن … لعل و بیجاده و مرجان و گهر بخطرند

چون همه باغ بنفشه است و همه پر نرگس … زین پی چشم و خط یار همی چون سپرند

اندرین فصل خوش آید می آسوده لعل … وین نه زهد است که زین می بخبرند

می بگل ماند و گل نیز همی ماند راست … هر دو گوئی که بهم ساخته یکدگرند

وقت گل هست می و بیگل بنوشم من که مرا … هر دو آن از لب و از چهره دلبر اثرند

من ندانم که درین فصل منم عاشق تو … یا درین فصل بتان نیک تر و خوبترند

همه بردند ز من صبر و دل و سنگ و خرد … صنمانیکه همه سنگدل و سیم برند

عاشق زر و عقیقم رهی و بنده سیم … که عقیقین لب و سیمین تن و زرین کمرند

همه شب تا بسحر دیده من تر همه است … وین از آنست که ایشان بدو رخ چون قمرند

شکر و گل بر من دوستر است از دل و جان … از پی آنکه برخ چون گل و چون لب شکرند

پرده من ز غم عشق بدرند همی … رسم ایشان همه این است همه پرده درند

داد خواهم ز خداوند ز بیداد یشان … که همه شوخ و ستمکاره و بیدادگرند

مجد دین صدر اجل عمده اسلام علی … که بر اعداش همه خلق جهان کینه ورند

آن خداوند

آن خداوند هنرمند که پیش دو کفش … هفت دریا بگه جود کم از یک شمرند

رسم یکی هنرش بار تو انند شمرد … آن کسانیکه همی قطره باران شمرند

ای خداوندی که زبخشش پیوسته تو … زایران سوی تو پیوسته بفر و بفرند

هفت اقلیم جهان فضل ترا متفق اند … هفت گردون بر همت تو مختصرند

پیش فضل تو همه با سخنان مستخند … نزد عقل تو همه با بصران بی بصرند

زیر شکر تو و جود تو و احسان تو اند … آن بزرگان که ز افلاک بهمت زبرند

هر که منظور جهانند را و از در یمین … چون بصدر تو در آیند همه اهل نظرند

فعل و رسم تو ز میراث حسین و حسنند … علم و عدل تو ز آثار علی و عمرند

آن بزرگان که بزرگی بهنر یافته اند … چون هنرهای ترا بر شمرند بی هنرند

همه کان یاد تو کردند و ثنای تو کنند … راست گویند تو از نفع و خلق از ضررند

با تو از گوهر عالی و نسب دم نزنند … آن کسانیکه گهر نسبت و عالی گهرند

گر ز خاک و حجر آمد نسب زر و گهر … زر و گوهر توئی و غیر تو خاک و حجرند

بر ندارند سر از خط مراد تو همی … هفت سیاره که در گنبد گردنده رند

لاجرم حاسد و بدخواه از در و فغان … همه در خانه چنانند که اندر سفرند

خدمت تست مراد سفر هر سفری … پس چرا نام تو و ذکر تو اندر سفرند

نامهٔ نیک و بد ما ز قضا و قدر است / بدسگالان تو مقهور قضا و قدرند

تا جگر معدن خون باشد و دل معدن هوش / همه اعدای تو رسته دل و خسته جگرند

بر همه کام دل خویش ظفر باد ترا / دولت و نام تو خود پیشرو و همره ظفرند

وله ایضاً در مدح [illegible] ابوالقاسم علی گوید

آنکه رویت ز الحسن و روی شیرین آفرید / زان لب شیرین غذای جان شیرین آفرید

مشک شب را زینت از زلف پرآشوب کرد / وین من و تو نایب فرهاد و شیرین آفرید

آفرینش را ز روی خوب تو تشریف داد / آفرینش به بدین خوبی ترا زین آفرید

غمم بجانم ره نیابد چون ببینم روی تو / گر رخت جان آفرین داردی غمگین آفرید

آفتاب الا تکینی و کوئی کردگار / راحت و تسکین من در آن آئین آفرید

گرچه تسکین نافریدا اندر سر زلفت خدا / جان و دل را در سر زلف تو تسکین آفرید

زلف مشکینت شفای جان مسکین منست / راحت من خواست آنکو زلف مشکین آفرید

زانکه در چین آفرید انواع صورتهای خوب / در طرستان از جمال صورت چین آفرید

باز چون داری مرا از باغ رویت خدا کرت / گل ز باغ اندر ز بهر دست گلچین آفرید

صانع از رخسار و چشم و عارض تو در جهان / گل پدید آورد و نرگس کرد و نسرین آفرید

در پی تشبیه آن شیرین لب و دندان تو / بر زمین و آسمان یاقوت و پروین آفرید

ایزد از بهر

ایزد از بهر دل یعقوب یوسف گمشده / هم بحسن روی یوسف ابن یامین آفرید

چون تو از من گشته ای شبها دل و چشم مرا / از خیال روی خوب و زلف پرچین آفرید

هر چه کردی جان فزاید قدر تو جان آفرین / از برای جان صدرالموسوین آفرید

عمده اسلام مجد دین ابوالقاسم علی / کایزد از روی غرر شرع و قوت دین آفرید

نافریدا ز هیچ زن فرزندی بجود و مجد او / آنکه در عالم زن و مرد نخستین آفرید

بر اجلاء چو تو بجلالت آل یاسین رهنما / از چه تو صدری جلال آل یاسین آفرید

از برای قرب جدش قاب قوسین راست کرد / گر ز بهر قرب موسی طور و سینین آفرید

چون زبانها را دعای خیر او تعلیم کرد / در دهان ما زبان از بهر آمین آفرید

زانکه از انتظام افزود و در فضلش سرشت / آنکه آدم را خلیفت خواند و از طین آفرید

آفرینش در صلاح اندر وجود او بنام / آنکه عالم را صلاح اندر سلاطین آفرید

در دیار نیکخواه او باحسان قدیم / حالها بر مقتضای حسن و تحسین آفرید

در دیار بدسگال او ز بهر قطع نسل / بر زن و بر مرد را خنثی و عنین آفرید

در ازل چون خشم و لطفش را همی موجود کرد / زین هوای طایف و زان کوه غزنین آفرید

سید شرقست و یزدان ذکر و فضلش را حفاظ / در زمین شرق تا چین فلسطین آفرید

آفریننده که از بهر صلاح بندگان / روز و شب را پیشگاه مدت و حین آفرید

تا سخن را نظم مدحش رشته گوهر کند ... خاطر اهل سخن را گوهر آگین آفرید

ای خداوندی که صنع صانع از بهر ثبات ... عقل ما را قابل تعلیم و تلقین آفرید

چون دلیل نیک و بد در مهر و کین دید ... عفو و خشمت اقتضا در مهر و در کین آفرید

تا نشان کین تو در بحر و بر پیدا بود ... صانع اندر بحر و بر ثعبان و تنین آفرید

تا بد اندیشانت نخر آمند چو لطاوش و کبک ... از شکوه حشمت تو باز و شاهین آفرید

دوستانت را مقام از روضه رضوان کرد ... دشمنانت را مکان در سجن و سجین آفرید

در سواران سخن در خلقت تو درج کرد ... در صفش کان در سوار صف صفین آفرید

آفریده آفرین مهمی و هم اعدات را ... آفریننده ز محض خرمی و نفرین آفرید

مسند و زین از تو حرمت یافت شد ایرا خدای ... در جلال قدر جمال مسند و زین آفرید

راست پنداری جهانبان در کلک بنان ... سطوتی کان در شمشیر و زوبین آفرید

شاه عقل پاک را فرزند زای پاک تست ... آفرین بر صنع آن کش شاه فرزین آفرید

حکم یزدانی بگزان رای نورانی سرشت ... نور بینائی که در چشم جهان بین آفرید

عقل چون کیوان قدر ترا بدید اقرار کرد ... کایزد انجم رفیع از رفعت برین آفرید

تا جهان بان عز و تمکین عود و مشک و حسن را ... در جهان از ترک و چین و هند و ماچین آفرید

عز و تمکینت زیاده باد کایزد در جهان ... عرض پاکت را سزاوار عز و تمکین آفرید

وله ایضا صورتگران

وله ایضا در مدح صدر اجل محمد طاهر گوید

صورتگران چه حیله و تدبیر کرده اند ... تا شبه روی و موی تو تصویر کرده اند

آخر چه روی و موی تو دلبر نیامده است ... آنگاه را که حیله و تدبیر کرده اند

بالا و چهره تو بخوبی و دلبری ... از شمر بلخ و کشمر و کشمیر کرده اند

حور و پری که هر دو بخوبی هستمند ... یکسوره از جمال تو تفسیر کرده اند

از زلف دلربای تو کاریگران صنع ... بر مه ز مشک حلقه و زنجیر کرده اند

مه را اگر اختران فلک خوب خوانده اند ... آن بر جمال و روی تو تزویر کرده اند

تا گرد عارضت از شبه شب کشیده اند ... شبها و روزها شب و شبگیر کرده اند

خوبان که خوانده اند تو را میر نیکوان ... حقا که در خطاب تو تقصیر کرده اند

گوئی که چار طبع جهان صورت ترا ... از حسن و سیرت و صفت میر کرده اند

تابنده شمس دین که بدو دین و شرع را ... ارباب دین کرامت و توقیر کرده اند

صدر اجل محمد طاهر که نعت و حمد ... از لطف لفظ اوست که توفیر کرده اند

آن صدر روزگار که احرار روزگار ... بر جان ثنائش را همه تحریر کرده اند

چون همتش باختر گردون برابر است ... گردون و اختران همه تکبیر کرده اند

در رازق است جودش و ارباب رزق را ... توفیق جود اوست که تیسیر کرده اند

تقدیر نیک او همه لی بد نوشته اند
انجاکه نیک و بد همه تقدیر کرده اند

ای انکه مادحان عمل نام نیک را
بر عامل خصال تو تقریر کرده اند

کیوان بدان بلند محل شد که اندرو
قدر و محل و رای تو تاثیر کرده اند

اوصاف همت تو سپهر و ستاره را
حور صفات حسرت و تشویر کرده اند

گویم ز رغبت و دل و رایت نذکر شکر
شیران نشاط آهو و نخچیر کرده اند

گوی نصیب نفس تو کرونه خیر محض
انجاکه نفس خیره و شریر کرده اند

در مدحت تو خیر همه خلق عالم است
آهنگ مدحت تو بر خیر کرده اند

از دولت جوان تو سیارگان سعد
بنیاد قوت فلک پیر کرده اند

نی بحر و نی صدف دل طبع و ضمیر من
در مدحت تو دُرّ بها گیر کرده اند

خواهیکه اهل فضل و ادب نیک دیده اند
آتش گزر سوم تو تعبیر کرده اند

گر در جهان ز صنعت اکسیر زر کنند
مدح و ثنات صنعت اکسیر کرده اند

پوشیده کن بخلعت خویشم که مرا
چرخ و جهان برهنه تر از سیر کرده اند

این اختران اگرچه بتقدیم حق ترم
وقت حقوق من همه تاخیر کرده اند

با من چنان روند که گوئی بسوء مورد
آهنگ آب دادن انجیر کرده اند

روزه رسید و پیش کمان بلال او
جان عدوت را ز اجل تیر کرده اند

بر تو خجسته باد دگرچند روزه باش
تن را بروزه زار تر از زیر کرده اند

تا شاعران صفات رخ و زلف دلبران
اغلب بمشک و قیر و می و شیر کرده اند

با زلف قیرگون زن خوش زی که چرخ چرخ
روز مخالفان تو را قیر کرده اند

وله ایضا در مدح اقضی مجد مجد الدین ابو القاسم علی گوید

سرو سیمین و سیمین سرو را یاقوت بار
جزع من بی سیم و بی یاقوت تو یاقوت بار

گرنه قوت از دین یاقوت یار من گرفت
پس چرا آورد سیمین سرو تو یاقوت بار

سرو و یاقوتت چو قوت از دیده بن یافتند
هم بقامت هم بقیمت سرو یاقوت خوار

در خیال سایه سرو تو با این چشم و دل
بنگر بدم زات و آتش در صف یاقوت وار

خوش بود گر نیکوئی از عشق بالاو لبت
جزع میگرید همی بر سرو و بر یاقوت زار

منبت یاقوت قدت سرو را در باغ صبر
نیست با عشق لبت یاقوت را در کان قرار

حرمت و صبرم بر آن آب و قامت جنگ
حرمت یاقوت رمانی و سرو جویبار

من بحرمت بر خیال سرو یاقوتت کنم
هر شبی تا صبحدم یاقوت رمانی نثار

وهم و همسم هر زمان در عشق این یاقوت و سرو
سرو بار دو رطل و یاقوت بارد در کنار

در فراق سرو تو چون خزان گشتم نحیف
در غم یاقوت تو چون زر شدم زار و نزار

یکزمان ای سرو سیمین با قدح پیش من آی
تا می از عکس لبت یاقوت گردد آبدار

مدح عالی خوان و می نوش الصنیم با جسم خلق — سرو بیند مدح خوان یاقوت بیند بیکسار
لاله زیر سرو چون جامه یاقوتین شکفت — باده یاقوت رنگ و جامه یاقوتی بیار
تا ز دست سرو سیمین میخوری یاقوت رنگ — مدح عالی سید شرق آسمان افتخار
آفتاب مجد مجد الدین ابو القاسم علی کز همت — بر زمین چون آسمان بر بر مرادی کامگار
آن بهمت آفتاب و آن برتبت آسمان — آسمان بی تغیر آفتاب بی غبار
آسمانی کافتابش در ابادی زرد بست — آفتابی کز معانی آسمانش پیشکار
آفتابست از فروغ و آسمانست از علو — آفتاب حق شناس و آسمان حق گذار
بس کسا کو را بود خوف هلاک از آفتاب — بس کسا کو را بود از آسمان بیم دمار
آفتاب سود مند و آسمان بکزیند — در زمین او را شناس و در جهان او را شمار
رتبتش همچون آفتاب ایمن ز خوف و اضطراب — همتش چون آسمان فارغ ز رنج و اضطرار
آسمان از حزم او کردد همی کرد زمین — و آفتاب از حزم او تابد همی بر روزگار
زان کند تاثیر طبع آفتاب از آسمان — سنگ را یاقوت سرخ و خاک را زر عیار
در بزرگی همتش بر آسمان شد لاجرم — بر بزرگان فضل او چون آفتابست آشکار
بنگر اندر علم و حلمش تا ببینی در زمین — آفتاب و آسمان را بر طریق اختصار
تیره بارای منیرش پست با عزم تو شیب — آفتاب نور مند و آسمان استوار

افتاب و آسمان

افتاب و آسمان از بهر او را بوده نو — عمر بادا دراز و سالها در انتظار
گر نتابد آفتاب و گر نماند آسمان — روی و رای اولیس استانه هر دو یادگار
گر نتابد مصطفا را آسمان خوانی بقدر — طلعتش را خواند باید آفتاب آن تبار
زانکه بود آن آفتاب فضل در صلب علی — هدیه داد از آسمان ایزد علی را ذو الفقار
دید هر کر چشم او را دید روز بار و بزم — آفتاب با سکون و آسمان با وقار
مرکب عالیش مثل آسمان آید بسیر — آفتابست و از آن بر آسمان شد یکسوار
چون کند بر پشت او رای شکار و عزم رزم — آسمان گیرد اسیر و آفتاب آرد شکار
ای معالی را چنان چون آسمان را آفتاب — ای مکارم را چنان چون کوهسار را بهار
آسمان مجد و فضلت اختران بیعدد — آفتاب جود و دولت ذرهای بیشمار
گوئی از رای منیر و نسبت والای تست — آفتاب و آسمان را نور و رفعت مستعار
هر کجا رای تو آمد هر کجا قدر تو بود — آفتاب آنجا حقیرست آسمان آنجا نزار
نقطه زان قدر عالی آسمان آید و لیک — ذره زان رای روشن آفتاب آید هزار
از طریق نور و رفعت گوئی اندر ذات تو — مختصر کرد آفتاب و آسمان را کردگار
هر که دید از تو ببیند دیده باشد بر زمین — آفتاب و آسمان را بر طریق اختصار
روشن از ذکر تو گشتست آفتاب بر شتاب — زینتست از بزم تو برده آسمان پرنگار

بگذری بر برجهای آسمان چون آفتاب　　گرچو اختر دشمنت بر آسمان سازد حصار

آفتاب از نور بخشد آسمان روز مهی　　آسمان هر زینتی آفتاب هر وبار

تیره روزم ز آفتاب و تنگدستم ز آسمان　　چون توئی هرگز ننالم گرچه خواهم زینهار

تا بیاراید جهان را آفتاب اندر طلوع　　تا نگهدارد زمین را آسمان اندر مدار

طالعت بادا آفتاب و خاضعت بادا آسمان　　خدمت تو تا قیامت این و آن را اختیار

از قضاء آسمانی دوستان دشمنت　　سال و مه چون آفتاب اندر لباس سوگوار

وله ایضا در مدح صدر اجل رئیس شرق مجد الدین علی گوید

بر روی آفتاب تو از زلف تابدار　　ز آسیب باد سلسله گشته است استوار

رخسار آب دار تو از رنگ آتش است　　زان رنگ دود دارد از آن زلف تابدار

زلفت چگونه روی تو را پرنگار کرد　　بر آب و آتش از رنگ هیچکس نگار

در رهگذار سوزنه بر آب و آتش است　　خط را بگرد عارض رنگین تو چکار

در زلف اگر قرار نه بینی عجب مکن　　که دیدی که دود بر آتش کند قرار

زلفت بکار آب رخ آتش دار است　　گر هیچگونه روی نجوید تو از نگار

در زلف تو درازی روز شمار هست　　لیکن شکنج و حلقه فزون دارد از شمار

گر تاب و پیچ و حلقه زلف تو صبح نیست　　خورشید را چگونه گرفته است در کنار

باد سحر

باد سحر که بر سر زلفت کند گذر　　تا شب نسیم مشک دهد خاک را شمار

بس هوش و عقل در سر زلف تو بسته اند　　بر رسم پادشاهان دهد از زلف یادگار

گر نه نسیم لطف خداوند یافته است　　بی مشک چون شود سر زلف تو مشکبار

دی با بدر تفکر آنم که باد را　　با تاب سنبل و سمن آرای تو چکار

گر باز گرد زلف تو گردی نشوریش　　از تاب آتش دم شمشیر شهریار

صدر اجل نظام خلافت رئیس شرق　　گردون بی نهایت و دریای بیکنار

تاریخ فخر و قاعده مجد مجد دین　　ایزد چو اهل دانش ز دین کرده اختیار

قطب علو و تاج معالی علی که یافت　　علمی که در جهان ز علی ماند یادگار

مذکور بر و بحر بالفاظ احترام　　مشهور شرق و غرب ز انواع افتخار

نه بی نیاز فاخر او نطق را خبر　　نه با عطاء وافر او گنج را یسار

گشته ز سهم گوشمال و رنگ کیست　　مانند زنیم نخش او شخص را زار

هم عدل او ز ظلم دارد همی شکست　　هم جود او ز بخل برآرد همی دمار

اوج ستاره همت او راست زیر دست　　دور زمانه همت او راست پیشکار

بر مقتضای همت و بر حسب نهمتش　　اینک هزار گونه دلایل شد آشکار

اینک طراز مملکت روزگار او　　ظاهر شد از عنایت سلطان روزگار

اینک فلک بمجلس عالیش تحفه کرد ••• فخر و شرف بخلعت و تشریف بر شمار

آن خلعتی که رایت عزّ است بیعدد ••• آن خلعتی که آیت فخر است بیعوار

گوئی کش از طراز و نگارست عزّ و فخر ••• گوئی کش از جمال و جلالست پود و تار

هرگز حرم ندیده چنین خلعت از خلیل ••• هرگز ارم نیافت چنین خلعت از بهار

ای خلق شرق را بوفاق تو التجا ••• ای اهل غرب را بخلاف تو اعتبار

سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر ••• در شرق و غرب کرده محلّل تو را مثار

چون نام علم و عرف تو گفتند یا علی ••• دلدل بهدیه زی تو فرستاد ذو الفقار

وان اسب کز خلیفهٔ عالم بدو رسید ••• با نقش او خجل شده نقاش قندهار

بادیت کوه پیکر و کوه هیبت باد رنگ ••• گر کوه را لگام بود باد را افسار

اندر خور رکاب تو آنرا شمرد از آنک ••• در خورد تاج شاه بود در شاهوار

در حرمت و خلافت و شاهی چنان ••• در پیش بارگاه تو بینند روزبار

آن مرکبی که چرخ چهارم حسد کند ••• آنرا بوقت آنکه تو باشی براو سوار

ماه از تو است نعلش و هنگام تاختن ••• بر چهره و ستاره نشاند همی غبار

در رشک از و بود فلک و حق است از آنک ••• زانرو فلک هلال یکی دارد او چهار

گوئی در آن زمانش علی داشت اندران ••• کاینک ذو الفقار در آمد بدو انکار

هر چند بیخبر بود از حال فخر و عار ••• مست از شتاب فخرش و هست از درنگ عار

امروز زر ابیوسه او مسال رتبتک ••• کمتر ز لحظه برساند بدی دیار

چون پای در رکاب دی آری که بنزد ••• چون دست بر عنان و پی آری که شکار

دور گذشته همه افلاک را بگیر ••• عمر گسسته همه آفاق را بیار

خسرو چو یار گردن او کرد طوق زر ••• با او علو و رفعت و زینت شدند یار

قمری چو زیب و زینت آن طوق را بدید ••• بر طوق مشک خویش بنالید زار زار

هم رنگ روی عاشق و هم شکل خط دوست ••• کرده درون زینه و برده برو نگار

گوئی که بر سبیل تبرک بالب تو ••• حور از بهشت هدیه فرستاد گوشوار

دارد فروغ آتش و آنکه همیشه نیز ••• در جان دشمنان تو هر ساعتی شرار

می گر برنگ او بدی اندر پیالها ••• هرگز نیابدی سر میخواره را خمار

آن طوق از زیب چو بر قیمت آن بناک ••• وان اسب کامران چو براقیست راهوار

در گردن براق فکند ارنی تو برق ••• اقبال پادشاه جهاندار کامکار

ای آنکه بر براق نهیدی ز برق طوق ••• دین پرسب و طاق خداوند یرحماک

وان تیغ کار کرده که زاری کند از و ••• مردان کار دین بمیدان کارزار

برنده چون فراق و گراینده چون اجل ••• گیرنده چون قضا و کشنده چو انتظار

کوشی بهست رستم دستان جز او نبود / آن ساعتی که یافت ظفر بر سفندیار
نزد تو زینهاری شاهست و نزد او / جان مخالفان تو را هست زینهار
زین تیغ و زین سنان بر خصمان همی سترد / جانشان همی ستان و بمالک همی سپار
نامه رسید و جامه رسید از خدایگان / منشور و جاه و حرمت و توقیع کار و بار
در برتری سپهر بریست و در او / هم مرکز معانی و هم نقطهٔ وقار
آن نامه از نویسندهٔ گیتی تو را امان / و آنجامه از حوادث گردون تو را حصار
شبهای دوستانت بدین سور گشت روز / گلهای دشمنانت بدان خار گشت خار
ای وارث وصی و وصی وار پر جگر / ای تحفهٔ نبی و نبی وار بردبار
زایر بخدمت تو گروه در پس گروه / شاعر بحضرت تو قطار از پس قطار
حیدر که خاتمی ببکی داد در رکوع / ضایع نماند و آیتش آمد ز کردگار
آنی که در رکوع و سجود اندر روز و شب / از بهر شکر نعمت تو اهل این دیار
گر راه وحی بسته نگشتی بعهد ما / پیش آمدی بشان تو آیت هزار هزار
از طوق شکر و منت و برّ و عطای تست / در شرق و غرب گردن احرار زیر بار
تو طوق شکر بخش چنانکه طوق شکر / از طوق زر نکوتر و بهتر هزار بار
گرچه به تست خلعت و تشریف آمده / هر قرب و بعد تو نتوانند عز و جوار

شرطست

شرطست تهنیت پس تشریف و بوده است / بی آب و سبزه خوش نبود جوی و جویبار
تا کوه استوار بجنبد ز جای خویش / چون کوه باد قاعدهٔ عمرت استوار
کرده هوا و همت تو بخت را طواف / پیش مراد و نعمت تو چرخ را مدار
هرگز بغمگسار نبود را حاجتی مباد / آنجا که نیست غم بچه کار است غمگسار

وله ایضاً در مدح صدر اجل مجد الدین علی بن جعفر گوید

اگر ندیده از مشک پیش لاله سپر / همی نگر بسوی آن دو زلف لاله سپر
رخش همی بدمد از نو بهار لاله کند / اگر حذر کند از چشم بد رواست حذر
ندیده کس که ز هیچ آتشی بنفشه دمید / از آتش رخ او چون دمد بنفشهٔ تر
اگر شگفت بود لاله شکفته بدی / بنفشه که ز آتش دمد شگفتی تر
خطش بنفشه و از شرم آن بنفشه همی / بنفشهٔ چمن باغ بر نیارد سر
بدان بنفشه فزاید جمال باغ بهار / بدین بنفشه فزاید جمال شمس و قمر
گران بنفشه همی دمد ز خاک روید آب / بنفشه رخ او از گل بود و بستر
برین بنفشه نکوئی بنفشه را چه محل / برین بنفشه نکوئی بنفشه را چه خطر
از آن دو لاله که بشکفت بر دو عارض او / جمال او خطر افزود و حسن را زیور
وزین بنفشه که بر عارض و رخش بدمید / از آتش دل من بر فلک رسید شرر

اگر تو را هوس لاله و بنفشه کند / بخط و عارض آن دلبر یگانه نگر
وگر سعادت دل خواهی و سلامت جان / بمدح صدر اجل دلفروز و جان پرور
سپهر همت و خورشید مجد مجد الدین / خجسته تاج معالی علی بن جعفر
سر شرف شرف السادة عمدهٔ اسلام / جمال عترت و اقبال آل پیغمبر
کریم عادت و محمود فعل و خوب خصال / جمیل خلق و عطا گستر و بزرگ نظر
بلند نسبت و پاکیزه عرق و نیکو نام / رهی نواز و بهی منظر و نکو مخبر
مفسر است همیشه ز سیرتش صورت / مخبر است همیشه ز مخبرش منظر
نه بحر بحر عطا و نه ابر ابر نوال / نه چرخ چرخ علو و نه کوه کوه جگر
علی علو و علی کوشش و علی بخشش / نبی خصال و نبی سیرت و نبی گوهر
زهی بمدحت صدرت فلک گشاده زبان / زهی بخدمت قدرت سپهر بسته کمر
ز بهر دیدن روی تو و ستایش تو / شریف گشته زبان و عزیز گشته بصر
وزان قبل که توئی اختر سپهر شرف / بلند گشت سپهر و منیر گشت اختر
اگر نه از پی نشر محامدت بودی / ز فخر مدح تو را آسمان شدی دوتر
اگر نه فضل و هنر نسبت از دل تو کند / در این جهان چه تقرب کند بفضل و هنر
ز امن لعل تو لعلی گرفت گونهٔ گل / ز بیم جود تو زردی گرفت گونهٔ زر

بود در آتش

بود در آتش خشم تو ذره دوزخ / بود ز آب رضای تو قطره کوثر
نه جود را غرضی حاصلست بر کف تو / نه در جهان غرضی ممکن است بی جو
هم از جهانی و پس است قدر تو جهان / ز کان بهست اگر چه ز کان بود گوهر
ز زر نگاری و بیشک ز زر نگار بهی / ز ابر باید و بیشک بهست از ابر مطر
همیشه معدن آزادگی دل و کف تست / چنانکه معدن آهن در آتش است حجر
اگر چه فخر نجیبد رکند سخاوت و علم / توئی بعلم و سخاوت تفاخر حیدر
فضایل از تو خطر گیرد و شمایل قدر / مناقب از تو شرف یابد و معالی فر
ضمیر ما نشناسد محل حرمت تو / هر آینه نشناسد صدف محل درر
چو نام نیک همی گستری عطا و سخن / زهی کریم عطا گستر سخن پرور
هزار بار کم از قدر و رتبت تو بود / اگر ستاره ببوسد بر آستان تو در
وگر سپهر شود بندهٔ تو را شاید / وگر زمانه بود چاکر تو را چاکر
تو نیک مهتری و در خور تو نیک باشد و بد / تو خیر صرفی و در خور تو خیر باشد و شر
اگر مکارم اخلاق تو سخن گوید / کمینه لفظی از و مشک باشد و عنبر
وگر بزرگی و قدر منتظم گردد / کمینه قسمی از و جاه باشد و مفخر
ثنا کنم تو را و تو بهتری ز ثنا / هر آینه شرف تن فزونتر از افسر

ز حسن رسم تو یک نایبست باد بهار ز عطر خلق تو یک نایب است باد سحر

مرا که هست زبانم بآفرین تو وقف زهی زبان مرا آفرین کند سنجر

اگرچه صدر ترا بنده کان فراوانند بمن بود همه ذکر تو زنده تا محشر

همیشه تا اثر است از سپهر و گردش او ز عمر و عز تو در دولت تو باد اثر

همیشه زیر و زبر باد کار دشمن تو چنانکه هست فلک زیر همت تو زبر

همیشه تا بجهان گاه نفع و گه ضررست نصیب تو همه نفع و نصیب خصم تو ضر

همیشه تا بسوی برتری کشد آتش تو آتشی و عدوی تو باد خاکستر

همیشه تا زمی از آسمان پذیرد فعل تو آفتابی و صدر تو آسمان پیکر

بکام و نام و مراد تمام در گیتی هزار سال بزی زان پس از جهان بگذر

وله ایضاً در مدح صدر اجل مجد الدین علی بن جعفر

بت سروقدی و سیمین‌تنی که نگار و سخنگوی و ماه سخنور

قد و عارض تست شمشاد و لاله لب و بوسه تست یاقوت و شکّر

سر من تو و عشق من هر دو فربه میان تو و صبر من هر دو لاغر

من از پای تا سر ز عشقم مرکب تو از پای تا سر ز حسنی مصوّر

هوا کرد و از نقش رویت منقش صبا کرد و از بوی زلفت معطر

بگریم ز زلفت بنالم ز چشمت که نالد ز نرگس که گرید ز عنبر

ز شیرین لب تو مرا نیست سیری گر از سیری آید ز یاقوت احمر

بطوبی و کوثر رسیدم ز وصلت که زلف و لب تست طوبی و کوثر

بدفتر همی وصف زلفت نوشتم پر از نافهٔ مشک شد روی دفتر

بعمر دو چشم ترا بار بستم همه جادوان را در آید بمعبر

مکن عزم لشکر بمان رای رفتن بنه خود و جوشن بده جام و ساغر

بر آن تن چو در خور بود یاد جوشن بر آن لب چو در خور بود ذکر شکّر

مرا تا ترا دیدم اندر دو دیده تو گفتی برسته است کشمیر و کشمر

ستاره است رخشنده رویت همانا که ماهت پدر بود و خورشید مادر

ز جان شاکرم تا ترا خواند جانان بدل خرّمم تا ترا ساخت دلبر

بنازم بتو جان چو علم و معانی بتاج معالی علی بن جعفر

اجل مجد دین عمدهٔ شرع ایمان جمال شرف فخر آل پیمبر

ستوده بسیرت ستوده بخصلت ستوده بمنظر ستوده بمخبر

همه نیک بی بد همه عز بی ذل همه نفع بی ضر همه خیر بی شر

نه بی شعر او هیچ شاعر مکرّم نه بی جود او هیچ زایر توانگر

سخن را ز گفتار او فر و زینت ‌‌ سخا را ز کردار او زیب و زیور

کم از قدر او رفعت هفت گردون ‌‌ کم از جاه او بسطت هفت کشور

هم از قدر عالیش پستست گردون ‌‌ هم از رای روشنش تیره است اختر

چگونه بود پیش رایش ستاره ‌‌ چگونه بود پیش معروف منکر

چه ارزد بنزد کفش ابر و دریا ‌‌ چه ارزد بر چنگ شاهین کبوتر

بناشد جدا از کف او سخاوت ‌‌ عرض را نباشد جدائی ز جوهر

زمانه بزرگی ازو یافت آری ‌‌ صدف را بزرگی فزاید ز گوهر

چو باقی بود در بزرگی کسی را ‌‌ که جد و پدر مصطفی بود و حیدر

همی تا جهان را ز خورشید گردون ‌‌ گهی نفع باشد بتأثیر و گه ضر

تو اندر جهان شاد و خرم همی زی ‌‌ چو خورشید عالی چو گردون معمر

و له ایضاً در مدیح صدر یگانه مجد الدین علی بن جعفر است

چه حلقه‌هاست بدان زلف تابدار اندر ‌‌ چه غمزه‌هاست بدان چشم پرخمار اندر

ز غمزهاش تباهی بهوش و عقل اندر ‌‌ ز حلقه‌هاش سیاهی بقیر و قار اندر

چه قندهاست بدان لب که لب همی خاید ‌‌ بتان ز حسرت آن لب بقندهار اندر

ز راستی که بدان قامتست پیدا شد ‌‌ مرا ز دین او راستی بکار اندر

نگارخانه

نگارخانهٔ چین پیش چشم من باشد ‌‌ چو بنگرم برخ و زلف آن نگار اندر

بنگار آب رخ آبدار او خط اوست ‌‌ نگون عنبر سارا بدان نگار اندر

دلم قرار بدان زلف بیقرار گرفت ‌‌ وطن گرفته بلا نقطه لاله‌زار اندر

شگفتی اندلم آید که چون همی سازد ‌‌ قرار خویش بدان زلف بیقرار اندر

مگر طریق برون آمدن نمی‌یابد ‌‌ ز تاب زلف بدان زلف مشکبار اندر

سه بوسه زان دو لب چون شکر شکار کنم ‌‌ که هست راحت روحم بدین شکار اندر

شمار بوسه تقصد از لبان چو شکرش ‌‌ غلط کنم که غلط به بدین شمار اندر

مرا بوعدهٔ وصل اندر آن زلف چون زنجیر ‌‌ بداشت بستهٔ زنجیر انتظار اندر

دریده پردهٔ راز من آن دو رشتهٔ در ‌‌ بدان دو پردهٔ یاقوت آبدار اندر

مراد دیده بدر همچو تاج شاهان شد ‌‌ ز بس نظاره در آن در شاهوار اندر

بحسن و ملح بسی بت پرست جست و نیافت ‌‌ بتی چنو بهمه تبت و تتار اندر

هزار حلقه ز شب کرد بر روز روشن او ‌‌ هزار نافهٔ تبت بهر هزار اندر

هزار دل نه یکی دل چو روی او بینی ‌‌ نثار او سزد و جان بدان نثار اندر

همه مراد دل اندر کنار او بینم ‌‌ چو جای خویش ببینم بدان کنار اندر

ز نیکوئی گل و جاه اندرو همی بینید ‌‌ که جود و جاه بدین صدر روزگار اندر

همان

عماد همت جد رکن ملک مجد الدین
گزوست ناصح و حاسد بنور و نار اندر

جلال آل پیمبر علی بن جعفر
که چون علی است بانواع افتخار اندر

سر تبار محمد که از محامد اوست
سری و جاه جلالت بدان تبار اندر

علی دل است و همان معجزات از طبعش
که بوده بود علی را بذو الفقار اندر

ز نعمتش نه نیاز اندرون پدید آمد
که از شجاعت حیدر بذو افتخار اندر

مرکبست کریمی درو بخلقت و طبع
بدان صفت که حلمی بر دو بار اندر

دلیل قدرت صانع شده است و نیست عدیل
عدیل او بهمه صنع کردگار اندر

چه بد سپهر و نجوم و چه بود خلد و ارم
ز بارگاه شرفش بروز بار اندر

بکسب مجد و معالی شده است رغبت او
فزون ز رغبت عاشق بوصل یار اندر

مظفریست که در طاعت و عبادت اوست
ظفر همیشه بمیدان کارزار اندر

مؤیدیست که تایید او پدید آرد
نجات غرقه بدریای بیکنار اندر

موفقی است که توفیق او جهان کرد
قرار شاعر و زایر بدین دیار اندر

نشان رد و قبولش بسعد و نحس اندر
دلیل کینه و مهرش بتخت و دار اندر

نیافت حاسد او هیچ عیب در هنرش
جز آنکه عیب نباشد بنوبهار اندر

امید عفو نبرد ز خشم او و بلی
امید در بن خرما بود بخار اندر

ز چار عنصر و هفت اختر است صدر تبت
ز ذات اوست بهر هفت و هر چهار اندر

جوار خدمت صدرش جوار بحر شده است
طمع همیشه توانگر بدین جوار اندر

ز بیم شیهه اسبان او پدید آید
نهفته گشتن شیران بمرغزار اندر

ز امن و راحت و انصاف او همی باشد
همه خرامش کبکان بمرغزار اندر

جهان و فضل و تفضل درو نهاد خدای
کمال و حلم و تحمل بیار غار اندر

عذاب و رنج بترکیب دشمنانش درند
چو حرص و زهر بترکیب مور و مار اندر

حصار اهل سخن شد ثنای مجلس او
امان ز بیم بلاها بدان حصار اندر

ثنا و مدحت او غمگسار ما شده اند
همه سعادت و شادی بغمگسار اندر

سوار دانش و دولت شده است و طعنه زند
یکی پیاده ز خیلش بصد سوار اندر

جهنده مرکب او را شرار باید خواند
فروغ نصرت و دولت بدان شرار اندر

ز نور آتش نعلش جمال فتح و ظفر
عیان شوند بتاریکی غبار اندر

بروز موکب و میدان ز بیم شیهه او
امید خواب نماند بکوکنار اندر

زهی چو اختر روشن ز آسمان تابان
بزرگی از تو با صل بزرگوار اندر

ممیزان سخن را بوقت وصف و سخا
سخن ز لفظ باشباع و اختصار اندر

مبارزان خرد را بوقت کینه تو
گشاده گشت دو میدان بفخر و عار اندر

سخنوران جهان را ندیم لفظ و ضمیر | ثنای تست به پنهان و آشکار اندر

بشرق و غرب جهان اختیار تست چه | توئی ور حمت امت باختیار اندر

باختیار دلت یاد گردش و سال | عدوی تو همه ساله باضطرار اندر

جهانیان همه در زینهار جود تو اند | همیشه باش ز ایزد بزینهار اندر

وله ایضا در مدح رئیس شرق علی گوید

ز نابسان رخ و چشم و زلف آن دلبر | یکی گلست و دویم نرگس و سیم عنبر

رخ تو راست ز سلطان نیکوئی سه لقب | یکی بدیع و دویم درخور و سیم دلبر

همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز | یکی شکنج و دویم حلقه و سیم چنبر

لطافت از دو لب تو ربوده اند سه چیز | یکی حیات و دویم زمزم و سیم کوثر

ببوی خوش ز دو زلفت سه چیز مایه برند | یکی نسیم و دویم نافه و سیم مجمر

ز جادوئی تو ربودی ز ماه و حور و پری | یکی جمال و دویم چهره و سیم پیکر

هزار بنده سزندت بقد و عارض و خد | یکی چو سرو و دویم چون گل و سیم چو قمر

مرا سه چیز ببخش از دو لب بیک بوسه | یکی عقیق و دویم بسد و سیم شکر

روان و جان و تن من ز عشق تو شده اند | یکی ذلیل و دویم عاجز و سیم مضطر

تن من است و میان و سرین تو بصفت | یکی نحیف و دویم فربه و سیم لاغر

سه چیز

سه چیز از غم عشقت بآب دیده درند | یکی لباس و دویم بالش و سیم بستر

مرا چو دیده و جان و دلست دیدن تو | یکی عزیز و دویم لایق و سیم درخور

بچشم و گوش و زبان نام و حال و قصه من | یکی بگو و دویم بشنو و سیم بنگر

بجای بیعت و خط وفا و منزل وصل | یکی بیا و دویم بگذر و سیم بنگر

گرانده عارض تو با سه چیز گشت دلم | یکی جمال و دویم زینت و سیم زیور

سه چیز یافت جهان از بقای مجد الدین | یکی بهار و دویم حرمت و سیم مفخر

رسوم و سیرت و اخلاق او معاینه را | یکی گواه و دویم حجت و سیم محضر

رئیس شرق علی تحفه سه عز و شریف | یکی رسول و دویم حیدر و سیم جعفر

ز پشت آنکه قوی کرد پشت دین بحرب | یکی حسین و دویم خندق و سیم خیبر

منیر و محترم و معتبر ز مدحت او | یکی ضمیر و دویم خامه و سیم دفتر

بلند و محکم و روشن ز قدر و عزم و دلش | یکی سپهر و دویم محور و سیم اختر

سرا و صدر و درش کعبه مکارم را | یکی صفا و دویم مروه و سیم مشعر

نفر و خدمت او رحمت و امان و خلاص | یکی ز ذل و دویم ز آفت و سیم ز آذر

درخت و میوه و شاخ هنر ز تربیتش | یکی بلند و دویم تازه و سیم پربر

سه چیز مانده ز جد و پدر بدو میراث | یکی خصال و دویم سیرت و سیم مخبر

مسلم است ز سلطان عالمش خطاب
یکی اجل و دو عالم و سیم سرور

ز هر کسش بکه تک سه باد رشک برند
یکی شمال و دوم عاصف و سیم صرصر

مرکبت همانا تو امیش ز سه چیز
یکی ز باد و دوم آتش و سیم حجر

نهی گواه بزرگی و قدر و رتبت تو
یکی نبی و دوم فاطمه سیم حیدر

بجاه و مرتبت و منقبت تبایند
یکی نظیر و دوم ثانی و سیم دیگر

شه جهان که بزرگی بدو گرفت سه چیز
یکی سریر و دوم خطبه و سیم منبر

بدست و نام و سر او سه چیز فخر کنند
یکی نگین و دوم سکه و سیم افسر

مصاف و بزم و مظالم سه وصف دیده در او
یکی کریم و دوم عادل و سیم صفدر

بروم و مصر و یمن پرده دار او شاهم
یکی عزیز و دوم ایلک و سیم قیصر

بملک و قوت و لشکر غلام او نشنند
یکی قباد و دوم بهمن و سیم نوذر

سه آتش‌اند بمیدان غلام بازوی او
یکی حسام و دوم نیزه و سیم خنجر

همی نظاره کنند سه ستاره کاین سه خبر
یکی شکوه و دوم هیبت و سیم منظر

سه نام داد خدایش ز بهر نصرت دین
یکی معز و دوم خسرو و سیم سنجر

توئی بدولت او رزق خلق عالم را
یکی کفیل و دوم ضامن و سیم داور

بقدر و رفعت و رتبت شرف فزا زوی
یکی کلاه و دوم رایت و سیم لشکر

بعدل و علم و معالی مرتبت اند از تو
یکی زبان و دوم عالم و سیم کشور

بخدمت آمده اینک بهار در سه لباس
یکی حریر و دوم سندس و سیم عبقر

ز روی و عارض و چشم بتان نشان داده
یکی بهار و دوم سوسن و سیم عبهر

بنفشه و سمن و لاله را سه گونه سلب
یکی کبود و دوم ابیض و سیم احمر

سر شکوفه و شاخ گل است و روی زمین
یکی سپید و دوم احمر و سیم اخضر

ز باد و خاک خجالت کرشه اند سه جای
یکی تتار و دوم تبت و سیم شوشتر

گل شکفته و باغ بهار و باد صبا
یکی بت است و دوم تبکده و سیم تبگر

جمال و رتبت و فر آرم ز طرف چمن
یکی تباه و دوم ناقص و سیم ابتر

نسیم صبح و نثار هوا و زیور شاخ
یکی عبیر و دوم لؤلؤ و سیم گوهر

هوای عالم و رخسار باغ و مجلس تو
یکی خوش است و دوم خرم و سیم خوشتر

جدا مباد ز بزمت درین بهار سه چیز
یکی سماع و دوم باده و سیم ساغر

همیشه تا که بود رود و بحر و جیحون را
یکی کران و دوم ساحل و سیم معبر

همیشه باد تو را دولت و سعادت و عز
یکی رفیق و دوم همره و سیم معبر

خدا و دولت و بخت به هر چه رای کنی
یکی معین و دوم ناصر و سیم یاور

زمانه و فلک و اختر تو بروز و شب
یکی غلام و دوم بنده و سیم چاکر

حمایت و کنف و حفظ کرد کار تورا   یکی حصار و دویم جوشن و سیم مغفر

بقاء نوح و محل خلیل و قرب کلیم   یکی بباب و دویم بطلب و سیم بشمر

سر مخالف و پشت عدو و مرکب حسود   یکی ببرد و دویم بشکن و سیم بستر

نصیب بهره و قسم مخالف فلک   یکی بلا و دویم محنت و سیم کیفر

وله ایضاً در مدح مجد الدین ابو القاسم علی گوید

ای رخ و زلفین تو در فتنه ام روزگار   کرده ام در عشق تو دلرا بکام روزگار

روزگار انسوز و شب باشد رخ و زلفین تو   روزگار دیگر ندای من غلام روزگار

لاجرم چون روزگار از جور باسانی مرا   آری اندر جور معروفست نام روزگار

کرده ام چشم از سرشک لاله گون چون جام می   تا می بجرم چشانیدی بجام روزگار

نیست ممکن جستن از دام تو دلرا زانکه تو   روزگاری کی توان جستن ز دام روزگار

وام انعام خداوندست کوی دام تو   آنکه بسته دل بجود از خاص و عام روزگار

مجد دین و عمده اسلام ابو القاسم علی   آن معالی و معانی را امام روزگار

پیشگاه عقل و فضل و پادشاه نظم و نثر   قبله فخر و شرف صدر و نظام روزگار

روزگار آمد قوام عمر و قانون جهات   باز عمر اوست قانون و قوام روزگار

فکرتش وقف است فطنتش هنگام فضل   بو فرس عهد گشت و بو تمام روزگار

ای بچنگ

ای بچنگت حل و عقد تو عنان آسمان   ای بدست قبض و بسط تو زمام روزگار

در جهان عدل امید و امان عالمی   بر سپهر مجد خورشید کرام روزگار

روزگار علم و عدل و داد میمون شد بتو   بس همایون روزگاری با امام روزگار

مهر و کین تو دو اقبال و ادبار جهان   امر و نهی تو سر حل و حرام روزگار

کامران چون روزگاری آنکه دارد مهر تو   بهره دارد تمام از اهتمام روزگار

منتقم چون روزگار آمد خلاف کین تو   کیست آن کو بر زند بر انتقام روزگار

راست گوئی ایزد از خشنودی و خشم تو کرد   سعد و نحس و آسمان نور و ظلام روزگار

گر نسیم خلق تو اخلاق تو بر عالم جهد   احنف و حاتم شوند از وی لئام روزگار

روزگار است آفرین خوان بر خصال و رسم تو   وین کسی داند که دریابد کلام روزگار

مهر و مه خوانند بر قدرت درود آسمان   روز و شب گویند بر صدرت سلام روزگار

ای خداوند از جمال و خدمت درگاه تو   بی الضمیم داشت رای بزه فام روزگار

ای جمال و مرتبت بدر روزگار دام تو   با قسم اکبر باقبال تو دوام روزگار

تا که گشتن بد و نیک است فعل آسمان   تا که رفتن شب و روز است کام روزگار

باد بر وفق مراد تو مدار آسمان   باد بر حسب بقای تو مقام روزگار

وله ایضاً در مدح شرف الدین امیر سید اجل علی گوید

خمار داده سرم را به چشم نیم خمار / ز من ببرد به زلفین بیقرار قرار
مگر همی لب و رخسار او نسب دارد / چراکه در دل من جای ساخته است خمار
وگر قرار دل من دو زلف او ببرد / چرا شدند ز من بیقرار تر صد بار
وگر به تیر همی قد او نمون ماند / چرا شده است دل من دو نیمه چون سوفار
کمان نگردد کس از تیر و کرد و بر من / به تیر هجران قد مرا کمان کردار
مرا بناله کشند خویشتن کشیدن او / بلی بوقت کشیدن کمان بنالد زار
ز نور عارض او گرچه نار هم دارم / مرا خوش است که باری بنور ماند نار
به نار اگر دو رخ آبدار او ماند / چرا سرشک من آمد برنگ دانهٔ نار
ز سیم زر نتوان کرد و این بدیع تراست / که گرد سیم عذارش چو زر مرا رخسار
بنزد خلق گرامی تر است زر از سیم / چراکه زر مرا رو کند به سیم عذار
نگار و آب تحیر ورند جان و خرد / چو از عطاء و اجل مجد دین سحاب و بحار
شبست زلفش و روزم بزلف او ماند / شبم ز حسرت آن شب شریک روز شمار
اگر ندید کسی آفتاب را در شب / شبش چگونه گرفت آفتاب را بکنار
چو شب بود سبب خواب و راحت همه خلق / چرا دم از شب زلفش رنجه و بیدار
وگر ستاره گردون بشب نماید رخ / شبست زلفش و خود جادوئی کند هموار

قرار و صبر

قرار و صبر دلم زلف او شکار گرفت / کدام شب کند از دل قرار و صبر شکار
که دید شب که بدو بست گشت ظلمت شب / که دید شب که بدو رنجه شد دل عطار
بشب کنند همه جادوئی و طرفه از آنک / شبست زلفش و خود جادوئی کند اظهار
گهی ز غالیه بر ارغوان نهند نقطه / گهی ز عنبر بر یاسمین کشد پرگار
ز زلف رونق حسنش همی بیفزاید / چو مدح عمدهٔ اسلام رونق اشعار
چو نیست بهره مرا از بهار چهرهٔ او / بچهره برگ خزانم پدید ابر بهار
اگر ز زاری و زردی مرا ز عشق رسید / نه عاشق است و زحت از چه گشت زار و نزار
زمانه گوئی مهمان مهرگان ماند / که شاخها همه زرش همی کنند نثار
مگر رسید عروسان باغ را ماتم / که زاغ جمله سیاه است و زرد روی اشجار
اگر چنار نبوده است باغ را دشمن / چرا بماتم او دست خویش کرده نگار
مگر ز کرده پشیمان شدش که لرزانند / چو دشمن شرف سادهٔ پنجهای چنار
میان باغ و خزان گر نرفت پیکاری / چراکه نار چنان خسته گشت بی پیکار
چو قطره قطره خون و فسرده دانهٔ او / همی درفشد و برجسته چون بود ناچار
اگر درخت بهی جز بهی ندید از باغ / چراست بهیش به بیمار و چهره چون بیمار
ز روی آب هزاران زره پدید آرد / خلنده باد چو بر وی گذشت پیکان وار

کنون که آب زره گشت باد و چو غالیه شد   کنون کر آتش باد و چو عنبر نسیم انگار

بیار آنکه خبر گوید از دل عاشق   ز رنگ عارض معشوق اندرو آثار

عدوی عنبر و ضد آف مشک و قند و عود   وعید ظالم و زندان ایزد دادار

کجاست آنکه حکایت کند بگونه و طبع   از این گران سبک وضع و ز گرامی خوار

نشاط پیشه یکی گوهری که گوهر مرد   عیار کرده و حاجت نبایدش معیار

چو جان صافی و جان زوده داور تن   همیشه جان و تن او را الطبع خدمتگار

بتن چو خدمت فخر الشرف دهد قوت   ز جان چو مدحت فخر الشرف بروز آزار

چو عاشق و رخ معشوقه از نقاشنک   ز آبگینه به بینندگان دهد دیدار

یکی حریف نو آیین خوش نوا دارد   نشاط پرور و انده زدای مغنی وار

ز عشق پنجره دگور لیشت چو نعاشق   ز حال عشق روایت کند همی اخبار

فزون ز بیست زبان پیش تو سخن گوید   چنانکه عشق کهن بر تو نو کند بازار

بیک زبان ز تو معشوق دل همی ببرد   گر او به بیست زبان دل برد عجب مشمار

به بزمگاه خداوند چون فراز رسید   بر اهل عشق بدرید پرده اسرار

امیر سید عالم علی که حضرت او   بلند کرد معالی و علم را مقدار

سپهر رفعت و خورشید رای کیوان قدر   زمانه سطوت و دریا نوال کوه وقار

بردرخت بنوت

بر درخت نبوت نهال باغ شرف   جمال عترت جد و آفتاب هشت و چهار

عنایتش همه قادر کننده عاجز   کفایتش همه آسان کننده دشوار

سخا چو بحر و در و سیرتش بجای گهر   سخن چو زر و در خدمتش بجای عیار

زمین بجای سپهر است و طلعتش خورشید   زبان بجای زبانست و مدحتش گفتار

زمین حضرت او عز و نعمت آرد بر   درخت خدمت او جاه و دولت آرد بار

جهانیان را گفتار نیست صد یک از آن   که زو بشاعر و زایر همی رسد کردار

اگر بزرگی جویی بدو ستایش بر   وگر سعادت خواهی بدو نگر که یار

ایا بزرگی که غایت بزرگی هست   زمانه را بتو فخر و تو را ز گردون عار

در آن مکان که بزرگی و جود و جاه زند   پیاده اند بزرگان و همت تو سوار

دو چیز را به بزرگی دویم نداند کس   یکی تو را و دویم هم نبرد تو زوار

یکی تو هستی که بفضل از هزار بگذشتی   یکی بود که رساند حساب را ز هزار

اگر نه زر و درم در کف تو اضدادند   چرا ز صحبت تو نیستند برخوردار

اگر نه سیرت خوب تو نیست آزردن   چرا رسید ز جودت بزر و سیم آزار

زمانه که درو چون تو مکرمی باشد   چگونه یارم گفتن که زمانه غدار

زبان اهل سخایت طریق شکر گرفت   بروزگار تو از روزگار ناهموار

سخاوت تو عداوت بر دو کس نسپرد — ز روزگار حرون و سپهر کینه گذار

همیشه تا رخ خوبان ز باده باشد لعل — بروی لاله رخان باده‌های لعل گسار

چنانکه وارث جد و پدر بعلم توئی — همیشه بادی در عمر وارث الاعمار

وله ایضاً در مدح زین الدین ابو طالب عبد الله بن طاهر گوید

زهی در غمزه چون هاروت ساحر — بنور چهره همچون زهره زاهر

بچهره جسته آزار زهره — بغمزه برده بازار ساحر

جمالت عنصر حسن در حسین — نشد مثل تو موجود از عناصر

جفا از طبع تو رسمیست معهود — وفا از خوی تو کاریست نادر

برحم گفتیمن خوبی از من — دل و دین بردی ای جنت مظاهر

نکردی آنچه آخر کردی اول — نگفتی آنچه اول گفتی آخر

ز چشمت برحذر باشم که چشمت — چو زلفت هست بر عشاق جائر

ز لفت رغبتی دارم که زلفت — چو خلق مجلس عالیست عاطر

بهار شرع زین الدین که دین را — بدین و شرع برهانست ظاهر

ابو طالب طلبکار محامد — جمال الساده عبد الله طاهر

کف بخشانش فهرست مکارم — دل رخشانش قانون مفاخر

تم

طمع را جود او داده است سیری — امل اندر او کرده است شاکر

نشان جود او بر حال سایل — دلیل شکر او در لفظ زایر

ز وصف او بنان و نطق عاجز — ز لغت او زبان و عقل قاصر

خداوندا ز یابنها و بناها — همی فضل ترا باشند ناشر

بلندی هم به نسبت هست همت — کریمی هست باطن هم بظاهر

به نسبت چون فلک قدر تو عالی — بهمت چون مثل ذکر تو سائر

ز صدرت چهره مانند چرخ ساطع — ز قدرت تیره گردد لشکر طائر

تو در عرق و نسب فرزند آنی — که پیدا شد بدو مؤمن ز کافر

بدو گوید همی تورات و انجیل — وزو نازد محاریب و منابر

ز آل بیت قدر آنخاندان را — چنان چون دین را از سوی ناظر

تو داری در زمانه فخر کامل — ترا هستم بکسبی فضل وافر

همی تابد چو از گردون کواکب — مرا مدح و ثنات از مدح و خاطر

اگرچه باشم از پیش تو غایب — بود بر دل مرا ذکر تو حاضر

و گرچه در حوادث صبر بهتر — نیم پیش تو چون نام خویش صابر

همی تا نیست جاهل همچو عاقل — همی تا نیست عاجز همچو قادر

تو شادر بادی و خصم تو عاجز / بد اندیش تو مقهور و تو قاهر

سپهرت خاضع و ایام تابع / خدایت حافظ و اقبال ناصر

مبارک بر تو این ماه مبارک / چو حب اهل بیت و فال شاعر

وله ایضاً در مدح محمد مسعود گوید

چو گوهر باشده لعل و چو برگ گشته عصیر / گره گره چو زره شد ز باد روی غدیر

مشعبدی کند اکنون خزان همی بدرخت / که وصف حال جهان را همیکند تفسیر

زمرغزار برون کرد جامه یکسان / بجویبار برامیخت جامهٔ تغییر

خلنده گشت از و باد خاصه در صحرا / گزنده گشت از و آب خاصه در شبگیر

بخفت قمری و ناله نمیکند بسحر / برفت بلبل و دستان نمیزند بصفیر

همان درخت که بودی چو قبهٔ مینا / همان زمین که نمودی چو سبز رنگ حریر

نماند هیچ از آن وصفها نه بیش و نه کم / نماند هیچ از آن حلتها قلیل و کثیر

کنون که عشرت جوید بچنگ ساز قران / کنون که لذت جویی می مروق گیر

میی که قوت جان آرد و طراوت دل / میی که گونهٔ گل دارد و نسیم عبیر

ز دوستی که چو سرو نیست در بستان / برنگ آنکه چو نقش نیست در کشمیر

قدش چو سرو ولیکن ز مشک و گل خرمن / رخش چو ماه و لیکن دو زلف چون زنجیر

بجای سبزه و صحرا نگارخانهٔ خوش / بجای بلبل دستان زننده نغمه زیر

بجای قمری خوش ناله نغمهٔ بلبل / بجای بلبل دستان زننده نغمهٔ زیر

اگر چه زین همه حالیست کامن شاد / که از مدائح مخدوم من پرست ضمیر

اجل عالم عادل جلال دین هدی / جمال اسلام اسلام را از و تقریر

جمال دولت و ملت محمد مسعود / پناه حق و معین ضعیف و پشت فقیر

کریم طبعی کز اصل اوست اصل کرم / گشاده کفی کز کف اوست ابر مطیر

بنور داده انجم اگر دهد اقبال / بجاه او خورد افلاک اگر خورد تشویر

کف سخاوت او هست علت ایجاد / تف سعادت او هست علت تحریر

نه هر سپاه و دل او بر آن سپاه ملک / نه هر رعیت و طبعش بر آن رعیت میر

ایا بفرخ سعی تو کار دین بنظام / و یا بروشن رای تو ملک جاه منیر

تویی بجود و باقبال بی عدیل و همال / تویی برای و بتقدیر بی شبیه و نظیر

همیشه تا بود افروخته ز چرخ نجوم / همیشه تا بود افراخته سپهر اثیر

کمال کاه ترا پرستاره باد مکان / جمال جاه ترا پر سپهر باد مسیر

زمانه بنده و گیتی بکام و عیش هنی / خدای حافظ و گردون غلام و بخت نصیر

وله ایضاً در مدح فرخنده مولود مسعود گوید

بجای سبزه

امارت کرفت افتخار دکر ‌‌ ‌ ونستاد دولت نثار دکر

زیادت شد از بهر فتح و ظفر ‌ بمیدان مردان سوار دکر

سپهر و ستاره بدین مرتبه ‌ ازاین به نکردند کار دکر

بریزد کزین خوبتر روزکار ‌ ندیده است کس روزکار دکر

ازاین کل که در باغ دولت شکفت ‌ بداندیش را هست خار دکر

جهانرا فزون کشت در نوبهار ‌ ز دیدار او نوبهار دکر

جهانش همی بود در انتظار ‌ که سازد در او کار و بار دکر

کنون هست آن آرزوی جهان ‌ جهانرا نماند انتظار دکر

بر ایوان شاهی پدیدار شد ‌ ز دیدار خوبش نکار دکر

چه خوانی همی رزم اسفندیار ‌ که زنده شد اسفندیار دکر

زهی پهلوانی که از بس هنر ‌ ترا در جهان نیست یار دکر

ترا دولت آموزکار است و نیست ‌ به از دولت آموزکار دکر

بیزدان که بویاتر از خلق تو ‌ ز مجمر نخیزد بخار دکر

ز فرخنده مولود مسعود تو ‌ کرفت این دیار افتخار دکر

تواند مصاری و شهری تو هست ‌ حصار حصین احصار دکر

نه مر ملک را پهلوانی چو تست ‌ نه مر خلق را کردکار دکر

بدین اختیاری که اقبال کرد ‌ نخواهد کزیده اختیار دکر

پدید آمد از بهر این موهبت ‌ دل هر کسی را قرار دکر

بهر خانهٔ شادیی دیکر است ‌ بهر جایی باده خوار دکر

دل و دین دشمن و دوست را ‌ بیفزود از تو نوبها دکر

کنون شهر بفزاید اندر جهان ‌ چو نو شد در او شهریار دکر

الا تا به نزدیک اهل شمار ‌ نباشد چو کار کار دکر

سعادت ز کردون شکار تو باد ‌ کزین به ندانم شکار دکر

وله ایضا در مدح عمدة اسد المجید بن علی کوید

روزه رفت و رسید عید فراز ‌ عود پیش آر و کار عید بساز

رمضانرا پدید کشت انجام ‌ خیز تا خرمی کنیم آغاز

روزه را تاختن فرو آسود ‌ ساقیا با شراب و جام بتاز

آتش محتسب فرو مرده است ‌ ای مغنی بلند کن آواز

وز جهان خشک روزه کن کوته ‌ چنک برکیر و عود در بنواز

علم عید بر فراشته اند ‌ علم شادی و طرب بفراز

بازگشت از نماز که مردم | خیز تا پیش می نهیم نماز
نوبت روزه بس دراز گذشت | پس ازین ما و زلفکان دراز
بر لباس طرب طراز کنیم | از سر زلف نیکوان طراز
گر مه روزه باز داشت ز می | مه شوال مان ندارد باز
جبر یک ماه تا به یازده ماه | باده و رود و می و نشاط گراز
گر ز ما این گنه بود چه کنیم | در توبه نکرده اند فراز
گنهان را امید عفو بود | گر نگیرد خدای را انباز
آدمیزاده بی گنه نبود | ایمنی نیست کبک را از باز
گر مرا بر صراط باید رفت | مدح صدر اجل بس است جواز
شرف شاده عمر اسلام | مجد دین داروی امید و نیاز
آفتاب علو علی که بقدر | همه با آفتاب گوید راز
گوی برده لطافتش ز عراق | دل ربوده فصاحتش ز حجاز
نظم او گشته معدن اعجاز | سخن اوست مایهٔ اعجاز
ذکر او با زمانه در گردش | رای او با ستاره در پرواز
نشود مردم ذلیل عزیز | تا نیابد ز صدر او اعزاز

چرخ را اقتدا به همت اوست | رمه را اقتدا بود به شبان
هیچ سر خرد نهفته نماند | تا همی کلک او بود غماز
سبز گشت از سخاش کشت امید | سیر گشت از عطاش معده آز
ای همه خلق باز گشت فلک | مجلس صدر تو مفرّ و معاز
بسخا با تو در نیاید ابر | چوب مرکب کجا بود محتاز
زشت را کی بود ملاحت خوب | زاغ را کی بود جلادت باز
تا ستوده است در فصیح جمل | تا گزیده است در سخن ایجاز
عمر بین عیش کن سعادت یاب | شاد زی خصم کش عدو پرداز
تو قرین نشاط و عیش بعید | حاسد تو قرین الم و گداز

وله ایضا در مدح صدر دین عمر کاتب اسد و علی می گوید

بسته است رنگ روی مرا بر میان خویش | کرده سرشک چشم مرا در دهان خویش
گر بر میان ستم کند از بستن کمر | بر من همان کند که کند بر میان خویش
از بسکه هست یاد لبش بر زبان من | یابم حلاوت لب او از زبان خویش
دارد ز پرنیان تن و کرده تن مرا | چون تار پرنیان ز غم پرنیان خویش
تیر مژه کشید بابروی چون کمان | بر من کمان گشاده به تیر و کمان خویش

تا داده دل بمن دل من یابد شش همی / چون خواهد آن من چه بمن ندهد آخر خویش
یک ذره رحم در دل نامهربان نیست / شرمش نیاید از دل نامهربان خویش
دیدم زبان خویش چو دیدم دلی بر او / تا مر مرا گلی دهد از گلستان خویش
اصل زیان هر کسی از دشمنان بود / اصل زیان من همه از دوستان خویش
یکبوسه باید از دو لب لعل او مرا / تا صد هزار سود کنم از زیان خویش
تا دست یافت بر دل من دلستان من / تنها نشسته‌ام ز دل و دلستان خویش
با من چرا ببوسه بخیلی کند همی / چون من بر او بخیل نباشم بجان خویش
جادوست کارغوان مرا کرد زعفران / در آرزوی چهره چون ارغوان خویش
دورم ز روز وصلش و هرگز ندیده‌ام / دوری میان روز فراق و میان خویش
از آرزوی شبی و دو لؤلؤش هر شبی / دریا کنم دو دیده لؤلؤفشان خویش
لؤلؤ نکس دریغ ندارد دو چشم من / همچون دو دست صدر اجل شه بیان خویش
خورشید خاندان نبوت علی که هست / در علم چون علی شرف خاندان خویش
آن صدر دین و عمده اسلام مسلمین / کاسلام از و شده است یکین در مکان خویش
گردش زمانه با ائمه خلق امتحان / آخر زمانه طیره شد از امتحان خویش
صدری که جود و مجد بنازد بذات او / روز و شبان چنانکه شعیب از شبان خویش

تا قهرمان گنج نهاد دست او سده ای / فهرست گنج را همه از قهرمان خویش
جادو منم که گر بجمالش نگه کنم / در ساعت ارغوان کنم از زعفران خویش
از بسکه بر برات عطا نشان کند / گرد جهان نشانه شده است از نشان خویش
ای در زمانه بی قلم و لوح ساخته / اسرار لوح کلک ترا ترجمان خویش
پیوند چنانکه تا بزمین ز آسمان زحل / قدر ترا همی زحل از آسمان خویش
مهدی بود که ظلم برد و عدل گسترد / مهدی توئی بدین صفت اندر زمان خویش
گر داستان دست تو جود تو بشنود / طی کرده گیر حاتم طی داستان خویش
گر هست نزد تو سخن راست قبول / اینک همی شنو سخن مدح خوان خویش
چون مشتری ضمان جهانی بفال سعد / زان دارد خدای همی در ضمان خویش
بر لفظ مدحت تو همی آفرین کنند / لؤلؤ ز بحر خویش و جواهر ز کان خویش
دریا کرانه دارد و دریای فضل تو / ننمود هیچ وقت کسی را کران خویش
با جود افتابی و آنکه چو آفتاب / آورده مرکبی چو فلک زیر ران خویش
در باره گران چو رکابت گران شود / ماهی از و بماه رسد در فغان خویش
بار رعیت از تو سبک شد چرا کنی / بار زمین گران ز رکیب گران خویش
با آنکه چرخ بوسه دهد در رکاب تو / هرگز ز راه عدل نتابی عنان خویش

هرگز ندیده اند قرین تو بی قرین در قرنها کواکب چرخ از قران خویش
بر زر و سیم نام عزیزی نهاده اند چون خوار کرده ز عطا هر دو چون خویش
از سیم و زر همیشه چو نرگس و هر نشان آن را که همت تو نشاند بخوان خویش
دارنده جهان بجمال و جلال تو زینت همی تمام کند در جهان خویش
آنکس که در ستایش ممدوح خویش گفت ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش
ز آسیب چرخ اگر برسدی روان تو کردی روان بنام تو شعر روان خویش
ور فرخی بعهد تو بودی ز لفظ عذب بر نظم مدحت تو فشاندی روان خویش
از سیستان بیست نکردی بسیچ راه سوی در تو آمدی از سیستان خویش
گر نیستم بطبع دقیقی و فرخی هستم کنون مقدمه کاروان خویش
بر صدر تو بلفظ دقیقی کنم نثار از قدر خود فزونتر بیش از توان خویش
پنهان نهند گنج و من اینک نهاده ام گنجی بنام تو ز ثنا در نهان خویش
هر که آرزوی میان تو کردمی پنهانش را پدید کنم در میان خویش
پنهم ثنا و شکر تو واجب که دیده ام مغز عطا و بر تو در استخوان خویش
خوشنودم از زمانه که مدحت گر توام چونانکه مجلس تو به بخت جوان خویش
گر چه درانده ام ز غم بسم ز جود تو با خانمان خویشم و با آب و نان خویش

ز آن جمله نیستم که از این پس گفته اند آری غریب و ممتحن از خانمان خویش
تا در زمانه جشن بهار و خزان بود خرم گذار جشن بهار و خزان خویش

ولَهُ ایضاً باد اامان جاه تو ایمن ز روزگار رکن ملح صدر زمانه
مجد الدین ایزد نگاهدار تو اندر امان خویش تاج معالی علی گوید

دیدم کنار خویش تهی از نگار خویش من بی نگار خویش نخواهم کنار خویش
چشم نگار کرد کنار مرا چو جون چون در کنار خویش ندیدم نگار خویش
تا غمگسار خویش لقب کردمش ز عشق جز غم ندید جان من از غمگسار خویش
گر چشم شوخ او بفکندی مرا ز راه نفکندمی ببار که عشق بار خویش
دل خواست عشقش از من و دادم باضطرار درمانده کار با کند از اضطرار خویش
ای من ز باغ وصل تو نایافته گلی چندین مدار خسته دلم را بخار خویش
تو نو بهار چهره و من مهرگان رخم جمع آر مهرگان مرا با بهار خویش
بی یار مانده ام که ترا یار خوانده ام بی یار مانده هر که ترا خوانده یار خویش
من در خمار عشقم و تو در بهار حسن یکسان منه خمار مرا با خمار خویش
گر منیت مر ترا ز دل و صبر من خبر پرس از دو چشم تنگ و میان نزار خویش
کردی بنای عیش و غمم سست و استوار از عهد سست و بیعت نااستوار خویش

بر عشق و حسرت لب یاقوت رنگ تو   دارم گواه دو رخ یاقوت بار خویش
گر بر وصال تو امید بار نیست   باری مرا خلاص ده از انتظار خویش
از من همی دمار بر آرد فراق تو   چونانکه جود صدر شرق از یسار خویش
صدر زمانه عمدهٔ اسلام مجد دین   چون جان ستوده در همه رسم و شعار خویش
دریای علم و تاج معالی علی که هست   در علم چون علی شرف روزگار خویش
تا ذات او ز گردش گردون پدید گشت   گردون همی شگفت بماند ز کار خویش
گردون که بر سرش ز سعادت کند نثار   جوید همی تقرب او در نثار خویش
ای گشته در تبار بنی صدر اولیا   از قدر و منقبت چو نبی در تبار خویش
از مرتضی توی بجهان یادگار خلق   از کلک خویش ساخته ذوالفقار خویش
عالیست نام و نسبت و قدر و محل تو   تا جاودان بپای به بن هر چهار خویش
مهدی بود که دفع کند ظلم را بعدل   مهدی توئی به بن صفت اندر دیار خویش
هرگز چو همت تو نباشد نگار خویش   هم حلم تو زمین گران باد و قار خویش
در آتش ار چو همت تو بر رسیدی   بگذشتی از فلک بفروغ و شرار خویش
ور باد را لطافت طبع تو آمدی   بر روی آفتاب نشاندی غبار خویش
ور آب را طراوت تو باشدی   بحری نخوردی از وی اندر بحار خویش

ورخاک را ز حلم تو سرمایه ستی   کی مانده چو دولت تو بر قرار خویش
هم قدر تو سپهر برین از علو خویش   لیکن همه ز شکر گزینند شکار خویش
میدان علم چون تو نبینند کر سوار   پاینده یاد عرصه او بر سوار خویش
داری هزار فضل و نه منی چو بنگری   در صد هزار خلق یکی از هزار خویش
وقفست فضل تو که از آن وقف کرده ام   بر فضل تو همه سخن آبدار خویش
تا اختیار مدح تو کرده است خاطرم   پیوسته عاشق است بر این اختیار خویش
گر چه بمدحت شعرا باشد افتخار   مدحت ز مجلس تو بود افتخار خویش
آمد مبارک و چو بدید قبول   ز اقبال تو چنانکه تو از شهریار خویش
سی روز او مبشر صدر روز عید   او راست زد که جای دهی در جوار خویش
تا فصل سال چار بود در حساب خویش   تا روز ماه سی بود اندر شمار خویش
فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو   ایزد نگاهدار تو در زینهار خویش

وله ایضاً در مدح صدر شرق مجد الدین علی گوید

چو دیده دید بر آن روی آب دار آتش   دوید بر سرم از عشق آن نگار آتش
گر اتفاق نباشد میان آتش و آب   چگونه گشت بر آن عارض آبدار آتش
ز عشق عارض او عکس آتش است   مرا خوش است که ماند بروی یار آتش

وگرچه مانده ام از عاشقی و آتش دل — بر آن گری که گرفته است غمگسار آتش

چه خلعتست که در من خیال او پوشید — که بود آنچه آب داده است و تار آتش

بغرق و حرق ابر تسم همی ز دیده و دل — که بر یمین من آبست و بر یسار آتش

بجور و صبر مرا انتظار وعده وصل — که صبر دل شده بلیست و انتظار آتش

که آخت اندم گرمم درین ظرف آهن — فسرد از دم سردم درین دیار آتش

نکرد و از لب خشکم همی جدا دم سرد — بر آورد ز دل اشکم همی دمار آتش

ملامتش نکنم گر بگیردم یکبار — که دارم از دل سوزنده در کنار آتش

زهی جمال و در رخسار تو بیک دیدار — مرا فروخته در جان و دل هزار آتش

گرا فراق تو یکبار سوز دای دلبر — بتر ز سوختن صد هزار بار آتش

بسوخت آتش عشق تو تر و خشک مرا — چنین کند چه در افتد بمرغزار آتش

اگر به آتش عشق تو مبتلا گردد — چو باد و خاک شود خوار و خاکسار آتش

بنو بهار دمید از بهار چهره تو — بنفشه زار و بزیر بنفشه زار آتش

در آن بهار هر آنچ آید پدید ابر کند — فزون کند ز بدایع درین بهار آتش

نگیرد آتش سوزنده زیر دود قرار — بزیر زلف تو آید بزینهار آتش

ز اشک دیده من آب یادگار تو باد — که مرا از رخ تست یادگار آتش

دل را آتش

دل را آتش من بار من چرا نهی — مگر که نیست ترا بر من استوار آتش

چو آب چشمه حیوان حیات ابد — مرا به تربیت صدر روزگار آتش

سلاله نبوی صدر شرق مجد الدین — که پیش همت او هست پیشکار آتش

خجسته تاج معالی علی که در عالم — ز آتش غضب اوست یکشرار آتش

درخت حشمت او راست برگ و بار اقبال — لباس خدمت او راست پود و تار آتش

بهمتش نسب ارکان کند چهار ارکان — بدان شرف نرآمد ز هر چهار آتش

دران تبار که یکره خلاف او طلبد — ز روزگار بیارد دران تبار آتش

همیشه آتش محنت ندیم دشمن اوست — ندیم خلق نگردد با اختیار آتش

نتیجه آبیست ز لطفش بهر حساب هوا — نمونه ایست ز خشمش بهر شمار آتش

عیار زر سخن خاطرش همی داند — همی بجز نسبت بدانستن عیار آتش

ز آسمان شرف نسبتش همی تابد — چنانکه در شب تیره ز کوهسار آتش

زهی بکلک زده در مخالفان همی — چنانکه جد تو حیدر بذو الفقار آتش

حصار آتش سوزنده گشت آهن و سنگ — مگر ز بیم تو رفته است در حصار آتش

اگر نه از قبل نفع خلق را بودی — ز بیم تو نشدی هرگز آشکار آتش

دگر ز خاک خبر داشتی وجود ترا — نکا بسجود گرفتی باضطرار آتش

همیشه رغبت آتش به برتری باشد
مگر ز قدر تو کرده است کار آتش

ز بخشش تو یکی حرف مختصر دریاست
ز کوشش تو یکی نقطه مستعار آتش

وفاق لذت شراب و در آن شراب نشاط
خلاف لذت خمار و در آن خمار آتش

نکرد وهم نکند دشمن تو کار صواب
نجست وهم نجهد هرگز از چنار آتش

بلفظ و مرتبه چون آب و آتشی لیکن
نه هست آب کلیم و نه برد بار آتش

چو صاعقه دل صافی و رای روشن تو
همی زنند در اعدای شهریار آتش

بنور فکرت تو شاه خسروان سنجر
ز آب تیغ فروزد ز کارزار آتش

خیال خشم تو گر بگذرد به آب زلال
طراوتش همه تف گردد و بخار آتش

اگرچه مرکب تو آتشی است در حرکت
که تحرک او هست با وقار آتش

نوره است هیبت آتش و راست قوت آب
بر آب جز نجهد آنکس سوار آتش

بدست باد خزانی بباغ بر سر آب
کنند شاخ درختان همی نثار آتش

چو شعله شعله آتش شده است برگ چنار
گمان بری که روشن شد در چنار آتش

دهان نار کفیده ز روی نعت و صفت
چو کوره گشت و در آن دانه‌های نار آتش

اگر غبار غریبی بروی او نرسید
چراست چهره آبی چو در غبار آتش

برفت زحمت گرما به تا بخانه خرام
رسید لشکر سرما برو گمار آتش

شده است خاطر من آتشی که آفرید او را
ز بهر مدح تو را آفرید کار آتش

مرا ز آتش خاطر چو در شده است سخن
عجب بود صدف در شاهوار آتش

لشعر آتش من فخر باشد آتش را
وگر چه راه ندارد بفخر و عار آتش

اگر ز آب فسرده است و باد سرد شده است
بدین نقیض نباید مرا بکار آتش

همیشه تا که فروزد بهار جان افروز
ز برگ لاله بر اطراف جویبار آتش

چو نفس ناطقه باد دوستان تو را بقا
چو ابر صاعقه بر دشمنان ببار آتش

وله ایضاً در مدح رئیس شرف مجد الدین ابو القاسم علی گوید

ستم کرده است بر جانم سر زلف ستمکارش
نه بینم جز جفا شغلش ندانم جز جفا کارش

اگرچه با ستمکاران نشاید بست جان و دل
مرا آرام جان آمد سر زلف ستمکارش

نخواهد کس بلای جان و زلفش بلا جویش
بلای جان من گشته است و من با جان خریدارش

رخ رنگینش ز بزاز است و عطارش خط مشکین
غنای من ز بزازش عذاب من ز عطارش

اگر زلف او را باشد شفای درد بیماران
چرا بر روی او بهتر نگردد چشم بیمارش

دلم بیمار سودا گشت و تن بیمار عشق آمد
طبیب این دو بیماری ندانم جز دو رخسارش

جمال ماه و نور مهر و فر باغ و رنگ گل
همه در چشم ما باشد ولیکن وقت دیدارش

بوقت عاشقی تن با بلا خویشتن داری
بعیاری همی دارم ز چشم شوخ عیارش

گر اول برون آمد آن است تیمار دلش یار | ز بیماری دل عاشق نه بینیم هیچ تیمارش
ز دلتنگی برون آیم گرم تنگ شکر بخشد | بیک بوسه لب نوشین دلبند شکربارش
برآمد بد لبر و دو مه ز قد و خد آن دلبر | گر او بازارشان بشکست بشکسته است بازارش
ز رفتارش بیاز آمد نشاط کبک و باز آمد | که باز از کبک نشناسد چو بیند وقت رفتارش
ز گفتارش طرب در طبع و جان در تن بیفزاید | تو گوئی مدح صدر المؤمنین است گفتارش
رئیس شرق مجدالدین جلال آل پیغمبر | جمال العتره کز عترت گزین کرده است مختارش
ابوالقاسم علی کایزد معالی را و عالم را | شکوهی داد از افعالش فروغی داد از آثارش
نه هرگز داشت جنس او نه هرگز داشت مثل او | جهان با عمر بسیارش فلک با چشم بیدارش
قلم قاصر ز اوراقش ستم مقهور اخلاقش | امل راضی ز ارزاقش طمع شاکر ز کردارش
مزین کرده دینار را جمال افزوده گیتی را | بتاج و فخر منشور شرف گیسو و دستارش
شفای دین اعمی علاج کیسه لاغر | همو بیند و بیابند در دینار و دیدارش
اجل بار رفعتش دعوی رفعت کرد پنداری | بدان او نخت از ... سپهر ایزد نگونسارش
سپهر تیر زود در ابر پنهان گشت از خجلت | چو پیدا گشت در میدان بجولان کوه رهوارش
خیال باد نتواند بود در کلک سبک سیرش | ثبات خاک نتوان یافت در حلم گرانبارش
چنان کز صبحدم گردد نهان راز شب یلدا | جهان فضل روشن شد ز کلک تیره منقارش

بدان معنی که اسرارش همه نیکوست بار ایزد | برغم حاسدان نیکوست احوالش چو اسرارش
تمنی بر ندارد زوی جهانداران و سلطانان | بتشریفی که فرموده است سلطان جهاندارش
خداوند جهان سنجر که تخت پادشاهی را | خداوند جهان دانا خداوندان اسرارش
ز فرط دوستی هر بار اگر بارش فرماید | بشرط دوستکامی باد فرموده این بارش
بیاد او قدح نوشید و فرستاد بران باده | که نور و نار حیران شد در انواع انوارش
زر خشانی که جرم اوست خدمت میکند نورش | ز تابانی که لون اوست غیرت میبرد نارش
شراب آنجهان دار است کاندر مشرق و مغرب | جهان جوئی نمیدانم که یارد جست پیکارش
ز جام آن شهنشاه است کامروز از سر طاعت | همه شاهان غلامانند در آفاق و اقطارش
ز بزم خسروی رفته است کاندر بزم خوارزم او را | چنین تشریفها داده است و خواهد داد بسیارش
هر آنکس کاین بلندی جاه او را دید نتواند | بلندی باشد از گردون و لیکن بر سر دارش
بدین شمشیر و این مرکب که یارد دوستکانی شد | همی نصرت بود حقش همی دولت بود یارش
چو شمشیری که تا در دست او باشد در او باشد | صفات نقطه در یارش صفای رای همیارش
چو عالی مرکبی کز حرمت عالی رکاب او | ز ابر آید همی تنگش ز چرخ آید همی عارش
پرستیدن چنین شه را سزا باشد گر از ایزد | هزاران شهر دارم من هزاران کس پرستارش
بطغراوی و شمشیر و مرکب شد ز شاهنشه | همی خدمت کنند از جان و دل سادات احرارش

غلط — مکرم نام ذوالقاسم مسلم قدر و مقدارش صح

بدین هر چار روشن اختر ضمان کرد قدرش را
مساعد باد معلس مبارک باد هر چارش

بحرمت شاه شاد است در تشریف هنگامش
همی خدمت کنند از جان و دل ساداتِ احرارش

مقرر آمد جهان کو را ز عالم دوستر دارد
کواشه دوستکانی داد ن سلطان تا ور ارش

همی تا دور هموار است گردون را تصور
جهان چون نقطه باشد که گرد وی است پرگارش

متابع باد و فرمان بر زمان تا جیحون تحدیش
موافق باد و یاری گر فلک تا دور هموارش

ولَهُ ایضاً در مدیح گوید

رویت از روم نشان دارد و زلفت ز حبش
نکند عیش مرا جز حبش و روم تو خوش

خانهٔ من بجمال تو چو فردوس شده است
خانه فردوس شود با صنم حوروش

آتش عشق تو آم کرد پرستندهٔ خویش
ای همه آب جهان بندهٔ آن یک آتش

چند گوئی که پرستیدن آتش نه رواست
آتش عشق تو میفروز و می عشق بچش

ببری رونق خورشید که بنمائی رخ
کم کنی قاعدهٔ سرو که بخرامی کش

پیش رخسار تو هستند ز حرمت همه خلق
همچو دربار که صدر اجل دست بکش

زنگی بی حبشی آنکه بنصرت برسد
گر کشد رایت منصور سوی روم و حبش

تیر از او یافت همان نام که تیغ از حیدر
تیغ از او دید همان زخم که تیر از آرش

ای عنان باز کشیده ز تو مردان جهان
تو ز مریخ که خنگت عنان باز بکش

با دل و دست

با دل و دست تو کس را نبود بیم دما
کی بود بر لب دریای دمان بیم عطش

در امانت ببرد حرمت ضیغم روباه
در پناهت بکند دیدهٔ شاهین مرغش

طبع چار است شود با هنر ذات تو پنج
چرخ هفتست و بودی اثر قدر تو شش

بنود تیغ تو را جز جگر خصم نیام
نسزد تیر تو را جز دل دشمن ترکش

ریزه کردند چو تو رزم کنی خود و زره
خوار مانند چو تو رزم کنی اطلس و رش

چشم را از لقای تو رساند به بصر
گوش را لفظ ثنای تو رهاند ز طرش

هر بزرگی برسد در شرف و حشمت تو
هر بزی را نبود صاحب مونس اعمش

روز هیجا که اجل بشن زند چون گردم
در هوائی که قضا کام زند چون کرکس

خصم از رستم زر باز نداند به نبرد
گر بود اسب تو چون باره نور از ابرش

تا همی قاعده روز نتابد خفاش
تا همی تابش خورشید نخواهد اخفش

پهلوان باش و سر پهلوی بدخواه ترا
شده از آب مژه بالش و از آتش مفرش

ولَهُ ایضاً در مدح حسن الدوله نو الفخر غم گوید

در شد چمن باغ به دیبای ملمع
پیروزه گل گشت بیاقوت مرصع

گر باغ نه رومست و نه بغداد چرا شد
پر اطلس و اکسون زد یبقی و ملمع

در جلوه نظر کن بعروسان بهاری
بر لب و سر از سبزه و گل چادر و مقنع

این باد سحرگاه بدین قطره باران ازچاه همی ماه برآرد چو مقنع

در شوق شد این بلبل خوش لحجه چو صوفی تا دید که دارد گل او رنگ مرقع

در وقت بهاران چه به از باده و باران می در کف و اندر بر گل ساخته مجمع

چون گل رخ معشوقه و می بر صفت گل دل بر گل و معشوقه و می فتنه و مولع

در بردن غم باغ رفیقیست موافق بر خوردن می لاله شفیعیست مشفع

یاد چمن و باغ و می لعل مصفا ما و رخ معشوق و سر زلف مقطع

این عیش عدوی شرف الدوله پناهد خود دشمن او کی بود از عیش ممتع

بوالفخر عمر فخر کفاة آنکه کفایت ملکست مر او را و جز او را همه مودع

گردون معالی ز دلش یافته دوران خورشید مکارم ز کفش ساخته مطلع

خاک قدمش جاه و شرف زا بده معدن نوک قلمش فضل ادب را شده منبع

در حادثه دهر پناهست مبارک وز نکبت ایام حصاریست ممنع

ای گوهر آزادگی و تاج کریمی در روضه فضلت فضلا را همه مرتع

صد شاعر استاد بصد سال و دو کانی از مطلع یک شعر تو نایند بمقطع

و له ایضاً در مدح گوید

ای اوج چرخ قصر معالیت را شرف اسلام و دین گرفته بتو نصرت شرف

برخاتم شرف نسب پاک تو نگین واندر جهان ز خاتم پیغمبران خلف

با نام تو لغت و صورت و فعل بوامده ات چندین بود ولی که پیمبر بود سلف

توفیق تو ستوده ترا ز علم با عمل تدبیر تو صواب تر از تیر بر هدف

تأثیر بخشش تو دهد میغ را سرشک تأیید کوشش تو دهد تیغ را علف

نه کوه و کان نظیر تو باشد بحلم و طبع نه ابر و بحر مثل تو زیبد بکلک و کف

کوه از تو با تحیر و کان از تو با حسد بحر از تو با خجالت و ابر از تو با اسف

رای ترا یکیست معالی همه و کوغ طبع ترا برتبت دین همه شعف

پیش مدایح تو معانی گشاده در پیش مناقب تو معانی کشیده صف

چرخی و اهل بیت پیمبر ترا نجوم دری و خاندان نبوت ترا صدف

منت خدای را که برین نسبت بلند هر دو طرف ترا بود ای صاحب طرف

هرگز بمرتبت نبود چون تو خصم تو هرگز چو بانگ کوس نباشد فغان دف

مقصود بر بزرگی تست اتفاق خلق هرگز چو متفق نبود هیچ مختلف

ابری که مکارم و ابر تو مقتنع بحری که ضایع و بحر تو مغترف

ای تحفه نبوت و تاریخ اهل بیت از چون منی مدیح بود بهترین تحف

در خوف روزگارم و خواهم که بشنود گوشم ز وصف جود تو آواز لا تخف

هم مال من تلف شد و هم حال من تبه / از فضل تست امید تلافی وز آن تلف

در نظم شعر طاقم از آفاق برسه / شعر مرا لطاق و حدیثم را برف

چون من سر قلم به ثناء تو تر کنم / پیش قلم قلم نهد از هر طرف طرف

تا در جهان ز آب و ز آتش بود نشان / این را سخا و نم بود آن را شرار و تف

خصم تو کشته باد چو آتش بزیر آب / وایزد نگاهدار تو در حفظ و در کنف

وله ایضاً در مدح ابوبکر بن مجد الدین گوید

دلم را دین عاشق کرد عاشق / که دل را عشق لایق بود لایق

مراد ارنده معشوقست معشوق / دلم پیوسته عاشق باد عاشق

بدان دلبر سپردم دل که دارد / جمالش جملهٔ حسن خلایق

تو گوئی دیده را دیدار خوبی / بروی او حوالت کرد خالق

بدو دادند گوئی حسن عذرا / بمن دادند گوئی عشق وامق

دلم را چشم مخمورش بدزدید / شنیدی نرگس مخمور سارق

ندیدم تا بدیدم چهرهٔ او / گل و نسرین شگفته بر شقایق

ببین رخسار و زلفش تا ببینی / موافق گشته مؤمن با منافق

ز بس خون ریختن فاسق شد آن چشم / بجان بروی نشاید بود واثق

فغان ازوی فغان ازوی که در عشق / مرا چون خویشتن کرده است فاسق

اگر مدح شهاب الدین نباشد / نتابد بر شب من صبح صادق

ابوبکر بن مجد الدین کردیش / پناه اهل بیت است از عوایق

سخن را کلک او جفت مساعد / سخا را دست او یار موافق

ز کلک او مخالف را مخاوف / ز جود او موافق را منافق

بکلک او نگه کن تا ببینی / بصیر الکن و خاموش ناطق

نداند جز قدر تقدیر فردا / نگردد جز قضا با علم سابق

زهی در علم همچون علم کامل / زهی در عقل همچون عقل حاذق

مقامت قبلهٔ اصحاب حاجات / کلامت قدوهٔ اهل حقایق

در الفاظت معانی را فواید / در اخلاقت معالی را دقایق

معطر کرده ذکر خاندانت / زمین را از مغارب تا مشارق

همه با مکرمت داری تعلق / همه با محمدت سازی علایق

ز وصفت عاجز است این نظم معجز / بمدحت لایق است این لفظ رایق

وکیل رزقی از ایزد که ارزاق / بجود تو حوالت کرده رازق

ز رزق تنگ عیش تنگ دارم / مرا مگذار در چندین مضایق

ز رزق شکک عیش تنک دارم … مرا مکذار در چندین مضایق

همی تا نور می‌بیش از کواکب … همی تا قدر بشر بیش از پیادق

مبادت وقت نعمت هیچ مانع … مبادت روز عشرت هیچ عایق

وله ایضاً در مدح ولی النعم صدر کوید

درین برف و سرما دو چیز است لایق … شراب مروق رفیقی موافق

رفیقی موافق شراب مروق … عزیزند هر روز و هر وقت لایق

یکی باده خواه چون روی عذرا … برین ابر بارنده چون چشم وامق

کر از برف چون روز شد چهره شب … یکی آتش افروز چون صبح صادق

دراینوقت واین فصل باده نشوئی … نکوئی چه مانع نکوئی چه عایق

چو کس مطلع غیبت بر راز کیتی … چه مصلح چه زاهد چه مفسد چه فاسق

بیار آن شرابی بلعلی و پاکی … چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق

اکر کل برفت و شقایق نماند … می و لعل و آتش کلست و شقایق

رنطق آر فزو ماند بلبل بر اینک … چو بلبل بمدح خداوند ناطق

امیر النعم صدر احرار عالم … ولی ممالک کزین خلایق

تو متبوعی و جز تو در فضل تابع … تو مسبوقی و جز تو در جود لاحق

فزاینده اندر معالی معانی … کشاینده اندر مکارم دقایق

بدو تازه کشته رسوم اوایل … وزو زنده مانده علوم و حقایق

بهمت همه سایلان را منافع … بزینت همه زایران را مرافق

ایا آفتابی که مر همتت را … نجوم ثواقب طناب سرادق

کرا چون تو ممدوح و مخدوم باشد … اکر چون تو جوید که باشد منافق

یکی نیک به از هزاران زواله … یکی شاه به از هزاران بیادق

به ایمان بقرآن بکعبه بزمزم … برب المغارب و رب المشارق

که مدح تو کویم به پیدا و پنهان … سپاس تو کویم بمخلوق و خالق

ترا حق نعمت مرا حق خدمت … جز این پیکرانه حقوق و سوابق

زمن بنده کوان نعمت نیاید … که از بعد ایزد تو بودیم رازق

بجویم فراق تو و خدمت تو … و کر کردم از جان شیرین مفارق

بمدح تو دارم همیشه تعلق … ز غیر تو دارم کسسته علایق

ولیکن تو در حق من از اکنون … چنان نیستی چون بایام سابق

بتوفیق تجدید تشریف بیمر … باکرام فایض بانعام واثق

بدزدی ز نعمت بدزدم ز خدمت … چه برکت بود در میان دو سارق

نه بینی که تا ابر نیسان نبارد — معطر نگردد نسیم حدائق

سخن بی نوازش بلندی نگیرد — چنین دان حقیقت برین باش واثق

همی تا سپهر است و در روی کواکب — همی تا زمین است و در روی حدائق

بشادی همی زی و رامش همی خور — خدایت نگه دار من شر غاسق

وله ایضاً در مدح مجد الدین عمدة الاسلام ابوالقاسم علی گوید

آسمان از دیدهٔ من در حسد بگسسته است — از جمال تو مرا در دیده ماه بی محاق

ماه اگر بر آسمان باشد من اینک بر زمین — از مه رخشان تو چون آسمان گردم وثاق

زین سپس چون آسمان بی مه نباشم تا مرا — هست با وصل تو حبل و از فراق تو فراق

وقت دیدار تو جانا گر مرا چون آسمان — تن سراسر دیده گردد کم نگردد اشتیاق

در جفا چون آسمانی از چه داری حسن ماه — ننگری سوی وفا و نسپری راه وفاق

آسمان و ماه روی و رای مجد الدین راست — گر حدیث پر بخواهی و لفظ بی نفاق

عمدة الاسلام ابوالقاسم علی کز نام او — هست هم معالی را اساس و هم علو را اتفاق

ای خداوندی که ذات تست بر فضل تو جفت — جفت هر فضلی ولیکن هم تویی در فضل طاق

تیغ انصاف ترا عالم نه بس باشد نیام — اسب اقبال ترا عالم نه بس باشد براق

آفتاب اهل بیتی چون عطارد ز آفتاب — مانده‌ام من ز اشتیاق صدر تو در احتراق

در فراق خدمت تو کرده‌ایم و داده‌ایم — رنج و وحشت را نکاح و انس و راحت را طلاق

خدمت تو در جهان چون جان شیرین شد که هست — قرب او حلو المزاج و بعد او مر المذاق

خرم آن مرکب که در روی چشم ناپسند تو را — چون علی بر پشت دلدل چون پیمبر بر براق

تا جهان خالی نگردد در جهان خالی مباد — از تو صدر و قدر و باغ و کاخ و ایوان و رواق

وله ایضاً در مدح مجد الدین امین مشرق و مغرب علی بن جعفر گوید

گهی حریف خلافی گهی رفیق وفاق — نه بر طریق وصالی نه بر طریق فراق

نه بر وصال ثبات و نه در فراق صبور — نه با جفات قرار و نه با وفات اشتیاق

گهی به خشم به تریاق بر فشانی زهر — گهی به صلح به زهر افکنی بکین تریاق

شب عتاب ترا کی بود امید سحر — مه وصال ترا کی رسد امان محاق

قرار گیر یکی بر طریق معشوقان — چو من همی سپرم بر تو سیرت عشاق

منم که از دل سخت تو خواسته است امان — دلم که در سر زلف تو ساخته است وثاق

بدین فتنه برین چون همی کشی زنجیر — بنوک غمزه بر آن چون همی زنی مراق

چو من بعهد و وفا عاشقی ندید عجم — اگر بحسن تو ترکی نیامد از قبچاق

مرا بشکر و بشهد رسان به بوسه و لب — مرا بسیم و سمن راده به ساعد و ساق

بدل چو چشمی و چشمم به روی تو محتاج — بتن چو جانی و جانم بوصل تو مشتاق

مرا ز چشم تو تا کی کشید باید رنج
مرا ز وصل تو تا چند بود باید طاق

گزیدهٔ ز همه کارها ربودن دل
چنانکه تاج معالی مکارم الاخلاق

سر سران ملک السادة مجد دین که زدین
مسلّم است بنام ستوده در آفاق

رئیس مشرق و مغرب علی بن جعفر
که داده طلعت او شرق و غرب را اشراق

رفیع مرتبه صدری که از سخا و عطاش
سخا رفیع محل و سخن لطیف مذاق

نبیرهٔ شرف انبیا که مشرق ازو
چو مصر گشت ز عصر نبیرهٔ اسحاق

بقاء اوست علاج زمانهٔ بیمار
سخاء اوست امید خزانهٔ ارزاق

وثاق دولت او را ملک بجای غلام
سرای حشمت او را فلک بجای وثاق

اگر زبان نزود دیدهٔ خلاف و محال
وگر سخن نبود قابل ریا و نفاق

جز او بشرط کریمی که دارد استقبال
گر او بنام بزرگی کر هست استحقاق

شگفت نیست از انصاف و عدل شامل او
که بسته الثقلین است و طیب الاعراق

ز تیر ظلم نماند ستاره بیتا
ز راه رزق نگردد زمانه زراق

فرح دهند طمع را ز خسته الآمال
امان دهند امل را ز خشیة الاملاق

ثنا و نعمت او در دهان شکر شکر
چو لبست مدحت او بر میان نطق نطاق

بلند گشت ز عهدش سر سخا و سخن
بمهد ماند ز عهدش در شقا و شقاق

بعدل او

بعدل او ز رعیت همی رهد ایام
ز رحم او برعیت همی رسد اشفاق

زهی خطاب تو آسایش خطا و ختن
زهی مثال تو آرامش حجاز و عراق

طراز مدحت تو بر نتایج ایام
نشان بخشش تو بر نفایس اعلاق

نسیم مدح لطیفت روایح ارواح
جمال خط شریفت حدایق احداق

خلاصهٔ نسب و بهترین خلق تویی
عطا و علم تو بر صدق این نسب مصداق

قضا چو دست ترا کرد در جهان مطلق
ز جلس حادثه کردند ملک را اطلاق

جهان و نعمت او در نکاح دولت تست
برین نکاح نخواهد نشست نام طلاق

سپهر بر شده را آرزو همین باشد
بمدح تو که کند مدحت تو را الحاق

ز شب دوات همی سازد از شهاب قلم
ز روز کاغذ و آنگه عطاردش وراق

عطاردی که ثناء تو نبشت خواهد کرد
سطوح سقف فلک بس نباشدش اوراق

خدایگان جهان شاه خسروان سنجر
که ساخته است ز شمشیر و اسب برق و براق

ملوک خاضع نامش ز روم تا توح
گرفته مملکت از مصر تا یمن قشلاق

چو کوس حرب همی بر بشارت تو زنند
همی زنند سپاهش ملوک را مخراق

اگر لطافت تو پاسبان روح شود
ز میخ تن نبود هیچ روح را ازهاق

همیشه تا که بود زنده را امید حیات
همیشه تا که بود بنده را امید عتاق

ز آزادی

تو باش زنده و دوران زمانه بندهٔ تو
چو بندهٔ که بیابد ز بندگی اعتاق

مطیع و خاضع امر تو گنبد گردون
معین و ناصر جاه تو ایزد خلاق

وله ایضاً در مدح ملک عادل الُتُزشاه گوید

ای در حسد چشم تو هاروت ببابل
من در هوس زهره و هاروت تو بیدل

با چهرهٔ تو سایه بود تابش زهره
وز غمزهٔ تو مایه برد جادوی بابل

ماهی و منت ساخته منزل دل و جان
مه را ز سما چاره نباشد ز منازل

پیوسته دل و جان مرا سوخته داری
کم سوز که نیکو نبود سوخته منزل

فریاد من از آن روز که در جان و دل من
افتاد ز آواز رحیل تو زلازل

تو رفته و از رفتن تو مانده ز من جان
من مانده و از ماندن من مانده زلالان

خون دلم آمیخته با ریگ بیابان
رنگ رخت آویخته در خاک مراحل

آنجا شده از رنگ رخت خاک پر از لعل
اینجا شده از خون دلم ریگ پر از گل

عقلم شده بی عید ز تیمار تو قربان
صبرم شده بی تیغ ز هجران تو بسمل

هم عیش من از هجر تو چون فرقت تو تلخ
هم هوش من از هجر تو چون وصل تو زایل

بی سلسلهٔ زلف تو اکنون دل و دانش
بر من شدوان بست بزنجیر سلاسل

حاضر نشود دل چو جمال تو نه حاضر
حاصل نشود جان چو وصال تو نه حاصل

دارم

دارم دل و جان مایل دیدار تو لیکن
هرگز نبود رای تو را میل بمایل

از جان گسلم گر دل تو نگذرد از دل
جانا نظر از دل من دل شده مگسل

آسیمه شد از فرقت تو در تن من جان
چون ظلم ز عدل ملک عالم عادل

الُتُزشه غازی که حسام و قلمش
این رنج عدو آمد و آن راحت سایل

شاهی که قوی گشت بدو قاعدهٔ حق
حقی که فرو مرد بدو قوت باطل

ای شاه توئی آنکه بتوفیق و بتأیید
دولت ز تو عالی شد و ملت ز تو مقبل

دریافت بتأیید تو دولت همه مقصود
حل کرد بتوفیق تو ملت همه مشکل

شد رای تو پیرایهٔ اجرای سماوی
شد لفظ تو سرمایهٔ دیوان رسایل

دلهای افاضل بفواضل همه بردی
دلهای افاضل که برد جز بفواضل

در عهد تو گر زنده شود حاتم و سحبان
این پیش تو جاهل بود آن نزد تو مدخل

مخجل

قاضی است سر تیغ تو در حکم ممالک
مفتی است سر کلک تو در کشف مسایل

وقتی که کند همت تو قصد ببالا
روزی که کند هیبت تو تیغ حمایل

از دست در افتند مقیمان سماوی
وز پای در آیند سواران مقاتل

آتز آسزی ای شاه که بینند ز نکالان
اطراف جهان از اجلالت متجمل

بعض نزاد راست

در دولت سلطان سلاطین شد عالم
از عاطفت عدل تو پر شحنه و عامل

آسوده نشسته بجلال تو اجلا
وآرام گرفته بمثال تو اماثل

از چین تحف آورده بدیوان تو فغفور
وز روم کمر بسته بفرمان تو هرقل

آمیخته صحبت تو صاحب بغداد
آموخته خطبهٔ تو خاطب موصل

دیوار سراپرده و ماه علم تو
با ماه برابر شده با چرخ مقابل

بر چرخ تو را منزل و میگوید اقبال
بیرون مرو از منزل و یکساعتک از دل

ارزنده شوند از روش و رسم تو گیرند
گردان جهان دیده و شاهان اوایل

در عدل طریق عمل و عادت و سیرت
در ملک رسوم و ره و آیین و شمایل

از عدل تو آید لطف و رأفت و رحمت
وز عفو تو خیزد شرف عاجل و آجل

آن باره که باد است و زسنبش اثر قوایم
وان اسب که ابر است و زخارش مفاصل

بینند چو از هر دو زمین سایه بریزند
پرویز درین سایه و شبدیز در آن ظل

نه صف هنر دیده نه میدان ملاقات
چون کلک تو و تیغ تو یک قاتل و عاجل

آزاد کشد آن تیغ که فتوی دهدش عقل
جز تیغ تو نشنید کسی آهن عاقل

آباد بر آن تیغ که بی دیده و دانش
نی بیند و بی دیده محق داند و مبطل

گر نصرت از او خواسته بودی همه حال
از منتصران فتنه ندیدی متوکل

چون رای تو تابنده و چون لفظ تو دُر
چون سهم تو گیرنده و چون خشم تو قاتل

میران

چون کلک

چون کلک تو دین پرور و یکلحظه نباشد
از مصلحت ملک بو چون کلک تو غافل

کلکی که بداند همه راز دل بدخواه
چون تیغ تو نابوده در و خارج و داخل

از خاصیت دست تو چون دست تو معطی
وز فایدهٔ لفظ تو چون لفظ تو مفضل

در شرع چو رسم تو نهد قاعدهٔ خوب
در ملک چو تیغ تو نهد نصرت کامل

گر علم تو او را حکم عدل بسازد
پنهان نشود تربیت عالم و جاهل

شاها بوصول همه اغراض مقاصد
جز خدمت و جز مدحت تو نیست وسایل

موجود شوند از دل و رای تو بخواهند
معدوم شود دولت و اقبال افاضل

پیداست مقامات تو در ملکت و ملت
پنهان نبود در شب تاریک مشاعل

خو کرده طمع بر نظر عاطفت تو
خو کرده بود باز باو آز جلاجل

شاها به فتوح تو جهان حامله گشته است
جز بار نهادن نبود حاصل حامل

هر چند که هستم بسخن طوطی و بلبل
سنجاب جوانیم بدل شده حواصل

با اینهمه آن صاحب نظم که نیابند
دریاء مرا اهل سخن معبر و ساحل

گر مدح تو را عرب عاریه خواهم
الفاظ مرا قبله کنند اهل قبایل

تا شعر بود در زبان اصل بلاغت
تا فضل بود در دو جهان اصل فضایل

بادا ز زبان بهرهٔ تو مدحت عالی
بادا ز جهان حصهٔ تو نعمت سائل

وله ایضاً به مدح سادات جهان صدر گوید

جز با لب نوشین تو نوشم نشود مُل / جز با رخ رنگین تو رنگم ندهد گل

هرگه که تأمل کنم از روی و لب تو / در چشم من و جام من آیند گل و مُل

گر چشم و لبم بی لب و روی تو ببینند / هرگز ز گل و مل نکنم هیچ تأمّل

جانا چو لبت لاله ندارند دگرگان / ما را چو رخت سیب نیارند به آمل

از سیب مرا با رخ خوب تو تبرّا / با لاله مرا با لب لعل تو تعلّل

بیمارم و جویم ز رخت راه تشفّی / ناهارم و خواهم ز لبت وجه تأمّل [تعقّل]

جز بر در تو نگذرم از فرط تشوّق / جز در رخ تو ننگرم از بهر تغافل [تفأّل]

تا عارض تو طوق بر آورده چو قمری / عشق تو بمن شوق در آورده چو بلبل

بلبل نکند بر رخ گل نوحه و زاری / زانگونه که من بی رخ تو ناله و غلغل

گر صلصل و طاوس نهم نام تو شاید / با زیب چو طاووسی و همه چو صلصل

در کوی وفا گر نکنی عزم توقّف / صبر از دل من دور کند عزم ترحّل

در دین مرا هست ز روی تو تنزّه / در باده مرا باد ببوس تو تنقّل

بر مشک سیه زلف تو را ناز و تکبّر / بر ماه رود روی تو را کبر و تطاول

زان زلف زلیخه از سلسله عنبر / زان روی درآویخته از سنبله سنبل

طبعم همه پر مشک شود گاه تفکّر / مغزم همه پر باد شود وقت تخیّل

زین جنس تو منشین بنکوبی و لطیفه / نز شکل خداوند بتوفیق تفضّل

صدر همه سادات جهان سید مشرق / کار زاق جهان را کف او کرده تکفّل

هم کنیت و هم خلق نبی صاحب معراج / هم نسبت و هم نام وصی صاحب دلدل

بعضیست ز پیغمبر و جزویست ز حیدر / آن جزو که دارد شرف و منزلت کل

بر عقل نهد کثرت صیانش تفاخر / بر چرخ نهد همت عالیش تجمّل

اصحاب خرد را به بر اوست توقّف / ارباب امل را بدر اوست تنزّل

ای بیش که خاک قدمت انفس و آفاق / ای چاکر نوک قلمت شعر و ترسّل

ای ظل طمع را بتو امید تفرّج / ای عذر گنه را بتو تشریف تقبّل

با فخر و شرف ذات تو را فخر تناسب / با فضل و ادب طبع تو را حکم تناسل

در باب کس از فضل تو نابوده نهادن / در حق کس از جود تو نارفته تغافل

اجرام فلک را بهوای تو تقرّب / اوتاد زمین را به ثنای تو توسّل

هم جسم طمع را به بقای تو طراوت / هم چشم طمع را به بقای تو تکحّل

رفعت ز جلال تو برد انجم و افلاک / نسبت بخصال تو کند مشک و قرنفل

از دست سخای تو دو رگ دجله و جیحون / از دفتر حلم تو دو خط جودی و بلبل [بابل صح]

اوصاف همه را ز خصال تو تخلّق
احوال همه را ز جمال تو تجمّل

گر جود بجود تو کند ابر تولّا
گر بذل ببذل تو کند بحر تمثّل

هم فعل ترا با قدم صدق تعلّق
هم کلک ترا با قلم غیب تکافل

جود تو رساننده طمع را به تمنّی
بذل تو رهاننده امل را ز تحمّل

در بادیهٔ حرص نیارد شدن امید
بی همت و توفیق تو ناکرده توکّل

بی روی تو ظاهر نشود فایدهٔ چشم
بی جوی تو حاصل نشود منفعت پل

کس را ز تو و خدمت تو چاره نباشد
چونانکه درین قافیه ارباب تفعّل

زان کلک همایون تو و زان کین بخشش
احوال زمین را و زمان راست تبدّل

این زلزله بنشاند از آشوب زمانه
وان سرد کند جرم زمین را به تزلزل

اینست که بر عقل نهد زنقل و قید
آنست که بر باد نهد جستن او غل

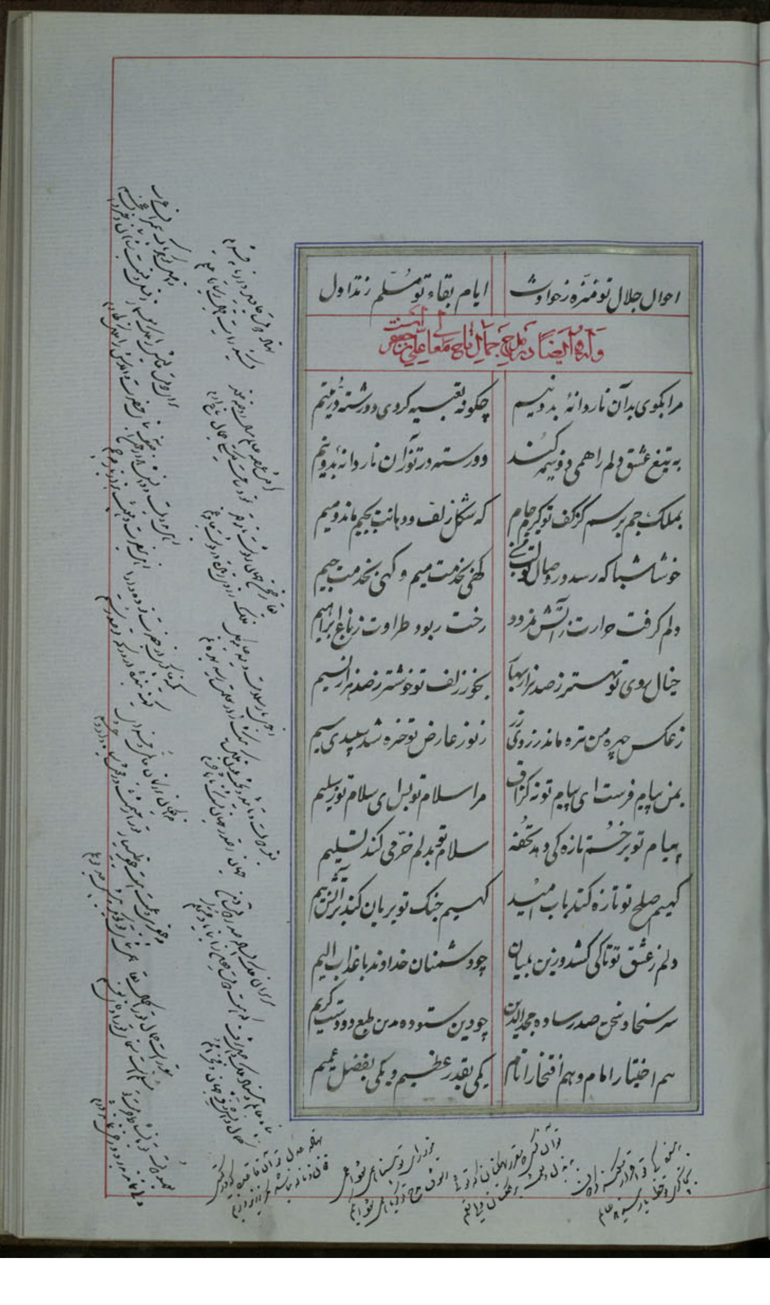
نه عقل درین دین که رمز تفاوت
نه صنع بدان داده که سیل تکاسل

این منزل از اندیشه کند گاه تحرّک
و اندیشه بدان در نرسد وقت تحمّل

تا باز کند باز بدیدار و برفتار
تا باز کند ضعیف بمنقار و بچنگل

تا نعمت و اقبال دهد جایگه عزّ
تا محنت و ادبار بود جایگه ذلّ

احباب ترا باد همه ناز و تنعّم
اعدای ترا باد همه رنج و تذلّل



احوال جلال تو منزّه ز حوادث
ایام بقای تو مسلّم ز تداول

وله ایضاً در مدح جمال الدین تاج المعالی علی بن جعفر

مرا بگوی بدان ناردانه بدونیم
چگونه تعبیه کردی دو رشته در یتیم

به تیغ عشق دلم را همی دو نیمه کنند
دو رسته در تو زان ناردانه بدو نیم

بملک جم برسم گر کف تو گیرم جام
که شکل زلف و دهانت بجیم ماند و میم

خوشا شبا که رسد در وصال تو بمنی
گهی بخدمت میم و گهی بخدمت جیم

دلم گرفت حرارت ز آتش نمرود
رخت ربود طراوت ز باغ ابراهیم

خیال روی تو بهتر ز صد هزار بهار
بخور زلف تو خوشتر ز صد هزار نسیم

ز عکس چهرهٔ من تیره ماند زردی زر
ز نور عارض تو خیره شد سپیدی سیم

بمن پیام فرستادی پیام تو نه گزاف
مرا سلام تو بهتر ای سلام تو سلیم

پیام تو بر خستم تازه کی دهد تحفه
سلام تو بدلم خرّمی کند تسلیم

گهیم صلح تو تازه کند باب امید
گهیم جنگ تو بریان کند بر آتش بیم

دلم ز عشق تو تا کی کشد وزین بیداد
چو دشمنان خداوند با عذاب الیم

سر سخا و سخن صدر سادة مجد الدین
چو دین ستوده و من طبع و دوست کریم

هم اختیار امام و هم افتخار انام
یکی بقدر عظیم و یکی بفضل عمیم

جمال و تاج معالی علی بن جعفر
چنو کریم بدیع است در جهان لئیم

کم از مناقب ذاتش بپای صد کشور
کم از مکارم طبعش حساب صد تقویم

بعلم او نرسد فضل صد هزار امام
بفهم او نرسد وهم صد هزار حکیم

هنر نتیجه افعال او قلیل و کثیر
شرف نمونه آثار او حدیث و قدیم

تن موافق او در سعادت است رفیق
دل مخالف او ز ندامت است ندیم

بدو عزیز شود هر که شد ز دهر ذلیل
وزو صحیح شود هر که شد ز چرخ سقیم

زهی بر تبت معترف سپهر و نجوم
زهی بنسبت تو محترم معد و تمیم

عبارت تو نکوخواه را شفای مسیح
اشارت تو بداندیش را عصای کلیم

گذشت قدر تو از طول و عرض نه فلک
رسیده صیت تو از برّ و بحر هفت اقلیم

گر از مساعدت اختر است عمر و بها
ور از موافقت دولت است ناز و نعیم

از آن براحت روح تو غبطت است هنی
وزین بصحت جسم تو ایمنی است جسیم

همی ستاره کند همت تو را خدمت
همی خدای نهد جاه تو را تعظیم

ز خشم و عفو تو قوت دهند آتش و آب
بمهر و کین تو نسبت کنند خلد و نعیم

تو آنکسی که بمهر تو سازنده تر ز مرکب عود
تو آنکسی که بکین تو سوزنده تر ز خشم حلیم

گزیده بهمه نوعها چو عقل شریف
ستوده بهمه لفظها چو خلق کریم

پرستش تو

پرستش تو نشانی دهد ز جاه عریض
ستایش تو دلالت کند بمال عظیم

بدست رسم فتوت همیکنی ظاهر
بطبع شرط مروت همیکنی تقدیم

نه از خصال تو غایب شود رسوم حمید
نه بار سوم تو صحبت کند خصال ذمیم

بجنب لفظ تو ای لفظ تو بدیع و عجب
بجای طبع تو ای طبع تو جواد و کریم

نه معن زایده معطی بود نه حاتم طی
نه قیس ساعده کامل بود نه قیس حطیم

تو آنکه هست نبی و وصیت جد و پدر
بناء شرع بدین و بدان قوی و قویم

نه بهر ذلت و جرم آن یکی خجسته شفیع
نه بهر جنت و نار آن یکی گزیده قسیم

نشان طاعت اینست جنت طوبی
دلیل خدمت این است کوثر و تسنیم

ز مرکب تو که در بر و بحر برد سبق
درین چو مرغ بپرد در آن چو ماهی شیم

بسم غنا و غذا لبت بر حدید و حجر
بتک عقوبت ظلمت بر عذاب ظلیم

بوقت سیر سبک تر رسد ز وهم سوار
بمنزلی که گرانتر بود ز روی غریم

دوم از آلت زین و لگام زینت او
هواء طائف از آن پر و سد همه ادیم

همیشه تا نبود بی زمانه گردش روز
همیشه تا نجهد با ستاره دیو رجیم

علو قدر ترا با ستاره باد مقام
جمال حرمت تو با زمانه باد مقیم

خجسته روز نکوخواه تو چو طلعت تو
گسسته جان بداندیش تو چو نسل عقیم

وله ایضاً در مدح رضی الملوک مجد الدین علی بن جعفر گوید

رخت بباغ ارم ماند ای بت صنم ز خط بنفشه دمیده بگرد باغ ارم

رخی که مست بگردش کنند لاله و گل بهیچ حال بباغ ارم نباشد کم

بباغ اگر سمن و نرگس و بنفشه بود ز روی و چشم و خطت باهمند بر بهم

رخت ز دیده من دیر دیر دور ادار که باغ مانده نماند چو دیر یابد نم

دلم که خسته عشقست و همنشین رخ تو که دیده خسته که او سازمه بود مرهم

ز زلف دو پله رخساره ار تو قرزده که ز دوز غالیه بر طرف آفتاب رقم

دلم شکار تو گشت ای نگار آهو چشم تو از شکار من ایمن چو آهوان حرم

بزلف روی بپوشی چو پیش من گذری مگر جمال ترا نیست چشم من محرم

ز تاب آتش اگر نرم گردد آهن سخت دل تو زین نفس گرم نرم گردد هم

ز بسکه زلف تو بر رخ زند گره برهم چو زلف تست همه کار من خم اندر خم

اگرچه زاده حوری ز زاده حوا وصال تست چو افسون زاده مریم

مرا بعشق علم کرده و من مانده ز بیم هجر تو لرزان چو روز باد علم

بچهره باغ خلیلی بغمزه چوب کلیم بلب دعای مسیحی بزلف خاتم جم

از آن چهار جفا و ستم ندید کسی ازین چهار تو تا کی مرا جفا و ستم

اگرچه رنجه ام

اگرچه رنجه ام از عشق تو بتنگی دل ز تنگی دهنت هم برنجه باشد دم

فراخی از پس تنگی دل در این معنی است که چشم تنگ تو بر من فراخ دارد غم

اگرچه بر دل شکم الم رسید ز عشق بمدح سید شرقم امان رسد ز الم

امیر ساده رضی الملوک مجد الدین که آفتاب جلالست و آسمان همم

امیر سید عالم علی بن جعفر که مجتبی خلیفه است و مقتدای امم

ز اوج همت او تیره گنبد اعلی ز نور نسبت او تیره نیر اعظم

لقای او عرض نعمت زمان و زمین بقاء او سبب حرمت عبید و خدم

از وست فایده جود و مجد مستوفا بدوست قاعده علم و فضل مستحکم

رهی است خدمت او کش منافعست دلیل شهیست نیت او کش مکارمست حشم

رسید نور جمالش بدیده اعمی همی رسد خبر حشمتش بگوش اصم

ز مهر مجالس انسش که باده نوشیده است ستاره مشعله دار است و آسمان طارم

همیشه هست بجودش تکاثر از رفعت چنانکه هست بجدش تفاخر آدم

اگرچه نسبت پاکش ز خاتم الرسلاست در وست قدر رسولی که معجزش خاتم

شکوه او که بعرق از پیمبر عربیست پیمبر نسبت پدید آمده میان عجم

کند سیاست خشمش صحیح را معلول کند سلاست لفظش فصیح را ابکم

شود ز همت او کر شود ستاره خجل — خورد ز نعمت او کر خوره زمانه قسم

سلام اوست دلیل ره سلامت انجم — کلام اوست کلید در علوم و حکم

زمانه ایست که فضلش شی نماند برج — ستاره که ز عدلش دلی نماند دژم

ز قدر او امرا همه عجم عاجز — ز مدح او فصحا همه عرب معجم

ثناء خدمت تو حاجب امید و امل — حدیث حرمت تو چون ره حدوث قدم

شده است نامه فضل و شرف بدو مکتوم — شده است جامه علم و هنر بدو معلم

ز بهر خسرو عالم که جاودانه زیاد — همی تهی کند از فتنه عرصه عالم

جماعتی که از ایشان برنج بودی خلق — ز بهر قصد ستم کرده خویشتن رستم

چو کرک و ساخته آنکار روان کله رمه — چو شیر رو داشته از سنکهای خاره اجم

طریقشان همه چون کیش کافران مظلم — حصارشان همه چون دین مؤمنان محکم

نه خرقه ز صلاحی فرو کرفته پشت — نه لقمه ز حلالی فرو شده بشکم

نه هیچ بود بر الفاظشان طریق نجات — نه هیچ بود بر اسلامشان ثبات قدم

یکی مکابره کبر بزور خانه دل — یکی معاینه دزد دلشب عمامه غم

ز رنجشان برهانید خلق عالم را — برنجهای فراوان و کنجهای قدم

ز مدح تو عاجز شده بیان سخن — زهی ز شکر تو عاجز شده زبان قلم

میان

میان بخل و سخا جود کامل تو حجاب — میان عیب و هنر علم شامل تو حکم

نمی نماند ز انعام تو اسیر اسف — دلی نکشت در ایام تو ندیم ندم

سؤال سایل و علم سؤال و سایل مال — ز فضل و بذل یابد همی جواب نعم

ز نام تو نتوان بود و بود نتوان شد — نظیر تو برسوم و عدیل تو بنسم

نه هست هیچ بنا را متانت کعبه — نه هست هیچ چهی را شرافت زمزم

برتبت چو سر شاخ کی بود بر شاخ — بمنزلت چو لب یار کی بود لب یم

فضایل و کرمت نیست در جهان مشکل — مناقب و هنرت نیست بر خرد مبهم

نه مشکل است سوی خلق هیبت شمشیر — نه مبهم است بر خلق فوت ضیغم

تو مشکی و جکر سوخته است حاسد تو — بمشک ماند ولیکن درون ناشده شم

اکر مراد بعالم در ند ظلمت و نور — نه اندکی است تفاوت میان نور و ظلم

رصد که راست نهادی میان اهل نجوم — وجود یافت حسابی که داشت بیم عدم

همه صواب کنی انچه میکنی و بود — خطا جراحت جان و صواب مرهم هم

صواب کار بود هر که دوست دارد مدح — صواب کار همیباش و رستی از همه غم

چو غزهای صوابت فتوح هم تواند — مرا بر جمع فتوحت محمد اغنم

بنظم مدح تو مشغول کشته ام همه سال — که نظم مدح تو شغلی است پیش من معظم

چو بی ثنای مدیح تو ماند سقیم گردد مدح   جلال مدح تو اوراشفا دهد ز سقم
رسید عید عرب در تو دید در یکشخص   لطافت عجم و همت عرب شده ضم
فرو کشید کنون بر سر غنم رقمی   که جرم خاک شود زان رقم برنگ بقم
غنیمتی است غنم را که کشته تو شود   بدست خویش غنیمت رسان بجان غنم
تو کشته زنده کنی زنده را چگونه کشی   کدام نوش کند در جهان صناعت سم
همیشه تا سبب خرمی بود باده   بباده باد دل و طبع و خاطرت خرم
حریف دست کرمت همه جمال فرح   ندیم نغز لطیفت همه وصال صنم
مباد بزم تو خالی ز ناله و زاری   یکی ز زاری زیر و یکی ز ناله بم
روانت خرم و چشمت بشمس دین روشن   ز حلق و چشم بداندیش نور و انسده دم

وله ایضاً در مدح صدر اجل اولاد علی صاحب صمصام گوید

بستد ز من آن پسته دهن دل بدو بادام   از پسته و بادام که سازد به ازین دام
چون پسته گشادم دهن اندر صفت او   باشد که ز من بگذرد آن چشم چو بادام
تا بنگرد این دیده و از روی چو خورشید   چون چرخ نه بنشیند مرا ساعتی آرام
گرد نگرم هیچ بر آن عارض چون ماه   دیده رهدم هیچ سپهر از همه اندام
گوئی ز نخست آنکه همی حرف سخن ساخت   از قد وی و پشت من آورده الف لام

زنده نشوم تا ز لبش نشنوم آواز   گوئی لب او عیسی مریم شده و من نام
در باده لعل از لب نوشش چو پشتاست   زین است که پیوسته بود در کف جامم
بر لفظ رانم صفت عارضش ایراک   جویم ز جمال رخ او تازه و بدرام
همواره دلم خانه عشق است و در و بام   هر چند کش از آتش و آب است در و بام
گویند که هر چیز به هنگام بود خوش   ای عشق چه چیزی که خوشی در همه هنگام
در نعت تو تا چیز نشو و فکرت و تمییز   چون در هنر صدر اجل خاطر و اوهام
بر بان همه آل نبی صدر شریعت   صدر همه اولاد علی صاحب صمصام
دولت بوی آراسته چو ملک با نصاف   ملت بوی افروخته چون چرخ با جرام
ز نسب عالی او هر نسبی پست   پیش سخن پخته او هر سخنی خام
با حشمت او دولت چون باد بود تند   با دولت او حشمت چون خاک بود رام
آنجا که نخواهد نکند دست قدر کار   و آنجا که نگوید ننهد پای قضا گام
بی او نرسد خلق با عزاز و با جلال   جز وی ننهد راه با نعام و با کرام
ای بار خدایی که نبخشید جهان را   هیچ چو تو پدر و چون تو خشنده اقسام
بر جد تو گر نام نبوت نشدی ختم   جز بر تو پس از وی نشدی ماندی این نام
از بس تو وز رفق تو رنج آمد و راحت   وز نهی تو و امر تو نقض آید و ابرام

برخاک نشین حلم ترا مایهٔ تقدیم / بر چرخ برین رای ترا پایهٔ اقدام

ضرغام کند پرورش مهر تو روباه / روباه کند سرزنش کین تو ضرغام

در دفتر حکمت سخنت صدر سخنهاست / تا لاجرم آمد قلمت صاحب اقلام

سر خود از نقطهٔ فهم تو برون نیست / زان خواند خرد فهم ترا سید افهام

دریا نبود با کرم وجود تو سر کن / ناقص نبود با شرف و منزلت تام

وانجا که نباشد شرف نام تو حاصل / مدحت همه هجواست و ستایش همه دشنام

گر عقل دهد عقد حساب همه سادات / از نام تو خنصر بود از غیر تو ابهام

در جز تو نباشد شرف وجود و بزرگی / زیرا نبود مرتبت وحی در الهام

با تو به بزرگی نبود جز تو برابر / مانند بزرگان که نه چون صبح بود شام

در طالع سعد تو بود قوت افلاک / آری و در ارواح بود قوت اجسام

مقهور بجود تو بود انفس و آفاق / مامور بنام تو شود انجم و احکام

آن از شرف جود تو پرداخته عالم / دین از شرف جد تو افراخته اعلام

گویند که نمام نکونام نباشد / کلک تو نکونام چرا آمد و نمام

بی آلت رفتار رساننده اخبار / بی قوت گفتار گذارندهٔ پیغام

گر روشن ازو شد فلک دولت و دین / در آب و گل تیره چرا باشد مادام

ای باقیه

ای باقیه فرجام سخا از دولت آغاز / ایمن شده آغاز معالیت ز فرجام

چون حاتم ایامی و این نادره حالت / من بنده در ایام تو ناشاکر از ایام

گر دار نکونام بود بر همه احرار / بس هست ز ایام خداوند مرا نام

تا از دهن خلق ثنا آید و مدحت / تا در روش چرخ شهور آید و اعوام

بادا ز روش چرخ ترا بنده مطواع / بادا دهن خلق ز تو شاکر انعام

هر عیش که خوشتر بجهان حظ تو آن عیش / هر کام که بهتر ز فلک قسم تو آن کام

همواره ندیم تو دل شادی بی غم / پیوسته حریف کف تو جام غم انجام

وله ایضاً در مدح گوید

چه جوهر است که مانند چرخ آینه فام / بدو دهند مگر گونه چرخ آینه فام

بروی آینه زر و در روی و گونه زنگ / چنانکه آینه ماند بچرخ آینه فام

اگر در آینه صورت همی توان دیدن / در آن چراغ نشوانند بد صورت اجرام

همی خروشد خود بی بدین توقف و روش / همی خزاند خود بی قدم توقف گام

بعالمند ازو شخص را ثبات و حیات / بقا لبسند ازو روح را توان و قوام

هوای صحبت او در دل فتد از شر و حشم / صبا به قوت او گل دماند از در و بام

چه دور چرخ کهی ایمنست و گاه مخوف / چو جرم ماه کهی ناقص است و گاه تمام

حصول اوست که پر گل کند چمن را روی … حضور اوست که پر در کند صدف را کام
بدو سپرده طبایع منافع ارواح … درو نهاده کواکب مصالح اجسام
نه بیر غایتا و تشنه را نجات و نجاح … نه بیغنایتا و معده را شراب و طعام
بقاء او چو ز بهر بقاء ما سببست … بدان سبب عرب از لفظ ما نهادش نام
ز نام او صفت روی هر که بهره گرفت … بنزد نامواران بهره گیرد از اکرام
بدانکه هست مر او را ضیاء هفت فلک … شده است جرم لطیفش علاج هفت اندام
بروز باده چو هفت آسمان نبارامد … وگرچه هفت زمین را بدو بود آرام
بتیغ باده بباید برید گردن غم … کنون که بید هسی تیغ بر کشید از نیام
ز دام غم که رهاند بجز مدام و سماع … همیشه باد بسماع و مدام باد مدام
چو روزگار گل و مل رسید بستانیم … ز مل نصیب نشاط و ز گل نصیب مشام
زبان لاله اگرچه سخن نداند گفت … بلفظ حال دهد سوی باده خواره پیام
که بلبل آمد و گل را سلام گفت سماع … ز گل بباده رسانید به درود و سلام
ز دست ساقی بادام چشم پسته دهان … بخواه باده بوقت شکوفه بادام
ز غم عیش طلب کن ز گردش شب و روز … ز گل گلاب گرامی بود نه خار و گیاه
همان به است که بر روزگار چاشت خوریم … ز بیش آنکه خورد روزگار بر ما شام

توی ستاره دولت بر آسمان شرف … که خاک پای تو شاید ستاره بهرام
اگر برای تو بودی خروج زید علی … اسیر شام نگشتی بروزگار هشام
تفاخرت بنسب آن پیمبری که بدو … شرف گرفت صفا و مناور کن و مقام
بحرمت از همه کان برتری که در قرآن … گواه حرمت نسبت آیه اولو الارحام
چه حرمتست که از پادشه نیافته … ز اختصاص خطاب سلاح و ابن سلام
شرف تو را است که در جاهلیت و اسلام … بنو دخیر پدرت را صلاح و صوم و صیام
تو را سزد که کنی فخر بر دو عالم از آنک … گذشتگان تو بودند خلق را حکام
صفات جد تو جبار گفت با موسی … نشان او بهمه جابت داده در احکام
مثل زنند که در معتبری عصا یا مباش … که فضل داد بر اهل عصام نفس عصام
تو هم به نفس بزرگی و هم باصل شریف … همت کمال عصامست و هم جمال عصام
نه علم بیسو غریزه نه لفظ بی معنی … نه دهر بی تو تمام و نه دست بی ابهام
الف که الفت اقبال تو طلب نکند … بدو دهد قلم روزگار کوری لام
بقای تو ز برای صلاح این اقلیم … بسی فریضه است از الف در استفهام
رصد که از خلفاء ملوک اثر ماند … بروزگار تو او را پدید شد تمام
از این ربص که بر او ز ثنا روی عرض … صلاح حال خواص و نظام حال عوام

بروزگار تو شد کرده گرچه کرده نگشت بروزگار امامان مظفر و خیام

بدو ولایت تربت که حضرت تو بهشت زبیم فتنه مسلم شود چو دار السلام

زبهر مدح تو شاید که زنده گشتندی درین قران و درین مدت و درین ایام

زمادحان عجم عنصری و فردوسی زشاعران عرب بحتری و بوتمام

من از نیابت ایشان بقدر طاقت خویش همی دهم بثنا مجلس ترا ابرام

ثنا دلیل بقا گشت و از ثنا ماندست خبر ز صاحب و حاتم اثر ز رستم و سام

نه بی بقاء تو باشد فراغت دل خلق نه بی ثنای تو باشد حلاوت لب و کام

فضائل تو ثناء تورا دراز دهد مکن عتاب ز نظم دراز بر نظام

همیشه تا که نویسد دبیر حکم قضا حکایت غم و شادی بنام نقص و تمام

دبیر نامه حکم تو باد عمر ازل طراز نامه جاه تو باد نام دوام

اساس عدل تو محکم بچنبر عالم بنای قدر تو عالی ز ارز و اعلام

زشاعران ثناگوی برسر تو نثار ز چاکران هواجوی بر در تو زحام

همت کرامت غرو همت جلال جاه ز کردگار جهان ذو الجلال و الاکرام

وله ایضاً در مدح قطب فضل و مجمع علوم محمد [illegible]

قد من شد چو دو زلف نگار دوست بخم دل من شد چو دو چشم دژم دوست دژم

دل دژم

دل دژم گشت و قدم چنبر و زین گونه بود دیده چون چشم دژم چند و زلفین بخم

عشق زلف و لب معشوق شکیبم بستد پیشه عشق همه وقت چنین بود نعم

دل من وقف لب و چشم صنم گشت و بهشت کیست کو دل نکند وقف لب و چشم صنم

چشم من چون خط زلفینش نشستن بیند غزو دل و بد و نیک و عمل و غزل بهم

زلب و غمزه همی نوش بمن بخشد و نیش من بر عیش و تعب بیش همی بینم و کم

همه وقت ز عشقش ستم و ظلم کشم عشق گویی همه خود معدن ظلمست و ستم

سبب لهو و غم زلف و لبش گشت کنون مشک و می کو سبب لهو شد و موجب غم

نخش هست بتلخی سبب وحشت دل دهنش هست بتنگی سبب وحشت دم

دل من گشت چنین خسته بمشکین زلفش پس نگوئی ز چه شد دیده من معدن دم

قطب فضل و فلک دولت و مجموع علوم قبله همت و قسط نعم و دشمن لم

بهمه وجه مسلم بهمه مجد مثل بهمه فضل مقدم بهمه علم علم

زنش زد گشت همه نام بزرگی العجب که شود زن چو پیوسته بود گشته نیم

مدح فضلش نبود جز همه مقصود سخن جود دستش نبود جز همه محسود دیم

یم بود معدن لؤلؤ و تعین گر هست سخن و طبع لطیفش بصفت لؤلؤ یم

حکمت و جود بدست و دل او منسوبند که بکف معدن جودست و بدل گنج حکم



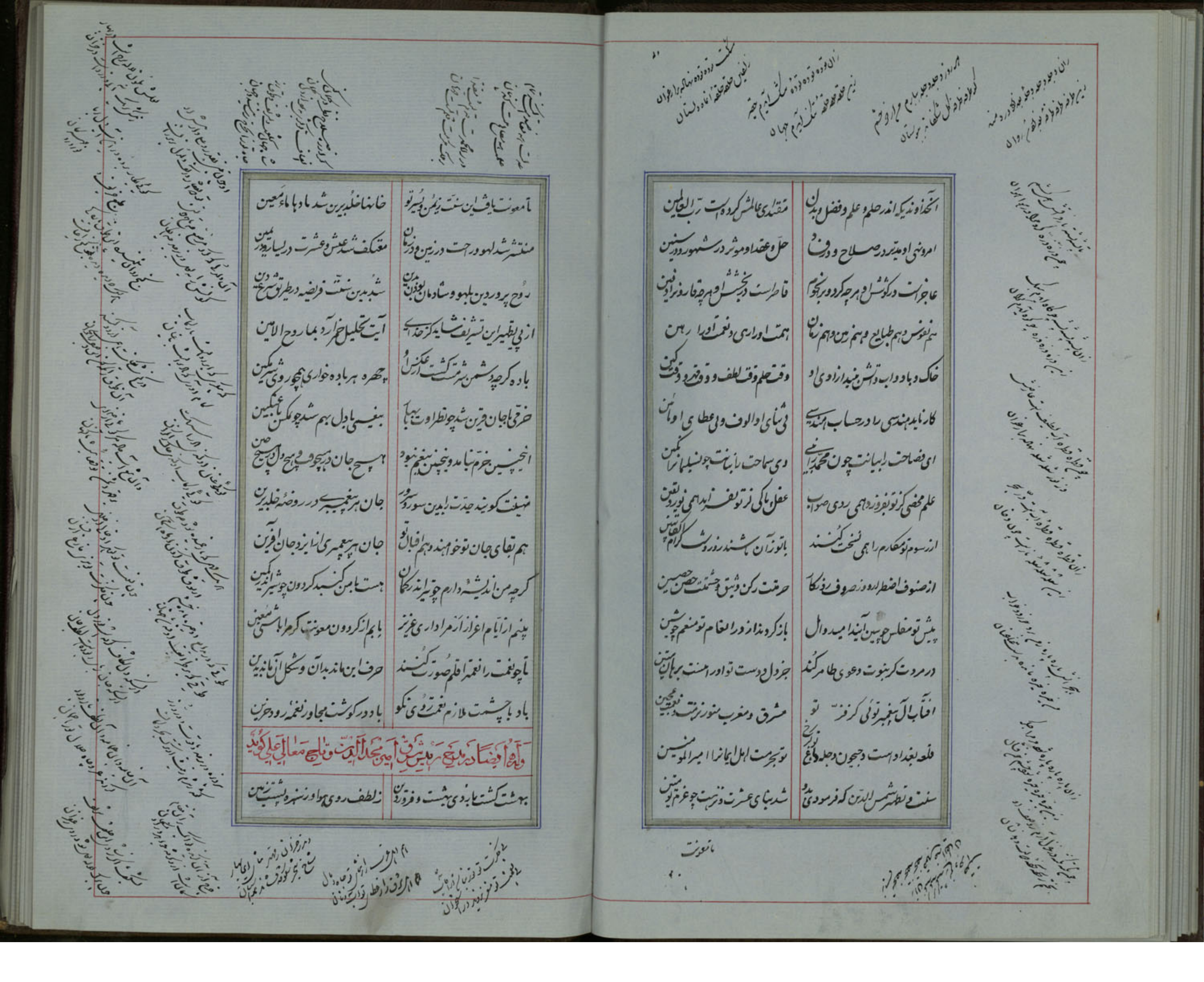
نیست ممکن که شود دشمن مسخوش چو تو | چکند جهد و تکلف چکند خیل و حشم
نبود فضل چو نقص و نبود نیک چو بد | نبود علم چو جهل و نبود مدح چو ذم
بکفش هست همه دعوی همت مشکل | بیدلش هست همه معنی حکمت مبهم
دل و طبعش سبب حکمت و فضل اند بلی | نبود نسل و نسب چون نبود اصل قدیم
وقت عفو و که خشمش بکف دشمن و دوست | سم یعنی همه چون لطفش بود نوش چو سم
فلکی گشت بهمت ملکی گشت بخلق | ملکش بنده خلق و فلکش تحت قدم
خدمتش هست همیدون بوسیلت کعبه | مدحتش هست همیدون بفضیلت زمزم
منتشر پیش قلمش قس سخنگوی فصیح | هست پیش سخنش صولی و عیسی معجم
قلمش معجزه عقل شد و هست عجب | که همی جلوه کند فعل نبوت ز قلم
هست عزمش همه وقت چو فعلش محمود | هست فضلش همه وجه چو حزمش محکم
هست موصوف ز طبعش بلیمی جیحون | هست منسوب ز ردش به بخیلی قلزم
قبله خلق عجم گشت بدست و دل و طبع | کس بدین منقبت و فضل نخیزد ز عجم
گشته مخصوص وجود و عدم جود و بدو | نه چنو دید وجود و نه چنو دید عدم
خادمی گفتم از این بیش بگفتند چنین | خود نه چنین خدمت مخدوم که گویند رخدم
عز و صحت ز فلک حصه مخدوم منست | حصه دشمن ملعونش همه درد و ستم

جو ملش دولت

جو ملش دولت و گشته همه شغلش منظوم | بنیمش نعمت و عیشی همه جوبی ضم

وله ایضاً در مدح مجد الدین صدر سید ابو القاسم علی گوید

لعبت لاغر میانی دلبر فربه سرین | قامتت را سرو جفت و صورتت را مه قرین
سرو بالائی و سیمائی جز من کس نخواند | ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین
سرو کی او روز بان اندر زبان شیرین سخن | ماه کی دارد دهان اندر دهان در ثمین
قامت تست ای پسر گر سرو میجوئی چنان | صورت تست ای صنم گر ماه میجوئی چنین
تا بدیدم قد تو سروی ندیدم در چمن | تا بدیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین
هم حدیثت روز و شب با مهر باشم هم حدیث | همنشینت سال و مه با ماه باشد همنشین
سرو نامی لاجرم خورشید رویان در لقب | سرو سیمین تنت خوانند و ماه راستین
گر روی چابک ز آستین بر سرو و ماه تو شاه | گر مرا بودی بجای دست جان در آستین
تا بمیدان آمدی دیدم ز قد و روی تو | ماه را با گوی و چوگان سرو را با اسب و زین
سرو و مه را آسمان و بوستان از چشم و دل | گر نه بندی خویشتن را در روان چشم بیمن
حسن روم و چین تو داری ز تو چین است روی | سرو قدان را بروم و ماه رویان را بچین
گر همی خواهی که قدر ماه و سرو افزون کنی | بوستان و آسمان را زبزم مجد الدین گزین
صدر ساده سید شرق ابو القاسم علی | پرورین از معالی آفرین از آفرین



آنکه او اندر حلم و علم و فضل و بذل — مقتدای عالمش کرده است رب العالمین

امر و نهی او مدبر در صلاح و در فساد — حل و عقد او موثر در شهور و در سنین

عاجز است در کوشش او هرچه گردد بر نجوم — قاصر است در بخشش او هرچه کانست در زمین

هم نفوس و هم طبایع و هم زمین و هم زمان — همت او را رهی و نعمت او را رهین

خاک و باد و آب و آتش می‌ندارد از وی او — وقت حلم و وقت لطف و وقت قهر و وقت کین

کار ناید هندسی را در حساب هندسی — در ثنای او الوف و در عطای او مئین

ای فصاحت را بیانت چون محمد را نبی — وی سماحت را بنانت چون سلیمان را نگین

علم محضی گر تو بفروزد همی ردی صواب — عقل پاکی ز تو بفزاید همی نور یقین

از رسوم تو مکارم را همی نسخت کنند — با تو زان باشند روز و شب کرام الکاتبین

از صنوف اضطرار و از صروف روزگار — حرمت رکن وثیق و حشمتت حصن حصین

پیش تو مفلس چو بین آید امید و امل — باز گردد از در انعام تو منعم چنین

در مروت گر نبوت دعوی طامع کند — جز دل و دست تو او را نیست برهان مبین

آفتاب آل پیغمبر تویی گر فر تو — مشرق و مغرب منور زین ...

قلعه بغداد است و جیحون دجله داغ — تو بحرمت اهل ایمان را امیرالمومنین

سنت و تطهیر شمس الدین که فرسودی بدو — شد بنای عشرت و زینت چو عزم تو متین

مانعوت

۹۰

تا معونت یافت این سنت ز یمن و سیر تو — خانه‌ها خلد برین شد بادها ماء معین

منتشر شد لهو و راحت در زمین و در زمان — معتکف شد عیش و عشرت در یسار و در یمین

روح پرور دین بلهو و شادمان بعد از این — شد بدین سنت فریضه در طریق شرع و دین

از پی تطهیر این تشریف شاید کز خدای — آیت تحلیل خمر آرد بما روح الامین

باده گرچه دشمن شرع است گشت از عکس او — چهره هر باده خواری همچو روی شرمگین

خرمی با جان قرین شد چون نظر او بهار — نغمی با دل بهم شد چون مگس با انگبین

اینچنین خرم نیامد و نه چنین نعم نبود — هیچ جان در هیچ وقت و هیچ دل در هیچ حین

تهنیت گویند جدت را بدین سور و سرور — جان هر پیغمبری در روضهٔ خلد برین

هم بقای جان تو خواهند و هم اقبال تو — جان هر پیغمبری از ایزد جان آفرین

گرچه من اندیشه دارم چو تیر اندر کمان — هست با من گنبد گردون چو شیر اندر کمین

بینم از ایام اعزاز از مراد ای عزیزتر — یابم از گردون معونت گر مرا باشی معین

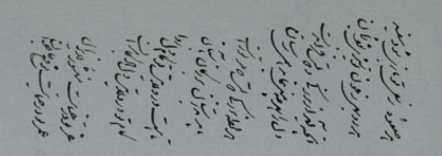
تا چو نعمت را نعمه اقلیم صورت کنند — حرف این ماند بدان و شکل آن ماند بدین

باد با چشمت ملازم نعمت روی نکو — باد در گوشت مجاور نغمهٔ رود حزین

وله ایضاً در مدح رئیس شرق امین مجد الدین و تاج معالی علی گوید

بهشت گشت بادی بهشت و فروردین — ز لطف روی هوا و ز سبزه پشت زمین

معطّر است هوای چمن بنافهٔ مشک | مرصّع است لباس چمن بزرّ ثمین
زمین ز سبزه تر چون صحیفهٔ گردون | چمن ز شاخ سمن چون طویلهٔ پروین
ندیم و مطرب بستان ز بلبل و قمری | بساط و بستر بستان ز نرگس و نسرین
براغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق | بباغ بلبل و گلبن چو خسرو و شیرین
هوای راغ همی خرّمی دهد تعلیم | جمال باغ همی عاشقی کند تلقین
از این نگر که در این است روح را راحت | بدان نگر که بد آنست طبع را تسکین
نه واله است چرا باد مانده سرگردان | نه عاشق است چرا آب گشته رخ پرچین
ز دوستان بر خورد گل همی شراب لطیف | بدان زند همه شب عندلیب رود حزین
اگر نه لاله بلعلی چو روی شیرین شد | چرا کند نظرش عیش تلخ را شیرین
وگر نه تیغ علی بود در میانهٔ ابر | ز لاله دشت چرا گشت چون صف صفین
صبا ز برگ گل افکند در چمن بستر | سر بنفشه همی زان طلب کند بالین
دهان گل نه صدف شد چرا سرشک سحاب | بدو در افتد و لؤلؤ شود هم اندر حین
همی کند همه شب بلبل از میانهٔ گل | طرائف چمن و حسن باغ را تحسین
مگر نسیم بپیچید دم از بهشت آید | که از لطافت او باغ شد بهشت آیین
اگر بهشت نباشد ز حور عین خالی | درین بهشت گل و نرگس اند حور العین



هر آنچه در صفت از لفظ دیگران بخبر | در آن بهشت شنیدی درین بهشت ببین
ز سرو سایهٔ طوبی ز باغبان رضوان | ز باد نافهٔ مشک و ز باده ماء معین
خجل شده است بهشت برین ز نسخت باغ | چو از محل خداوند ما سپهر برین
رئیس شرق نظام الخلافه رکن الملک | امیر ساده قوام الامام مجد الدین
خجسته تاج معالی علی که او دارد | ز قدر و همت عالی علو علیین
مؤیدی که بتائید حق نخواهد ماند | بقای دولت عالیش تا بیوم الدین
مظفری که در ایام او رسادی عدل | نمانده اندُخُر از ظلم ظالمان غمگین
بقدر از آل علی همچو از قریش علی | بفضل از آل نبی همچو از نبی یاسین
عبارت سخنش منتهای علم و هنر | اشارت قلمش مقتدای خان و تکین
سیاستش ننهد چرخ تند را گردن | فراستش نکند عقل محض را تمکین
قضا کشید بقصد مخالفانش کمان | قدر گشاده بقهر معاندانش کمین
خجل کند قدش چرخ را بقدر رفیع | مدد دهد قلمش نطق را بلفظ متین
بمدح او شده پیدا توانگر از درویش | بعدل او شده ایمن کبوتر از شاهین
عنایتش بظفر هم رهست و هم رهبر | بدایتش بهنر هم شهست و هم قرین
نشان طاعت او بر سپهر و هم گوهر | هوای خدمت او در سر شهور و سنین

سپهر عدل نبیند چو رای او خورشید عروس نطق نیابد چو مدح او کابین

زهی بصدر تو کرده سخا قرار و مکان زهی بمدح تو گشته سخن عزیز و مکین

مزاج باده ز بزم تو شد نشاط انگیز ضمیر نافه ز خلق تو گشت مشک آگین

دل تو بحر و برین بحر مانده بحر خجل کف تو ابر و برین ابر ابر گشته مبین

درین سرشته علاج مزاج هر مفلس بر آن نبشته برات نجات هر مسکین

شده است رسم تو در دیده هر بردار ز دست راد تو بر سینه ستم زوبین

ز عفو تو نظری یافته است آب حیات ز خشم تو شرری برده آذر برزین

از آنچه عفو تو شد ساختن طبیعت آن وز آنچه خشم تو شد سوختن طبیعت این

بفضل و مرتبت هفت کوکبی در صدر بقدر و منزلت هفت کشوری در زین

ضمیر پاک تو در ملک فضل گشته امیر زبان کلک تو بر سر عشق گشته امین

نموده بهمه فضلها چو روز از شب ستوده بهمه فضلها چو مهر از کین

باعتقاد تو پیدا شود حق از باطل باعتماد تو پیدا شود گمان ز یقین

خرد ز وصف تو سازد سفینهای امید زمین ز بهر تو دارد دفینهای دفین

رسد بوقت ثنای تو از فلک تحسین بود بگاه دعاء تو در فلک آمین

بر آسمان همه زانگونه رفت حکم قران که در زمین نباشد هیچ فضل قرین

اگر زبانه

اگر زبانه شاهین براستی مثل است زمان تست امام زبانه شاهین

وگر گزیده تر از هر گزیده انسان است توئی و ذات شریف تو زان گزیده برین

ور آفرین ز همه لفظها ستوده تر است نصیب تست و نصیب مخالف نفرین

وگر به بخش معونت همی رسد ز خدای خدای عز و جل دولت تراست معین

وگر طویله در سخن مدیح بگفت همیکنم بمدیحت قلم مشک عجین

همیشه تا نبکین نامزد شود خاتم بزی بشادی و ملک مراد زیر نگین

بلفظ خویش همه صورت امید خوان به چشم خویش همه صورت مراد ببین

چو صید و بزم همه در جهان نور از پی بصید شکر برای و به بزم ذکر نشین

بجام جاه و جلالت همی کرامت بخش ز باغ عز و متانت گل سعادت چین

گذشته بر سر بزم بهشت صورت باغ هم از معونت اردی بهشت و فروردین

ز حشمت ابدی پیش تو سپاه گران ز دولت ازلی گرد تو حصار حصین

وله ایضاً فی المدایح

وقت بهار است وصف نوبهار کن خانه ز گل چو بتکده قندهار کن

پی نابکار خوش طرب اندر بهار نه می با نگار خوش طرب اندر بهار کن

مرغی هزار بانگ بر آرد بشاخ گل بر بانگشان نشاط و طرب صد هزار کن

زتن عطاش عاشق در شانشده است | چون در نثار کردی زر در لسار کن
از آن مصطفاش خدا اختیار کرد | او را ستای و مدحت او اختیار کن
از مرتضی بنام و سخاوت یادگار | پیوسته یاد مدحت این یادگار کن
ای آنکه بیقیاس و شمار است شغل تو | بی علم خویشتن بر سخنی اختصار کن
اندازهٔ مناقب او را فکن کیر | بر جملهٔ فضایل او را شمار کن
از قصد روزگار اگر خیست ایمنی | ایمن شو و حمایت او را حصار کن
شاخ درخت مدحت و بیخ دولتست | زان آن شاخ بیخ دولت خود استوار کن
دریاست در سخاوت و کوه است در عطا | از وی همیشه گوهر و در انتشار کن
ای کرده کردگار تو را افتخار خلق | شکر و سپاس موهبت کردگار کن
هر لحظه در زیادت قدری ز شهریار | مردم ثناء محمد و شهریار کن
بر جمله اهل بیت نبی مقتدا تویی | بر هر که مقتدا اش تویی افتخار کن
فرزند حیدری ز عدو ذوالخمار | و اندر هلاک او قلم ذوالفقار کن
سکار جهانبان به بزرگی شکار تست | زین به شکار نیست همه زین شکار کن
تا تخت و دار باشد و تا دشمن و دوست | پیوسته دوست بر در و دشمن بدار کن
نعمت بخلق بخش و ستایش ذخیره نه | چاکر عزیز دار و بداندیش خوار کن

ولَه ایضاً در مدح صدر صوبیان مجد الدین علی گوید

آمد شکسته دل شد و باز الفت شکن | وقت رحیل من بر من دلربای من
دستش ز زلف مشک پراکنده در قمر | چشمش ز اشک لاله روان کرده بر سمن
همچون دهانش دیده پر از قطره‌ای دار | گفتی همی بدیده رود در دلش از دهن
واهسم از خیال طعن لعبت طراز | مغز از نسیم او حسد نافهٔ ختن
که چشم من ستاره برآورد پرده سپهر | که جزع من عقیق برافشانده بی یمن
او کرد تیرهٔ غمزه او برد دلم که کرد | تیغ علی بحلق پرستنده وثن
گویی جمال یوسف چاهی برو رسید | تا دل برد بحلقهٔ زلف و چه ذقن
آن خون که ریخت از مژهٔ من وداع او | ساقی ز غم نوح نریزد ز خون دن
او را وداع کردم و صبرم وداع کرد | آری وداع صبر تر در غم و حزن
صد خار برد و جان ز فراق دو سیمتن | صد داغ برد و دل ز دریغ دو ممتحن
دل را به هجر تا صبوری مجال نیست | گر صعوه مجال بود صید کرکدن
ای جند او سود ندارد ز خیبدا | دل را بدرد دلبر و جان را بدرد تن
از من جدا شدند بر روی آن خیال | چون من ز اضطرار جدا گشتم از وطن
یاران آن دیار و رفیقان از فریق | سکان آن مقام و قرینان آن قرن

با من چشیده باده زرین در آن طلل / با من کشیده دامن دولت در آن دمن
از یادشان صبور نباشم بهیچ وقت / وز مهرشان ملول نگردم بهیچ فن
آری چو جور دور فلک بگذرد ز حد / زان پس بچشم اهل سخن بگذرد وثن
شیر از عرین کرانه کند آهو از عرین / مرد از وطن غریب شود اشتر از عطن

عطن چراگاه شتر است

چون بزم روی دوست ندیدم همی بچشم / گفتم که شمع روز نمانده است در لگن
پیش آمدم شبی که کشنده تر از اجل / در پیش من رهی که کشنده تر از محن
بر مشک من ز دیده من توده بار دان / بر خاک ره ز قامت رسته نارون
راهی چو آسمان که نجومش بود ز ریگ / دشتی چو بوستان که شجر دارد از شجن

از حجر ز

طولش چو طول بحر نه لؤلؤ در و نه آب / عرضش چو عرض تیه نه سلوا در و نه من
در تیرگی چو روز ستم دیدگان هوا / در روشنی چو روی پری پیکران برن
رنجیکه جان من همه یاب از وکشید / مرغان کشند ز آتش سوزان و بابزن
گفتم همی بچرخ چو ببریدم از قمر / جسمم همی سکون چو جدا ماندم از سکن
ای نجم نحس نیز بر احوال من متاب / ای عنکبوت پرده امید فر متن
ای دل طمع ز صحبت معشوق برمگیر / ای صبر دل ز صحبت مهجور برمکن
اینک همی کشم سر اقبال بر فلک / اینک همی دهم لب امید تا لبن

چون عنصری

چون عنصری بحضرت محمود زاولی / چون عسجدی بمدح وزیر احمد حسن
اینک زبان و طبع و ضمیرم همی نهند / بار ثنا بهار که صدر انجمن
مخدوم و صدر موسویان مجد دین علی / بر دین و مجد همچو علی گشته مفتتن
الصدر بیقرین که بقدر و عطا شده است / با آسمان مقابل با شمس مقترن
داننده حقایق و خواننده طمع / راننده دینار و نشاننده فتن
جاهش بمرتبت حسد اوج آسمان / جدش بمنقبت شرف صنع ذوالمنن
با علم او ز حیدر کرار زن مثل / بی لفظ او ز جعفر صادق مثل مزن
ای خدمت تو موجب جوینده سخا / ای مدحت تو حجت گوینده مرتهن
هم گردش ستاره بقدر تو معترف / هم گردن زمانه بشکر تو مرتهن
مقدار پرده دار تو بیش از سه بو علی / مداح و مادح تو فزون از سه بوالحسن
با فکرت تو عقل خطیرست بی خطر / با مدحت تو در یمن است بی ثمن
طیره است با عطاء تو هر زر که در زمین / تیره است بی ثنای تو هر در که در عدن
با مدح تو قبول کند عقل را دماغ / در خدمت تو جامه دهد روح را بدن
بر گنج فضل نیست چو طبع تو قهرمان / در شهر ملک نیست چو حلم تو موتمن
گویی که با شاه تو بودند در هنر / زان معتبر شدند بنزدیک مرد و زن

وقت بلاغت از شعراء قس ساعده ... گاه فصاحت از امراء سیف ذوالیزن

گرچه ز عالم آمده نه ز عالمی ... گرچه ز خاک رسته به از خاک نسترن

دل بر رخ سینه باشد و جان بر کالبد ... سر بر بود ز افسر و تن بر پیرهن

گرچه یقین و ظن ز دل آید همی پدید ... دل را تفاوتست میان یقین و ظن

در منزلت نه مثل مدایح تو هجا ... در مرتبت نه جنس فرایض بود سنن

عالم چه باشد ار نبود چون تو نی دارد ... بت چیست گر بدو نبود رغبت شمن

از فضل تو بقدرت یزدان شود مقر ... آن کو مقر شده است بیزدان ز اهرمن

ایزد کف جواد تو را جود و بذل تو ... تا زنده را کفاف بود مرده را کفن

از جود تو چو جود تو را مانعی نبود ... زایر درم ببدره همی برد و در بمن

هرگز جواب سایل نعمت ز جود و بذل ... همچون جواب سایل رؤیت بنود لن

گر باشد از بهار سعادت مساعدت ... باز آید انجمال گل تو بدین چمن

مشکن دل ار چه عهد تو بشکست روزگار ... کی داشت عهد نیک بر اهل زمین زمن

از اختران مراد که بوده است مستمر ... وز روزگار کار که رفته است بر سنن

بی رایشان حکم قضا رام کی شود ... این مرکبان روز و شب ما بهان و هن

دانی که بر علی و حسین و حسن چه کرد ... عهد بد زمانه چه در سر چه در علن

در عهد ما توئی

در عهد ما توئی و ندیده است هیچ عهد ... مثل تو در فنون و نظیر تو در فطن

تا خازن ثنای توام از ثنای تو ... با گنج شایگانم و با در مخزن

منت خدای راست که گرچه شدم مسن ... طبع نغست تیغ ثنای تو را مسن

از حرمت ثنای تو کردم بشرق و غرب ... معروف و منتشر اثر نام خویشتن

گر تیغ و تیر بارد از ایام بر سرم ... از نام حرمت تو مرا بس بود مجن

تا بر زند ز گنبد پیروزه آفتاب ... تا بشکفد بنوبت نوروز یاسمن

نوروز باد روزت و پیروز باد بخت ... جودت ولی نواز و جلالت عدو فکن

وله ایضاً در مدح مجد الدین علی جعفری گوید

فروغ لاله و بوی گل و نسیم سمن ... بتان شدند و بتاراج باغ دیده شمن

سمن به بتکده به در نگار نقش و بهای ... چمن به بتکده ماند چمانه گیر و چمن

بسوز خرمن اندیشه را که در نوروز ... صبا همی بر گل زر گل زند خرمن

اگر بروز ندیدی بر آسمان پروین ... ببوستان گذر و در نگر بنات چمن

گل سپید و می لعل بر چمن گوئی ... یکی سهیل شد یکی عقیق یمن

بهر کجا که رسی از خوید و لاله لعل ... پر از عقیق و زمرد شده است پیراهن

اگر زبرجد سبز است دشت را چادر ... پر از جواهر لعل است باغ را دامن

بخون خضاب که کرده است لاله را رخسار اگر در ابر بهاری نبوده دیده من

در این هوای لطیف این صبای مشک افشان بمن نمود که مشک از چمن برد بمن

مگر خزینه بهمن در ابر بهمن بود که از گریستن چشم ابر در بهمن

ز گونه گونه طرایف ز نوع نوع طرف شده است طرف چمن چون خزینه بهمن

همه دیار و دمن روضه‌های رضوان گشت بدین بهار ز آرایش زمین و زمن

چگونه نوحه نمایند عاشقان عرب چه جای نوحه نیابند در دیار و دمن

خروش رعد شد از نور برق پیداری همی ز عشق نشیره فغان کند برزن

میان ابر سیه نور برق را گوئی فرشته‌ایست مگر در لباس اهریمن

چمن نه روم و عدن شد در و چرا گاهی شد بزرمه دیبه رومی نبوده در عدن

ز گل میانه باغ و ز لاله دامن راغ پر از چراغ و پر از شعل است بیروغن

ز راغ جست بهر جانبی یکی جنت ز باغ گشته بهر گوشه یکی گلشن

اگر بگلشن جنت همی وطن طلبی براغ ساز مقام و بباغ گیر وطن

صفات حسن چمن گرچه من نخواهد گفت زبان ز بهر چه آمیخت در چمن سوسن

ز جور جامه بدرند و از فراق بتان مراست جور چرا گل درید پیراهن

اگر ز خاطر من شد بمدح سید شرق چراست شاخ گل تو بغنچه آبستن

حمایت و کنف دین و مجد مجد الدین ز شرم عادت او دین مجد را مامن

جلال آل پیمبر علی بن جعفر که ذات کامل او چون نعالیست در هر فن

یگانه‌ای که دو دستش بیک عطا بدهد هزار فایده با صد هزار پاداشن

سپهر منقبتی کافتاب روشن جرم ز رای روشن او گشت بر فلک روشن

ستاره مرتبتی کز کمال خلقت او در این زمانه بر زمینه نماند جز سوزن

زمانه منزلتی کز نهیب او پوشد سپهر گرچه بلند است هر شبی جوشن

قرین است با ایام او زمان و زمین مشرفست با وصاف او سخا و سخن

بعزم خدمت او جای جست در تن جان بنظم مدحت او فخر کرد بر جان تن

ز عشق خدمت او شوق پیش هر خاطر ز شوق نعمت او طوق کرده هر گردن

چو سال و مه اثر بر او بهر موضوع چو روز و شب خبر جود او بهر معدن

ز حرص مدحت او مانده نفس عاشق نطق ز شوق خدمت او مانده روح عاشق بدن

زهی بخلد روان کرده بر ثبات روان روان فاطمه و حیدر و حسین و حسن

نه رسول و کلام نبود مصالح شرع همه چو معجزه مستند عشق و ممتحن

خدای عزوجل در دهان نهاد زبان از آنکه رهگذر مدحت تو بود دهن

توئی زمانه فضل و توئی نشانه عدل توئی برات امید و توئی نجات محن

مگر که دشمن و زر بردر تو یکسانند   که هست زور نشاط تو هر دو را شیون
ز بهر دوستی زر ثنا نیافت بخیل   وگرچه نیست کسی در جهان ثنا دشمن
ثنا دلیل بود بر بقای ذکر جمیل   گرا کند که بخرد ثنا بجز بسخن
چو ذکر شکر تحاصل کند چو زر چو خاک   چو نام مدح نه باقی بود چو مرد چو زن
تو آن کسی که تخم ثنا در جهان پراکندی   چو از نفاع تو اندر نجاست پراکن
به نعمت تو همی هیچ می رسد ز فلک   بحرمت تو همی ایمنی بود ز فتن
ز خون ناب همی مشک ناب داند کرد   نسیم خلق تو در ناف آهوان ختن
وگرنه از فلک شدن حدوث بود   ز عشق بخشش او جمله زر شود آهن
چه راحتست خرد را و راه مدحت تو   چه نعمتست لب طفل و راه لبن
ز بهر ناصح و حاسد تو را بکار شوند   وگرنه کی بود اندر جهان سرور و حزن
بخشم و حلم توئی مثل آسمان و زمین   از این شده است زمین رام و آسمان توسن
کنون که لشکر بلبل گرفت منزل باغ   بباغ و راغ و لب جوی به بود مسکن
ز چشم نرگس و زلف بنفشه و رخ گل   بهار تازه چو بتخانه کرد هر برزن
به چشم وجود تو گرچه جهان ندارد قدر   درین بهار یکی چشم بر جهان افکن
بروی نرگس مخمور خور شراب چو گل   که چشم نرگس مخمور باشد روشن

چو بحر

چو بحر گشت زمین زین هوای لؤلؤبار   چو روم گشت چمن زین صبای دیباشن
قبای سبز سهی سرو پوش و باده طلب   ز آفتاب قبا پوش و سرو سیم ذقن
تو را بهر نظری دولتیست از گردون   تو را بهر نفسی نعمتیست از ذوالمنن
گر استاره مثال بلا نبشت بدر   گر از زمانه نهال جفا نشاند بکن
ز جام جاه و شرف باده امید بنوش   بتیغ جود و عطا گردن نیاز بزن
همیشه تا شکن زلف دلبران باشد   مباد جز همه در پشت دشمنانت شکن
گشاده چشم بروی تو ستاره مسعود   نهاده گوش بامر تو زمانه توسن
قرین ناصح تو نعمت و نشاط و طرب   رفیق حاسد تو نزد بان و دار و رسن

وله ایضاً در مدح خلف و جلال الدین

جهان جوان شد از این نوبهار تازه جوان   بدین جوان بنگر و تازه دار جان و روان
اگر ز برف سر کوه بود چون پیر   ز عکس لاله سر پیر شد چو روی جوان
مگر که خیمه نوشین روان شده است سحاب   بزیر خیمه در از سبزه سبز شادروان
وگرنه طبع جهان از بهار بهره گرفت   باعتدال طبایع ز عدل نوشروان
ز هجر سبزه همی آهوان هوان بودند   دمید سبزه و رستند آهوان ز هوان
بدانکه دیده نرگس چو چشم جانان بود   نشاط ساخت اهوش از لطایف الوان

زبسکه طرف چمن با چمانه صحبت یافت
شده است از نو سر و چمن چه متوان

چمن به بزم خداوند مجد دین ماند
بعد احی نتوان گفت نعت او نتوان

چو سیل سیل که از رود نیل بر گذرد
پدید شد ز هوا بارها بر روان

ز رنج رفتن اگر خوی نکرده اند چراست
چو قطره قطره خوی قطره قطرهٔ باران

میان سبزه سراب جوی پنداری
نه رود نیل گذشته است موسی عمران

چراغ عالم و سلطان اختران بحمل
گذشت و گشت بدو گنز رود و شب بکیان

در آستین بیش یار است کار باغ بهار
چنین بود همه چون راستی کند سلطان

بنفشه طره اگر طرف چمن
چو شب عاشق و زلف شکسته جانان

وگرنه بر رخ گل عاشق است دیدهٔ ابر
چرا چو دیدهٔ عاشق بود همی گریان

نه ابر دشمن گل شد نه باغ دشمن ابر
گل از گریستن ابر چون شود خندان

اگر نه ملت عیسی گرفت در مانند
جهان ز بهر چه پوشید جامه رهبان

زبسکه بر سر بستان گریست دیدهٔ ابر
بخنده لاله و گل باز کرده اند دهان

از آن قبل که صلاح دهن ز دندان است
سرشک ابر نهد در دهانشان دندان

ز جنس جنس جواهر ز نوع نوع ظرف
خزانه گفتا شد میانه بستان

بهشت و روضهٔ رضوان همی ثنا گویند
درین بهشت و بدین روضه و بدین رضوان

ز عشق وی نتوان داشت دست و دل خالی
کنون که بلبل عاشق همی زند دستان

ز دست آنکه گل و لاله روی و عارض اوست
بروی لاله ستان باده چون لاله ستان

چو باده که چو بویش بر آسمان گذرد
ز مشتری بسعادت فزون شود کیوان

اگر ز جرعهٔ او قطره بر زمین ریزد
همه یاقوت و لاله روید از ظهران

چو راز در دل جام است چون ازو بچشی
برون کند همه راز نهفته را ز دهان

اگر نه آتش از آن تیغ آید او ده نیست
چه تیغ تو ز چه گشته با شرار و دخان

برنگ بحر و همه ساله جرم روشن باد
چه قعر بحر پر از گوهر از کران بکران

بجنگ گرچه همه لاله زار بار آرد
بوقت صلح بود همچو سبزه در نیسان

شود بنصرت او نیزه زنره چو نخچوش
چه راز گوی شود روز رزم با خفقان

ز مرکبان تو کردند بادها طیره
ز بختیان تو کردند کوهها حیران

نه هیچ دیده بدیده است باد را پیکر
نه هیچ خلق بگفته است کوه را کوهان

بوقت مدح تو لفظ مرا وفا نکند
مگر فصاحت مسعود سعد بن سلمان

وز آن سبب که همه بر وی است بوسه دهند
غم از و مردان او در جهان شده حیران

چو صدر شرق بایوان نشاط باده کند
خروش زهره و کیوان بر آید از ایوان

که بهار به از عاشقی حدیثی نیست
حدیث عشق بگیر و نوای نای بخوان

خوشا بهار و لب دلبران نوشین لب … نهاده هر کس لب از بوسهای قند نشان

شراب در کف و گل پیش روی و مست رفیق … شراب وصل شده درد هجر او درمان

چو شاخهای سبکرا گران کند از برگ … زمانهای سبک باید و شراب گران

بروی آنکه چو بر روی افکندی چشم … تو خضر باشی و او با تو چشمه حیوان

بجان خرید نوالی سه بوسه از دو لبش … چو او شنید و ارزان فروش بازرگان

اگر چو چشمی خیزد از نژاده ترک … همیشه خرم و آباد باد ترکستان

کمر ز مهر نظام خلافتست رخش … که ایمن است بدو هر که دل دهد بزبان

جمال عترت حیدر و جلال اهل شرف … که جز برو همه نام شرف بود نقصان

دوام نام امامت نظام امت جد … بمجد و جود هنر سرفراز بر اقران

اجل عالم عادل علی بن جعفر … که چون علی است بعلم و معالی ایمان

اثر رسیده ز توفیق او بهفت اقلیم … شرف گشته ترکیب او چهار ارکان

رسول مرتبتش بر شمرده ابر اخبار … خدای منقبتش یاد کرده در قرآن

عبارت سخنش مقتدای هر دانا … اشارت قلمش رهنمای هر نادان

بدان سخن شده ظلم از رعیت آواره … بدین قلم شده عدل از رعایت آبادان

ستاره خدمت او را همی کند خدمت … فلک اشارت او را همی برد فرمان

مثل زنند

مثل زنند که طغیان رود بر قلم است … چرا برو نزود چون روان شود طغیان

عجب ز مرکب او دارم از قلم چه عجب … که شکل کوه گرفت و ز باد ساخت عنان

اگر برابر نجوم و مثل شبدیز است … که هست مرکب صدر زمانه در جولان

بقدر صاحب او راهی بود پر و پر … بجاه راکب او سارهی سپرد نعمان

اگر نه آتش از آن تیغ آبداده اوست … چو تیغ او ز چه گشته است با شرار و دخان

اجل ز هیبت او هر زمان همی گوید … که ای خدای مرا از نهیب او برهان

ز رنگ بحر و همه ساله جرم روشن او … چو قعر بحر پر از گوهر از کران بکران

قرین نصرت و فتح است زان که هر که در اوست … بصد هزار قران در نخیزد از عمان

پناه صف و بباستیکی برد مصاف … چو جامه را علم است و چو نامه را عنوان

اگر برزم چو پیکان زند شکافد مغز … عجب مدار که هم نسبت است با پیکان

بگاه معرکه در سایه سیاست او … زمانه ایمن و او ایمن از فسون و فتن

شود بنصرت او رنده رنده چون جوشن … چه رازکوی شود روز رزم با خفتان

زهی محبت تو در دل زمانه بکین … زهی جلال ترا بر ستاره است مکان

ز بهر خدمت تو چاکری کند گردون … بروز رفتن تو رهبری کند دوران

شود هوا همه پر مشک و عنبر و کافور … بود زمین همه پر لاله و گل و ریحان

بنور طلعت تو گل بر آید از خارا | بفر دولت تو لاله روید از سندان

چو پیش تخت رسی بخت نو فزون گردد | چو آفتاب بجوزا چو ماه در سرطان

بذره از تو نگردد رعایت دولت | بلحظه بی تو نباشد عنایت یزدان

چو قصد من ز قصاید ثنای دولت تست | یکی قصیده من به بود ز ده دیوان

زمن بمدح فزونند مادحان لیکن | کمال مدح ترا طبع من دهد سامان

کلید کعبه ز شیبانیان رسید ولی | فزونتر بذ بنی هاشم از بنی شیبان

سخن نتیجه جانست و شعر جان سخن | از آن بشعر سخن انس انس باشد و جان

اگر طراوت دل خواهی این نتیجه ببین | و گر لطافت جان خواهی این قصیده بخوان

بوقت مدح تو لفظ مرا ذفا نکند | بگر فصاحت مسعود سعد بن سلمان

همیشه تا که زمین ساکن است چون نقطه | فلک بگونه پرکار گرد او جولان

ترا چو جرم زمین باد مرتبت باقی | ترا چو چرخ فلک باد عمر بی پایان

ستاره ارجه حرمت تو در سعت | زمانه از قبل خدمت تو در پیمان

وله ایضاً در مدح ابوطالب زین الدین

ای ترا مملکت حسن شده زیر نگین | نیست چون صورت شیرین تو صورت در چین

هست در زیر نگین مملکت عشق ترا | تا ترا مملکت عشق بود زیر نگین

خود فتنه

خود فتنه شده ستم ز لب و چهره تو | که دل و دین من فتنه بر آن شد و بر این

وصف رخسار و لب تو شکر گردم و ماه | ماه روشن شد از آن شادی و شکر شیرین

گر نه باغی و نه گردون ز چه معنیست بگوی | با تو از هر دو نشان و اثر ای ماه زمین

قامتت سرو و رخت لاله و چشمت نرگس | عارضت زهره و چهرت مه و دندان پروین

لب نوشین تو کوثر شد و کوی تو بهشت | سایه زلف تو طوبی شد و تو حور العین

بر جمال تو همی فتنه شود حسن و جمال | همچو دین بر خرد و رای اجل زین الدین

نور چشم شرف و فخر معالی که شدست | شخصش از نور مرکب دلش از علم عجین

طالب مجد است و نعت ابوطالب گشت | لنجابت بحر محیط و لسخن در ثمین

بی نظیری که نیابیش بهمت مانند | بی قرینی که نبینیش بانعام قرین

حزم صافیش چو دیدار نجوم است یسیر | عزم میمونش چو ترکیب سپهر است متین

ای گرفته ز یسارت همه احرار یسار | ای یمین تو برزق همه آفاق زمین

آمد از جود یمین تو یسار بفغان | که همی کرد برو در یسار تو یمین

زائر روز سخاء تو حقیر است و حقیر | سائل و مال ز جود تو غزیر است و ثمین

تن مداح ترا هست ز دولت بستر | سر بدخواه ترا هست ز محنت بالین

هر عروسی که بزاید ز ضمیر شعرا | همه جز در مدیح تو نخواهد کابین

آفرین از پی نام تو نهاده است خدای — همچنان کز جهة نام حسود تو نفرین

لفظ را وصف بدیع تو کند سحر حلال — سنگ را لفظ ثنای تو دهد ماء معین

تو گزین همه ساداتی و نزد تو رسید — اینک آنماه که از سال خدا راست گزین

مصلحان را رسیدنش سرور است سرور — مفسدان جمله ازین کار حزینند حزین

اندرین مه همه جز صورت خیرات مخوان — واندرین مه همه جز صورت طاعات مبین

گر خرامی همه در موکب تهلیل خرام — ور نشینی همه در محفل تسبیح نشین

زاهدان بر زدن فسق کشیدند کمان — عابدان بر سپه دیو گشادند کمین

ضعفا را به چنین وقت معین باش و جواد — تا بود جاه تو را ایزد دادار معین

تا همی زینت گیتی ز مکان است و مکین — تا همی زیور عالم ز شهور است و سنین

بنده خاضع عمر تو سنین باد و شهور — چاکر و تابع امر تو مکان باد و مکین

وله ایضاً در مدح علی بن جعفر گوید

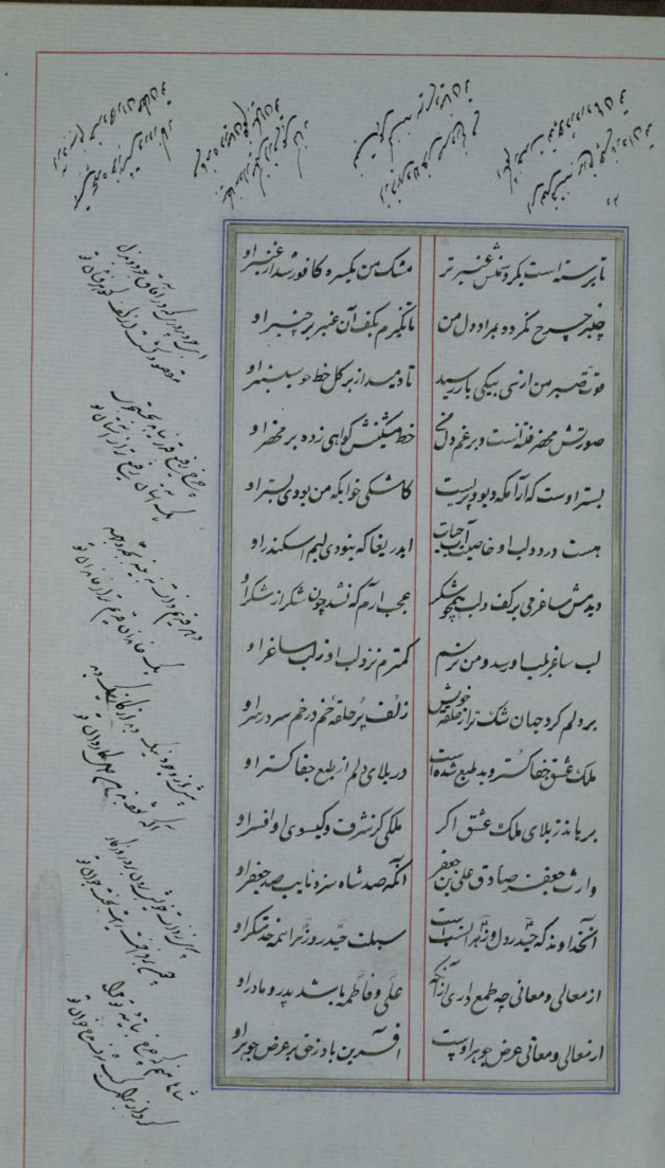
روی زر نیم زاند شه سیمین بر او — چکنم دین اگر باز نبینم بر او

روی او تازه گل بربر خسار مرا — نکند تازه مگر تازه گل بربر او

بلب و بر همه با جور و پری باشم اگر — لب من بر لب او باشد و بر بر او

دلم او دارد و دل جز بر دلبر نشود — طوبی او را که چنو ماه بود دلبر او

تا برسته است



تا برسته است بگرد و سمن عنبر تر — مشک من یکسره کافور شد از عنبر او

چنبر چرخ بگردد و بر آرد دل من — تا نگیرم بکف آن عنبر بر چنبر او

قوت صبر من از سی یکی باز رسید — تا دمید از بر گل خط چو سیسنبر او

صورتش محضر فتنه است و برغم دل من — خط مشکینش گواهی زده بر محضر او

بستر اوست که آرامگه دیو و پریست — کاشکی خوابگه من بودی بستر او

هست در دو لب او خاصیت آب حیات — ای دریغا که نبودی لبم اسکندر او

دیدمش ساغر می بر کف و لب همچو شکر — عجب آرم که نشد چون شکر از شکر او

لب ساغر بلب او رسید و من نرسم — کمترم نزد لب او ز لب ساغر او

برد دلم کرد جهان تنگ تر از حلقه خویش — زلف پر حلقه خم در خم سر در سر او

ملک عشق جفا گستر و بد طبع شده است — در بلای دلم از طبع جفا گستر او

برهاند ز بلای ملک عشق اگر — ملکی کز شرف و گیسوی او افسر او

وارث جعفر صادق علی بن جعفر — آنکه صد شاه سزد نایب صد جعفر او

آن خداوند که حیدر دل و زهرا نسب است — سبلت حیدر و زهراست همه حد تکر او

از معالی و معانی چه طمع داری از آنک — علی و فاطمه باشد پدر و مادر او

از معالی و معانی عرض جوهر اوست — آفرین باد ز حق بر عرض جوهر او

در دولت موافق و اقبال و جاه تو
بادا مکان عز و شرف در زمان تو

باز ببیند غایبه خوانند مردمان
در عهد رضای تو در دامان تو

رحمت و ذکر کند چو رخ حور عینی
اشعار مع مجلس با همچو جهان تو

لفظ معنی دهد به مسیح معجز او — کیسه فربه نشود بی قلم لاغر او

همتش برتر از آن است که جز حکم خداست — نتوان گفت که چرخ دگر است از بر او

دو جهان را بیکی دست گر آید همه روز — آنکه یک روز کند خدمت یک چاکر او

کشتی خرم چو در بحر بیابانی فکند — زحل پیر گران سیر سزد لنگر او

جرم مریخ که از آتش طبعش اثری است — تن اعدائش بود یکسره خاکستر او

مشتری طالع او دید و بر آرزوی نهاد — ایزد آن فر و سعادت همه در پیکر او

سنگ را قیمت یاقوت دهد تربیتش — آفتابست مگر رای رهی پرور او

گر عطارد که دبیر است نویسد صفتش — بس نباشد اگر افلاک بود دفتر او

ور بسی رامش و رحمت که به بزمش نکرد — زهره خواهد که کند خدمت رامشگر او

ماه را آرزو آنست که با پیش اران — نایب صاحب یاری که بود در بر او

زانکه از همت او عنصر آتش عرضی است — از عناصر نبود هیچ گهر برتر از او

باغ را باد صبا سائل او خواند بر مرز — زان بود صاحب دینار و درم عبهر او

گوهر از آب سبب دارد و آن لفظ لطیف — ز آن کند گوهر صافی صدف از گوهر او

هر چه خورشید همی زر کند از گردش خاک — او بدان دست عطابخش ببخشد زر او

شاه سنجر که بیابند در اطراف زمین — اثر دشمن دین از اثر خنجر او

بخت

بخت شاهنشهی از شاه ملکشاه بدید — آن جلال شرف و مرتبه از سنجر او

از شهان کیست که با خنجر او جنبد نیز — که بخون لعل نشد خنجرش از خنجر او

اینچنین شه ملکش خواند بهنگام خطاب — از چنین شاه چنین جاه بود در خور او

ملکا از بزرگی ملک العرش چه داد — کان نیابند هم از منظر و در مخبر او

این کرامت که ز سلطان سلاطینش رسید — تا خردمند نه بیند نشود باور او

دوستکانیش فرستاد که در دولت و جاه — نیست یکدست با طراف جهان همسر او

دوستکانی و مثال و لقب و افسر و تیغ — یک نشانند ز صد مرتبت و مفخر او

چون نشان و صفت حیدر کرار در وست — دلدل حیدر کرار بود استر او

گر از آن تیغ روایت بسوی روم برند — رغبت از کفر باسلام برد قیصر او

ماند از گونهٔ نیلوفر و اندر حسد است — چرخ نیلوفری از گونهٔ نیلوفر او

زین پس آن بچه نوری که فرستاد بدو — شیر غزنین ببرد طمع از کوتر او

مخفف کبوتر

بوز از آن فخر که شد نامزد سید شرق — بعد از آن کبر پلنگان بود اندر سر او

زین بزرگی بجهان نام و نشان خواهد یافت — تا بود نام و نشان از فلک و محور او

آفرین باد بر آن منظر شاهانه که هست — نظر لطف الهی همه بر منظر او

ایزدش کرد مشرف بچنین جاه و جلال — باتوی فخر کند افسر منبر او

پدرش بود رسولی ز رسولان خدای آب خواهند بمحشر همه از کوثر او
تا همی زیور مردان بود از عقل و هنر عالم آراسته باد از اثر زیور او
قدرش آن چرخ که پیدا نشود غایت آن عمرش آن بحر که پیدا نشود معبر او

وله ایضاً در مدح شاه دین پناه علاء دولت و دین گوید

گفتم رسید ماه بزرگ ای رخت چو ماه گفتا درین مه از رخ من آرزو مخواه
گفتم چرا مرا نرسانی بآرزوی گفتا به آرزوت درین ماه نیست راه
گفتم سیه بزرگ گناه است زلف تو گفتا گناه زلف نباشد مگر سیاه
گفتم یکی ببوسی دو زلفت نگه کنم گفتا گنه بود چه کنی در گنه نگاه
گفتم له منت ایچ مهی زین خجسته‌تر گفتا خجسته باد برین شاه دین پناه
گفتم علاء دولت و دین شاه بی نظیر گفتا که یک نظر نبرد زخاره شاه
گفتم قوی بقوت او شد سپاه دین گفتا قوی بشاه بود قوت سپاه
گفتم ز مدحتش بثریا رسد سخن گفتا ز همتش چو فلک گشت بارگاه
گفتم بقعر چاه فرو شد از او عدو گفتا عدوی او نشود جز بقعر چاه
گفتم که همتش به بزرگی گواه اوست گفتا چه حاجتست بزرگیش را گواه
گفتم دوتای گشت بدو پشت دشمنان گفتا غم دراز کند پشت را دوتاه

گفتم کلاه بر سر او تاج حشمت است گفتا بسر تمام شود حشمت کلاه
گفتم تباه گشت بدو حال حاسدان گفتا که حال حاسد او به بود تباه
گفتم ضمیر کس نرسد در مدیح او گفتا که بحر او ندهد وهم را شناه
گفتم موافقش نزید جز همیشه خوش گفتا مخالفش نکشد جز همیشه آه
گفتم بمدحتش به بلندی رسد سخن گفتا که قصد مدحت او کن تو هم بگاه
گفتم که ماه روزه بدرگاهش آمده است گفتا که چاره نیست بدرگاه پادشاه
گفتم که هست با اثر ماه روز عید گفتا که عید او شب و روز است و سال و ماه
گفتم که باد خاضع او گردش فلک گفتا که باد حافظ او نصرت اله

وله ایضاً در مدح فرزانه جمال الدین ابوطاهر البابرتی

ای با تو دلم همه وفا کرده با من دل تو همه جفا کرده
نه عهد عاشقی بسر برده نه وعده مردمی وفا کرده
ما را ببلای عشق ره داده وانگه بمیان ره رها کرده
اول نظر وصال فرموده و آخر به فراق مبتلا کرده
نه حجت عشق من فرو خوانده نه حاجت جان من روا کرده
بر زلف دوتای خویش چشم را چون زلف دوتای خود دوتا کرده

ای ماه تو با کلاه و خصمانت   قصد کله و قبای ما کرده
اقرار نمیکنی بدان بردن   من بر تو خدای را گوا کرده
پس زود بده درم طرمی   حال تو بزرین دین ادا کرده
فرزانه جمال دین ابو طالب   دل طالب مدحت و ثنا کرده
فرزند ضیاء دین و دنیا را   از طلعت خویش پر ضیا کرده
گردون ز غبار اسب تو نقش   در چشم امید توتیا کرده
وز خاک در سرای او گیتی   سرمایهٔ زر و کیمیا کرده
ای نسبت تو بمصطفا بوده   تو حلم و چو حلم مصطفا کرده
عرق تو چو عرق مصطفا رفته   تو جود چو جود مرتضا کرده
نی از تو خیال ما خجل مانده   نی در تو امید ما خطا کرده
اکرام تو طالبان حاجت را   اقبال نموده مرحبا کرده
انعام تو زایران مفلس را   با نعمت و حرمت آشنا کرده
مدح تو دهان مادحانت را   پر گوهر و در پربها کرده
شکر تو زبان شاکرانت را   ماوای اجابت دعا کرده
امید تو بیم را امان داده   افضال تو خوف را رجا کرده

وصاف تو و هم در سخن بسته   مداح تو تکیه در سخا کرده
توقیر تو در زمانهٔ فانی   تدبیر عمارت بقا کرده
بدگوی تو روی در اجل داده   بدخواه تو عمر در فنا کرده
ماه رمضان رسید و قندیلش   از روی به قبلها قفا کرده
از شارب خمر ساخته مصلح   وز صاحب فسق پارسا کرده
دست همه مطربان فرو بسته   رنج همه ساقیان هبا کرده
ساقی همه روز خشک لب مانده   مطرب همه روز بینوا کرده
آنکس که رضای مفسدان جستی   آهنگ رضای پادشا کرده
دستی که پیاله در هوا کردی   اکنون بدعات بر هوا کرده
ای مرتبت تو بلخ نامی را   با حرمت مروه و صفا کرده
چندانکه بقات چرخ گردون را   ایزد ببقای تو قضا کرده
خیر تو قبول روزه بپذرفته   صد عید و گر ترا عطا کرده
از روزه سعادت عطا داده   وز عید کرامت جزا کرده
راضی ز تو کردگار حاجتها   در روضهٔ جود تو روا کرده

وله ایضاً در مدح نجم الشرف جمال الدین ابن عمید عبد الله اثابه

بنیّر روشن و آواز رود و روحی ما / موکلان صبوحند بامداد و بگاه

ازین سه دانه ز رفتند عاشقان در دام / وزین سه فلشه گرایند عاقلان بگناه

ز دام فتنه و بند گنه چه آگاه است / که نیست جان و دل او ازین سه چیز آگاه

سپیده دم چه بپاید که باد صبح دمید / بنیّر روشن و روی چو ماه و زلف سیاه

ز باد نام نهادند باده را یعنی / چه باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه

بخواه آنکه ترا بیند آفتاب ازرق / ستاره بر کف و پیش تو ساقیان چو ماه

چو آفتاب برآمد تو باده بر کف نه / چو شب ز صبح بکاهد تو غم بباده بکاه

چنین دقیقه نیکو نکته گواهی داشت / چو آفتاب بزرگان و تاج دولتشاه

سپهر همت نجم الشرف جمال الدین / بهای ملک امیر عمید عبدالله

یگانه که تفاخر کند زمانه بدو / چنانکه چرخ بخورشید و پادشه بسپاه

مزین است به نشر ثنا او آفاق / معطر است بذکر دعای او افواه

همیشه لفظ لطیفش کمال کلک و دوات / همیشه ذات شریفش جمال مسند و گاه

هنر ز خدمت الفاظ او نگردد دور / خرد بغایت اوصاف او نیابد راه

لب نیاز باکرام او شود خندان / غم دراز بانعام او شود کوتاه

ز دست اوست سخا را امید قیمت و قدر / ز مدح اوست سخن را محل و رتبت و جاه

بچرخ

بچرخ رتبت او وهم ننگرد ز قصور / ز بحر مدحت او عقل نگذرد بشناه

در آفتاب که روشن شود نباید گرد / ز حرمت رخ ساقی بآفتاب نگاه

بدو شریف بود ار چه نادرست سخن / بسر عزیز شود ار چه فاخرست کلاه

ز قدر او به بلندی کمینه هفت اختر / هر آینه عدد پنج کمتر از پنجاه

ایا سخا و سخن یار مجلس تو محل / و یا امید و طمع یار حضرت تو پناه

مرا زمانه که خصم منست و چاکر تو / بآب تیره همیدارد و بحال تباه

سه سال شد که مرا هشت چرخ و هفت اختر / بکام خویش نبودم درین سه سال و سه ماه

چو بخت یار نباشد جفا کند ایام / چو سیر بسته بماند غلو کند روباه

چه فایده است فلک را ز قهر کردن من / چه حاجت است بیجاده از ربودن کاه

درین نیاز بجود تو التجا کردم / بود نزول مسافر بسبزه و آب و گیاه

رهی که حادثه من گشاده بسته شود / کرم بچشم تفضل نگه کنی یک راه

همیشه تا نشود طبع آب چون آتش / همیشه تا نبود حکم طوع بر اکراه

بطوع طبع غلام تو باد دور فلک / دل عدوی تو از آب دیده آتشگاه

موافق تو چو رستم نشسته از بر تخت / مخالف تو چو بیژن فکنده در بن چاه

وله ایضاً در مدح بنای حسن و قلعه الحسان ابو الحسن

فتاده

ای قامتت قیامت سرو چمن شده … زلفین تو ببوی چو مشک ختن شده
هم قامتت چو صورت تو گشته دلفریب … هم زلف تو چو وعدهٔ تو پرشکن شده
از شرم روی و قد تو با ماه و سرو … این بر فلک گریخته آن بر چمن شده
اندر حجاب فتنه بمانم که چشم من … مشک ترا بدیده حجاب سمن شده
چه بارسن نکو تو چاه ذقنت را … زلف دراز تست چو مشکین رسن شده
شیرین لبی و زان لب و دندان در است … یاقوت و لعل و در ثمین بی ثمن شده
رسته بنفشه زار تو بر برگ نسترن … و ز عشق تو بنفشه من نسترن شده
رانم موافق تو که زلف سیاه تست … چون قامت مخالف صدر زمن شده
زیبا بهای عترت و والاجمال دین … چون در یمن بفضل و فخر و شرف مفتخر شده
بنیاد حسن و قبلهٔ احسان ابوالحسن … در خلق و خلق مثل حسین و حسن شده
لفظ و بیانش مایهٔ عقل و ادب شده … دست و زبانش اصل سخا و سخن شده
طبع و دل حکیمش کلک و کف کریم … توفیق فضل و بذل و عطا را وطن شده
بر عاقلی بخدمت او متصل شده … هر کردنی بخدمت او مرتهن شده
ای صاحب سیادت و ایعرصه شرف … با تو بهشت گشته و بتو زمن شده
نطق تو با فصاحت لفظ عرب شده … لفظ تو با لطافت در عدن شده

تایید آسمانی

تایید آسمانی و توفیق ایزدی … در حل و عقد باز بیک پیرهن شده
پیرامن ولی تو اقبال صف زده … پیرامن عدوی تو برتن کفن شده
دیدار تو طراوت هر چشم و دل شده … تیمار تو حمایت هر جان و تن شده
من در زبان گرفته ثنای تو سال و ماه … و ز برد اهتمام تو هر کس چو من شده
مردشناء نظم و اندر ثنای تو … نظم منست مونس هر مرد و زن شده
در امتحان حادثهٔ دهر بی نظام … چون نظم گشته حالم و هم ممتحن شده
اشعارم از سهیل یمن برتر است و … اشکم نخون دل چو عقیق یمن شده
از من بفضل دفع کن این غم که در فضل … نفع امید گشته و دفع حزن شده
تا دور چرخ جور کند دولت تو باد … از جور چرخ در کنف ذوالمنن شده
وانجا که سرکشان جهان انجمن کنند … نام تو فخر محفل هر انجمن شده

ولهُ ایضاً در مدح خسرو و علاء الدنیا و الدین گوید

عشقت ز بس که شغبش پیدا کند همی … دل باد را ز آرزوی تو شیدا کند همی
آزرده ام همیشه من از اشک چشم خویش … از بس که راز عشق تو پیدا کند همی
خوشنودم از خیال تو کز صورت درخت … با چشم من حکایت حورا کند همی
رومی رخی و باد چو بر زلف تو جهد … از مشک ساده شکل چلیپا کند همی

ماه از شعاع نور تو روشن شود همی | سرو از نشاط قد تو بالا کند همی
زان زلف خم گرفته که طغرای دلبریست | پشت مرا خمیده چو طغرا کند همی
شکر است صد هزار مرا از زبان خویش | کز دولت تو بوسه تقاضا کند همی
با صد شکایتم ز زبانت که هر زمان | وصل ترا حواله بفردا کند همی
بر عقل من جمال تو لشکر کشد همی | بر صبر من فراق تو غوغا کند همی
آویخته است زلف تو بار و دلا آنک | پیوسته صد زره ز هرا کند همی
یکتا شدم ز عقل و صبوری وزین مرا | زلف دوتای تست که یکتا کند همی
دل برده عشقت از من و جانم نمی‌برد | کو را محبت تو محابا کند همی
عنقاست ناپدید وصال تو خویشتن | از چشم من چو صورت عنقا کند همی
روز فراق تو که نبینم جمال تو | با من حکایت شب یلدا کند همی
آن کن بجای من ز لطافت بروز بزم | عکس رخت بتاغ صهبا کند همی
بر من ز تیر غمزه مکن آنچه روز رزم | شمشیر شاه بر دل اعدا کند همی
خسرو علاء دولت و دنیا و دین که دین | دین را بزرگ و عالی و والا کند همی
آن شه زمانه که دریا و کوه را | در جود و حلم تیره و رسوا کند همی
هم تخت را شکوه سکندر دهد همی | هم ملک را عمارت دارا کند همی

روز مصاف

روز مصاف در صف اعدا ثبات او | نفی ثبات آدم و حوا کند همی
وقت طرب عنایت بزمش ز تر ما | فصل بهار خرم و زیبا کند همی
دور امان رعایت امرش چو نوبهار | فرتوت را بقوت برنا کند همی
شاها بمعرکه نکند صد هزار تیغ | زان صد یکی که تیغ تو تنها کند همی
گر صد هزار جان ببرد در یکی بزد | با او عتاب کن که مواسا کند همی
صورتگر است تیغ تو کز خون دشمنان | بر خاک رزم صورت دیبا کند همی
روی کبود او که مهیا بگوهر است | اسباب دین و ملک مهیا کند همی
رمحت که بر کمیت مبارک شود سوار | فتح سوار دلدل و شهبا کند همی
سودای رمح بر سر رمح تو غالب است | آن زهر با که غایت سودا کند همی
چون در هوای معرکه سر در هوا کند | گویی که قصد گنبد خضرا کند همی
گرچه ز هند رفت وزی یغما آمده است | جان مخالفان تو یغما کند همی
بازو رشر ز شیری و تیرت بروز رزم | در مغز شیر شرزه تماشا کند همی
آن مرکب خجسته که زیر رکیب تست | بر ابر و برق و باد معادا کند همی
برقست و برق نعره تندر زند همی | ابر است و ابر گردش یکتا کند همی
از اختران زحل بمحل برتر آمده است | زیرا همت تو تولا کند همی

زان مشتری ستاره سعدست بر فلک — زیرا ز دشمن تو تبرا کند همی

کلکت بدان که در کف در شهای تست — قدر سخن چو لولو لالا کند همی

بینند همی دراه چو بینا رود همی — دانندهٔ فنی و کار جود انشا کند همی

اسم سخا ز بخل لئیمان بمرده بود — از کف کریم تو احیا کند همی

رسم عطا که کهنه شده بود اندرین جهان — او را صنایع تو مطرا کند همی

آن داد کوشش تو که گردون دهد همی — وآن گرد بخشش تو که دریا کند همی

کلکت مبارکست که توقیع بر بیاض — افعال صاحب ید بیضا کند همی

عفوت بزنده کردن اقبال مجرمان — کار دم و دعای مسیحا کند همی

انصاف منصف تو که ضاع حادثست — خوارزم را بصنعت صنعا کند همی

تو یوسفی بمرتبت و غزو عدل تو — شهر ترا چو شهر زلیخا کند همی

رعنا نبود گل چو بر زمت نمیرسید — اوزا جمال بزم تو رعنا کند همی

در قعر بحر در و صدف تیره میشوند — از طبع ما که مدح تو انشا کند همی

نی نی چو طبع ما ز مدح تو در کشد — طبع صدف متابعت ما کند همی

دنیا توئی و هر چه خلاف شود ترا — آن دین خویش در سر دنیا کند همی

جاه و جمال خویش تمنا کند همی — آنکس که مدحت تو تمنا کند همی

قصد دعاء خیر تو باشد بروز حج — حاجی که قصد مکه و بطحا کند همی

بر عزم و غزو کشتن کافر غزات را — مزد و ثواب غزو تو اغرا کند همی

عزت چرا کند فلک آن را که در ثنات — قصد چنین قصیده غرا کند همی

تا هر چه بنده را بود و قصد عیش را — تقدیر آن خدای تعالی کند همی

عیش هنی تو داد که تاثیر عدل تو — عیش زمانه همه مهیا کند همی

وله ایضاً در مدح جمال الغرض صدر الموفق ابو الفتح علی مجد الدین

نباشی یکزمان از عشق خالی — که دایم در بلای زلف و خالی

کرا در سر خرد باشد ندارد — سر از سودای زلف و خال خالی

همی تا عارض چون پرینی — بگوشی و نزاری چون هلالی

بقد چون الف تا دل بیردی — بقامت لاجرم همشکل دالی

خیال دوست تا در خواب دیدی — ز بیخوابی بگرد از خیالی

بدان تا بوی زلف یار یابی — همیشه عاشق باد شمالی

چرا زین سان گرفتار فراقی — اگر دایم خریدار وصالی

محقق دلبر با دادی — ز بی صبری که در کار محالی

گهی چون عندلیب از گل خروشی — گهی چون فاخته بر سرو نالی

ز عشق قامت چون سرو معشوق
چنان گشتی که پندارند نالی

چنانی در غم رخسار چون گل
که از خار است پندارم نهالی

اگر چون لاله خواهی تا نخندی
و گر چون سرو خواهی تا ببالی

ز عشق آنکه بگذاری سگالش
ثناء مجلس عالی سگالی

جمال الغر صدر الموسوین
ابو القاسم علی تاج المعالی

رئیس شرق مجد الدین که دارد
خطاب از روی دین مولی الموالی

برنج از کوشش بخشش معادی
بناز از بخشش و کوشش موالی

برشک از قدر او چرخ و کواکب
بشرم از جود او بحر و لآلی

نظیر آسمان از بی نظیری
همال آفتاب از بی همالی

تورا زیبد بزرگی و جلالت
که فرزند رسول ذو الجلالی

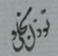
تو شایی مقتدای آل حیدر
که حیدر خصلت و حیدر خصالی

جهانی در تو عالی گشته بی غم
خان کاندر علی گشتید عالی

سفینهٔ نوح آل مصطفایند
تو صدر بدر آن فرخنده آلی

تو در چشم خرد نور و ضیایی
تو بر روی هنر حسن و جمالی

تو گردون همت و خورشید قدری
تو میمون طلعت و فرخنده فالی



تو ذل بخلی و نسل سخایی
تو اثبات ثنای و نفی مالی

بعدل اندر صلاح هر فسادی
بعلم اندر جواب هر سؤالی

بوقت لطف با لطف هوایی
بگاه حلم با حلم و جبالی

بفکرت غیرت دُرّ یتیمی
بخاطر خازن سحر حلالی

نه اختر چرا اختر عطایی
نه دریا چرا دریا نوالی

بکوشش آسمان کامرانی
به بخشش آفتاب بی زوالی

بدین هر شکوه‌ها از سروری
بدان هر بد سکالان نکالی

ز آثار تو خالی نیست جایی
مگر روز و شبی یا ماه و سالی

همه دلها پر از مهر تو بینم
دوام دولتی تا چیست حالی

به بخشیدن جوادی بحر نقی
ز بخشیدن کریمی بی ملالی

ثبات عهد را چون اتفاقی
مزاج جود را چون اعتدالی

و هر عفو تو پیرا جوانی
و هر خشم تو شیرا نکالی

اسیر از ابشب روز خلاصی
نثار تشنه یابد آب زلالی

مرا تا متصل گشتم بخدمت
سوی دولت دلیل اتصالی

کنم ذکر تو چون خورشید مشهور
بدین شعری که چون شعری است عالی

بخاطر قاصر از لفظش معنی — بمعنی عاجز از نظمش کمالی
بشرق و غرب عالم چو نوروسان — کنندش جلوه ایام و لیالی
چو ذکر تو بشعر من زمین ماند — اگر زین به بمانم لاابالی
نهال عمر تو خواهم شکفته — که باغ عز و دولت را نهالی
مثال تو روان و امر نافذ — که در جاه و بزرگی بیمثالی

وله ایضا در مسمط در قصیده در زمانه تاج المعالی گوید

صحن چمن که خرم و زیبا شود همی — چون درج در و زمرد پیدا شود همی
زیبا ز راست عشرت و خرمست عیش — تا باغ و سبزه خرم و زیبا شود همی
باغ ار در تنعم و زینت شود همی — زاغ ار در نشاط و تماشا شود همی
برناو پیر قصد گل و مل همی کنند — زین در پر کشته که برنا شود همی
از بهر زین کردن گلنار نوبهار — باد صبا دعای مسیحا شود همی
هر کهربا که باد خزانی بباد داد — ان کهربا زمرد و مینا شود همی
نرگس نشان تاج سکندر همی دهد — تا بوستان چو مسند دارا شود همی
دل یوسف است و گل چو زلیخا جوان شده — یوسف اسیر عشق زلیخا شود همی
رعنا شود هر انکه دل عاشقان ببرد — گل دل ز ما ببرد که رعنا شود همی

تا شکفته

تا شکفته همچو ثریا سمن — بوی خوش از ثری و ثریا شود همی
زلف بنفشه گرچه دوتا شد چو پشت من — او را دلم یگانه و یکتا شود همی
زان دلم ز سبزه بصحرا بر او فتد — ان دلبری که سبزه و صحرا شود همی
طرف چمن طرایف باغ بهشت یافت — تا گل بحسن صورت حورا شود همی
باغی که زاغ ناخوش ازو اشیانه ساخت — ماوای عندلیب خوش آوا شود همی
ابر از هوا چو دیده وامق شد از سرشک — تا لاله همچو عارض عذرا شود همی
دارد فراغ لاله آتش میان دود — برق از میان ابر که پیدا شود همی
مانند بابلیان خداوند مجد دین — آن اعتی که ابر بدر یا شود همی
سبط رسول سید مشرق که ذات او — فهرست فخر ادم و حوا شود همی
صدر زمانه تاج معالی علی که لفظ — اندر ثناش لؤلؤ لالا شود همی
بی طبع و خاطر از طرب مدح او سخن — موزون و معنوی و مقفا شود همی
ان فخر آل حیدر و زهرا که خدمتش — تاریخ آل حیدر و زهرا شود همی
جدش سوار دلدل و شهباست در هنر — مثل سوار دلدل و شهبا شود همی
ای کعبه شرف که طواف زمانه را — گرد در تو مکه و بطحا شود همی
سنجل ز وصف جود تو معطی شود همی — نادان ز نعت علم تو دانا شود همی

تا از مخالفان ز تو گر رنج شد رواست
خار موافقان ز تو خرما شود همی

دریای بیکرانی و دریای بیکران
روز عطاء جود تو رسوا شود همی

عنقاست ناپدید و ز عدل تو نام ظلم
از عرصهٔ زمانه چو عنقا شود همی

این عالم کهن شده هر سال در بهار
از بهر زینت تو مطرا شود همی

تا تو نشاط باده کنی در هوای خوش
صافی هوا ز باده مصفا شود همی

تا بر جمال لاله بساغر خوری شراب
لاله بشکل ساغر صهبا شود همی

امروز کن طرب که جهان سبب عیش و عمر
باده ز جام عمر مهنا شود همی

فردای ما رسیده چو امروز عمر تست
بس عمرها که در سر فردا شود همی

تا تن بعمر مایل و راغب بود همی
تا دل بعشق واله و شیدا شود همی

عمرت همیشه باد که اسباب عمر و عیش
از عمر و دولت تو مهیا شود همی

وله ایضاً در مدح صدر بزرگوار علی ابن جعفر گوید

ای زلف یار من ز رسی باز ره گری
یا پیش تیر غمزهٔ دلبر زره دری

هرگز زنخ زره نبرد هیچ خلق را
گر تو زره گری بزره چون زره بری

نشنیده ام که هیچ زره زهره پرور
بر روی آن صنم زره زهره پروری

باروت خوانمت من و داود گویمت
تا دیدمت که زهره پرست و زره گری

داود نیستی بزره رغبت تو چیست
هاروت نیستی غم زهره چرا خوری

دل را براه حسن دلیل مجسطی
جان را ز باغ عشق نسیم معنبری

بر گل نهاده تودهٔ شمشاد و سنبلی
بر مه فتاده سایهٔ چوگان و چنبری

در خرمی چو سایهٔ طوبی و سدره
و اندر جوار چشمهٔ حیوان و کوثری

مجمر همی نبایدت و عود نکهتی
آتش همی نسوزدت و مشک پیکری

عاشق چرا کشی که نه سلمی و نه بدئی
پیره چرا کنی که نه مانی و آذری

گاهی چو شب حجاب کنی آفتاب را
گاهی چو ابر پرده شده پیش مشتری

گاه از رخانش صاحب یاقوت و دیبهی
گاه از لبانش صاحب مرجان و شکری

چون کاروان کفری و منزلگه بهشت
چون زنگیان مستی و فرش تو عبقری

چون جور تیره رنگی و دلها بری بجبر
گوئی که در ربودن دلها مخیری

در ظلمتی و چشمهٔ حیوان کنی طلب
زلفی تو یا شبی خضری یا سکندری

رنگ شب و شباب شبه چون ربوده
تا از شباب و از شبه و شب مصوری

در خفتگی معالجهٔ قد چفته
در تیرگی مشاطهٔ روز منوری

مسکین دلم کبوتر مضراب عشق تست
تا تو بشکل صورت طوق کبوتری

بالین و بستر تو ز نسرین و سوسنست
وز چین و تاب زلف بالین و بستری

وز تاب تست زلفت روی مرا مسیر / وز چین تست زلف تو بر برگ گل تری

باغی مگر که معدن نسرین و سوسنی / چرخی مگر که جایگه ماه و اختری

نه زانکه تو با کف موسی برابرست / گر تو بگونه با دل فرعون برابری

عنبر همی گزینی و چنبر همی کنی / بر گل همی نشینی و از دل همی چری

ای دلبری که در صفت و تاب زلف تست / در نیکوئی نگاری و در دلبری پری

شیرین نشد صنوبر و زرین کمر نبست / دانم چنین که ماه رخ و لاله منظری

دلریش مانده هر که نیابد وصال تو / درویش مانده هر که نیابد تو انگری

گویم بزلف تو چه سگال تو با قسم / ایشب چه ساحری که بنجز روز پرتری

من در غم تو پیشه گرفتم ستمکشی / ما تو بطبع پیشه گرفتی ستمگری

خواهی که بشمری غم و اندیشه مرا / خواهم که حلقه و گره خویش بشمری

گر فیلسوف مجد نه چون مسلطی / ور خلق صدر شرق نه چون معطری

گر صدر روزگار علی بن جعفر است / در بوی خوش چو بوی علی بن جعفری

فخر شرف قوام امامت رئیس شرق / در شرق و غرب گشته مسلم بمهتری

از نسبت پیمبر و اندر صفای عرق / همچون پیمبر از صفت نا سزا بری

او را پیمبری و جز او را مشعبدیست / هرگز مشعبدی نبود چون پیمبری

فرزند مصطفی

فرزند مصطفی و نهاده بجوم چرخ / بر طالع سعادت او مهر مادری

قدرش برادر فلک و پایه بقدر / از خسرو زمانه خطاب برادری

ای حیدری نسب که بذات انتسب کند / اخلاق مصطفائی و افعال حیدری

از روضه رسالت آن دسته گلی / در دوحه خلافت آن شاخ بربری

در مسند سیادت و در محفل هنر / گوئی درست حیدر کرار دیگری

خیبر علی گرفت و گر فتند دشمنانت / خواری زغم تو چو جهودان خیبری

اعدای دولت تو اگر عمرو عنتر اند / حیدر دلی و قاهر هر عمرو عنتری

کلکت چو ذوالفقار خداوند قنبر است / زیرا جمال آل خداوند قنبری

مرغی مجبر است و ز منقار او سپید / مارا خبر ز نیرت طائی و معتری

روشن کند سخا و سرش ما پیکر است / فربه دهد عطا و تنش جفت لاغری

ای صدر روزگار که بر روی روزگار / فری و زینتی و جمالی و زیوری

پاکی و بردباری و لطف و سخای تو / بادی و خاکی آمد و آبی و آذری

گر جود را رهیست بدل جود آن رهی / گر بخل را در است بکف قفل آن دری

در عفو و خشم تو ره آسایش است و رنج / در مهر و کین تو در ایمان و کافری

گر عقل قبله ایست تو در روی مقتدی / ور فضل کعبه ایست تو در روی مجاوری

در جاه و مرتبت ز بر هفت کوکبی | در جود و مکرمت سر هشت کشوری
اسلام را بمرتبت فتح مکه‌ای | انصاف را بمنزله روز محشری
گر شرق و غرب ملک شهنشاه سنجر است | زین ملک اختیار شهنشاه سنجری
در مملکت سنجر بر آن کند نسب | در ضبط ملک ضرب بر تن خنجری
هر چند هست لشکر سلطان عدو پذیر | تو میر بار و معطی سلطان و لشکری
شاهان دلیل نصرت شاه مظفرند | تا تو دلیل نصرت شاه مظفری
سیاره در اشارت سلطان اعظم است | تا تو مشیر مجلس سلطان صفدری
شاهان همی ز بار که قصر تو برند | منشور شهریاری و خاقانی و قیصری
در شغل و در رعایت آن تاج و افسر است | تو راعی مصالح آن تخت و افسری
واینک ترا کرامت و تشریف آن گذشت | از تخت ارد شهری و از تاج نوذری
وان طوق و مرکب و کمر و خلعت و لوا | منصور چتری شه تو توقیع سروری
وین زر و در و جوهر و نقش و تعم خوش | هرگز ندیده اند نه قارون نه سامری
تشریف تو بقصد تشریفها بود | زیرا که با صدور زمانه مصدری
ایشان کواکبند و تو خورشید روشنی | ایشان معادنند و تو یاقوت احمری
چون بحر یافتند بجویند جوی را | جویند خلق عالم و تو بحر اخضری

آن حرزو که

آن خسروی که سایه الله اکبر است | در سایه سعادت تو سعد اکبری
امروز دشمن تو بهفتم زمین فروست | در رغم دشمنانت بهفتم فلک بری
هر چند در جهان قلم و مرتبت تراست | بر مهتران مقدم و بر سروران سری
از عدل بر نتابی و خود صدق نشنوی | از حلم بر نگردی و خود علم ننگری
از سال نوبهار و از روزگار عید | از طبع اعتدالی و از بحر گوهری
بر مشرق معالی و بر عالم علوم | مهر منوری و سپهر مدوری
نه طالب عطا چو تو مطلوب یافته است | نه بایع ثنا چو تو در کیسه مشتری
از عرض تو چو عالم علوی بمرتبت | این عالم است تا تو بدین عالم اندری
وانکه بقاء او متعلق بعرض تست | از بهر آنکه او عرض است و تو جوهری
هستی چو ابر و بحر عطابخش و تازه روی | زین ملک گستری و زان نام گستری
کز بحتری ز نعمت معتز عزیز گشت | آن داده بس که معتز بر بحتری
ور عنصری ز مدحت محمود نام یافت | آن یافتم ز تو که ز محمود عنصری
از شهریات شعر فرستند شاعران | زیرا مدایح شعرا را تو درخوری
اینک جیاد از سر اخلاص و اعتقاد | با آنکه نیست صنعت او شعر و شاعری
این در زکعبه رقعه فرستاد در ثنات | دری نه دری نه تازی و نه هر سری

از نور روزی عالمیان را اگر برخاست نور نور نور بخشی ور روی مقدری
تا زلف عنبرین تو در چشم نرگسین با چشم نرگسی نی و با زلف عنبری
کردون تو پیش کار و میان بسته پیش تو دولت به بندگی و زمانه بچاکری

وله ایضاً در مدح رئیس شرق امیر سید عالم علی گوید

اگر بصورت روی تو آفتابستی همه بنای شب از رنگ او خرابستی
نکبر و عجب زمانی نتابدی بر خلق گر از جمال تو جز وی بر آفتابستی
ور آفتاب خبر داردی ز صورت تو ز شرم روی تو پیوسته در نقابستی
همیشه عشرت من چون لب تو خوش بودی اگر سؤال مرا از لبت جوابستی
دهان تنگ تو بودی ز لعل لب تو ز نار دان صدف لؤلؤ خوشابستی
ز خون دیده بگشتی رخم چو پر تذرو اگر نه زلف تو چون چنگل عقابستی
کم از ثواب من آمد نصیب من بهشت اگر بدوستی تو مرا ثوابستی
پریده کی شدی از چشم من زیارت خواب اگر نه غمزه آن چشم نیم خوابستی
بمن نگه نکنی از جفاست یا ز عتاب عتاب به ز جفا کاشکی عتابستی
بهشت خانه می نوبهار خرم را اگر بنای بهشت از گل و گلابستی
ز ابر برسر که چشمهاست و ز باران گمان بری که بدان چشمها طنابستی

رسید بلبل و گشت از جهان غراب غراب نزار گونه در پیچ و چین و تابستی
زمانه را ز یمن تا نه گشت عهد بهار خوشستی از همه از عهد شبابستی
چمن کتاب طرائف شده است پنداری همه طراوت عالم در آن کتابستی
اگرچه در دل او عشق نیست پنداری رخش بخون دل عاشقان خضابستی
سحاب هر نفسی در فشان کند گویی کف کریم خداوند در سحابستی
رئیس شرق که حلم و لطافت دگرش اگر عیان شودی خاک و باد و آبستی
امیر سید عالم علی که حشمت او اگر عیان نشدی عدل در حجابستی
گذشت همتش از سقف چرخ پنداری که مرکبش ز دعاهای مستجابستی
برادر است خطابش ز پادشاه جهان خطاستی اگر او سانه این خطابستی
همه جهان نشدندی اسیر منت او اگر نه منت او مالک الرقابستی
اگرچه حرمت آمد ت ان عتابستی اگر نه هیبت آن پای و آن رکابستی
چو حرز از اثر ظلم پر فزونستی چو کیمیا نظر عدل تنگ یابستی
زهی سپهر سخاوت که گر سخاوت تو نباشدی همه آب طمع سرابستی
گر از شراب عطا هیچ خلق مست شدی طمع ز دست تو سرگرم این شرابستی
ز بس که وقت عطا زر دهی بدان ماند که زر به چشم تو زرغنی ترابستی

زمین از آن نرستی ز خشکسال نیاز | اگر نه بذل عطای تو فتح بابستی
ثبات حلم تو گر نیستی درین عالم | ز بیم خشم تو گیتی در اضطرابستی
تو را سپهر و جهان خواندمی بر قدر | اگر نه عادت این دهر انقلابستی
گر از عطات ذخیره نهادمی اکنون | مرا خزینه و مال مرا نصابستی
بسوختی فلک اکنون گر آتش را | چو همت تو ز نور تو خشم و تابستی
برون شدی ز قرار زمین و مرکز خاک | اگر چو مرکب تو باد را شتابستی
چه مرکبی که چنان عاشق است بر حرکت | کش از قرار و سکون گوییا عذابستی
زمین چنان سپرد زیر پی که پنداری | زمین صحیفه گردون او شهابستی
همیشه تا که بگرید سحاب بر گلزار | که گویی از مژه عاشقان ترابستی
بقاء تو چو عطاء تو باد و ربودی | بقاء تو چو عطاء تو بحسابستی

وله ایضاً در مدح صدر اجل رئیس خراسان گوید

نشان نسیم باغ معنبر کند همی | گر خاک سوده بیضه عنبر کند همی
باد صبا ورزید و هوا داد باغ را | پر عنبر این صبای معنبر کند همی
لاله نشانی از لب جانان دهد همی | سوسن حکایت از بر دلبر کند همی
گویی بنفشه از خط خوبان خجل شده است | زین بنگرد به باغ و نه سر بر کشد همی

گویی که تازه

گویی که تازه نرگس مخمور در چمن | مخمور گشت و جام می از زر کند همی
گوهر سرشک خیزد و این ابر جزع فام | از ارغوان طویله گوهر کند همی
بر دشت ابر صورت مانی کشد همی | بر خاک و باد صنعت آزر کند همی
ابر یکه رنگ فاخته دارد ز رنگ خاک | پر تذرو و طوق کبوتر کند همی
شاخ درخت سایه طوبی دهد همی | اشک سحاب صنعت کوثر کند همی
دست طبایع از قبل بزم عاشقان | وز لالها پیاله و ساغر کند همی
باد سحر ز ساحت باغ و هوای راغ | پی مشک و عود نافه و مجمر کند همی
زر کرده است باغ که حوران روضه را | از در و زر قلاده و زیور کند همی
گر نه زمین ز سبزه آسمان شده است | چون شاخش از شکوفه پر اختر کند همی
بی کارگاه دیبه ششتر ز آب و خاک | نقاش طبع دیبه ششتر کند همی
بی عرضگاه لشکر قیصر ز سرخ و سبز | نوروز عرض لشکر قیصر کند همی
از ابر رعد بانگ برآمیخته شعر برق | گویی علیست غارت خیبر کند همی
صلصل زبان گشاده چو شیعی مومنان | گویی ثناء آل پیمبر کند همی
شاعر شده است بلبل و اشعار خوش را | از برگ گل سفینه و دفتر کند همی
قمری خطیب گشت که از بهر او بهار | از شاخ سرو پایه منبر کند همی

خوش خوان عندلیب که در مدح دین / هر شب قصیده های من از بر کند همی

صدر اجل رئیس خراسان علی که گر / در علم با علیش برابر کند همی

گر شرق از و که سید شرفست فرق / غرب آنچه شرق کرد فزونتر کند همی

عطار گشت خلق لطیفش که سالها / آفاق را چو نافه معطر کند همی

رایش نه مشتری و سعادت دهد همی / جودش نه کیمیا و توانگر کند همی

از دو جهان دو کرد و کنون در جهان فضل / از ذات او جهان شه دیگر کند همی

فضلش شفای علت مفلس دهد همی / بذلش علاج کیسه لاغر کند همی

در نسبتش بجعفر صادق درست گشت / لفظش بصدق شبه جعفر کند همی

چون گوهرش بحیدر کرار بار شد / بر سائلان سخاوت حیدر کند همی

از منظرش بمجلس نیکو خجل شود / آنکه حدیث مجمر و مخمر کند همی

سنجر خدایگان سلاطین که آسمان / نصرت نثار خنجر سنجر کند همی

مهر ز رادری چو از او دید لاجرم / او را خطاب خویش برادر کند همی

تیغش چو بر موافقت کلک او رود / آفاق را مطیع و مسخر کند همی

گرچه هوای تاری و آفاق تیره را / تا شرق آفتاب منور کند همی

از نور رای سید مشرق بر آن دهد / از مشرق آفتاب چو سر بر کند همی

ای آفتاب علم و معالی که آفتاب / هر روز گرد اسب تو افسر کند همی

اسبت تنگ ز باد فزون آمده است و باد / خاک از بلای اسب تو بر سر کند همی

ایام را بهوبه و اجرام را بسیر / چون دشمن تو عاجز و مضطر کند همی

رخساره را به قطره خون تر کند عدوت / کو خاک را بقطره خوی تر کند همی

گاهی نشان جنبش یکباد دهد همی / گاهی خبر ز گردش صرصر کند همی

کلکت که اصفر آمد و اسود بشخص و فرق / رخسار فضل چون گل احمر کند همی

درج تو را به قیمت و لفظ تو را بقدر / چون درج و در و برج دو پیکر کند همی

آنجا که رزم سازد و لشکر کشد همی / کلک تو را طلیعه لشکر کند همی

گرچه سرش بخنجر بران بریده شد / بر دشمنان صناعت خنجر کند همی

آن عادلی که عدل تو چیزی دهد بخلق / از هر ستم که چرخ ستمگر کند همی

شاهنشه زمانه و سلطان شرق و غرب / گرزنگ غلام صد چو سکندر کند همی

نام تو را بحرمت و ذات تو را بقدر / بر خلق شرق و غرب مقرر کند همی

تشریف تو بجال تو لایق دهد همی / اجلال تو بجاه تو در خور کند همی

ذکر تو را رعایت اکرام و احترام / مشهور هر ولایت و کشور کند همی

این جامه و عمامه ترا از حروف دهر / بر فرق شخص جوشن و مغفر کند همی

این دوستکانی از اثر لطف پادشاه
اندوه دشمنان تو بیمر کند همی

این باده که هست مصفا چو رای تو
روز مخالف تو مکدر کند همی

اقبال و پیش خدمت صدر تو صف زده است
زین مکرمت که خسرو و صفدر کند همی

تا فصل نوبهار عروسان باغ را
با روی لعل و جامه اخضر کند همی

خرم بزی که گنبد اخضر عدوت را
با اشک لعل و چهره اصفر کند همی

وله ایضاً در مدح صدر اجل عمدة الاسلام ابو القاسم علی گوید

نیکوئی بر تست عاشق دیگران بر نیکوئی
نیکوئی بد چو کند معذوری اندر بدخوئی

منکه بر تو عاشقم با من بنازی پس بناز
همچنین با نیکوئی کت عاشق آمد نیکوئی

کار شیران ناید از آهو و بر من عشق تو
خشمت شیران همی راند بچشم آهوئی

ای عجب نوها کهن گردد ز گشت روزگار
عشق تو بر من چرا هر روز نوتر آید کوئی

مستوی قدی و عشقت بر دلم پوشیده گرد
هم صراط المستقیم و هم طرازی مستوی

لولو دریائی و دریای خوبی قدر تست
ای شگفتی هم تو دریائی و هم تو لولوی

گر بخوبی بود نقش مانوی چون روی تو
هست معذور آنکه بگراید بکیش مانوی

با وصالت جنگ گشتن چون بود ممکن مرا
گر تو یکساعت شبی بر وفق من نغنوی

من بشادی طاق گشتم جفت شد با من غمت
تا ترا اشک چشمی جفت شد طاق ابروی

دید نتواند که بیند چشم من رخسار تو
پس ندانم تا همیشه در دل من چون بوی

حسن شیرینی ز شیرین تو ماند اندر جهان
همچو با صدر اجل رسم و نهاد خسروی

مجد دین تاج معالی فخر عشرت صدر شرق
عمدة الاسلام ابو القاسم علی الموسوی

آفتاب آل یاسین سید الساده که هست
جنة حل مسن و لفظه داو دوی

مادری کز وجود دست جود آرای او
بخل با حال ضعف و دستها با جود قوی

از نهیب دست و بیم بذل و شرم جود او
ابر متواری و کان محجوب و دریا منزوی

ای فلک هرگز نیابی پایگاه قدر او
چند بی‌مقصود پوئی چند بی‌معنی دوی

ای زمانه مثل او هرگز نه بیند چشم تو
چند بر بیهوده گردی چند روز و شب روی

جادوئی از فضل جدش باطل و با چیره گشت
چون روا دارد که کلکش شیوه دارد جادوئی

لفظ نپذیرد بلندی تا نگوئی مدح او
دین کجا گیرد درستی تا نجدش نگروی

ای خداوندی که مجموع معالی صدر تست
کی عجب گر شاعر از مدح تو گردد معنوی

گر چه مر سادات را گیسو بود منشور فخر
تو بدین عالی نسب منشور فخر گیسوی

چون مسلط بر دل علت بود آز و نیاز
پس مبارک پا طبیبی بخت شاهی داروی

یکجهان اندر هنر و دو جهانی مرتبت
پس نگوئی تا کدامی زین یکی یا زین دوی

با معالی همنشینی با معانی همعنان
با فضایل همرکابی با شرف همزانوی

در سر توفیق چشمی در بر دانش دلی جان رادی را تنی دست سخا را بازوی
هست اندر هفت کشور خلق پهلوسای تو گر ز بزرگی با سپهر مقبس هم پهلوی
همت عالی رکاب و فعل میمون مرکبت برتر است از تاج پرویز و تخت کسروی
کشوری روزی گر از یک تن پدید آید ز لطف عالمی در یک تن از موجود باشد آن توی
ای عجب دانی که بیرون از نهایت زاده‌ئیست در سخاوت تا ز نهایت تو همی بیرون شوی
در همه دلها نشانی تخم نیکی لاجرم از زبانها جز ثنای نیکنامی ندروی
مجلس تو آسمان اندر شرف عالی تر است از زمین او را شمائل بادرت ابر شتوی
گر روی بر راه انصاف از همه ارباب نظم کس چنین خدمت نیارایدد برین رو فرو روی
گر سخن را قیمت از معنی پدید آید همی معنوی باید سخن چون بازی و چون پهلوی
در تو آن باج معالی عالی آید شعر من همچو در شمس المعالی شعرهای خسروی
تا همی خوبان بخوبی دل ربایند از عاشقان لا تقدر مستوی و لا زلف مستوی
مستوی بادت همیشه نهمت و کام و مراد کشته بکشت دولتت را ز اسعاد مرتوی
ذکر نام نیک تو در کل عالم منتشر نامه عمر عدو و دولت تو منطوی

وله ایضاً در مدح صدر اجل مجد الدین علی کوی

ای زلف دلبر رخ دلبند دل گسلی که در جوار رهی که در جوار گلی

گر در پناه مهی چون چرخ بد چگنی ور در جوار گلی چون خار دل چه خلی
بر گل همی کذری بر مه همی بپری دل را همی گسلی و ز دل همی گسلی
از اصل لاله نه بر لاله معتکفی از جنس زهره نه با زهره متصلی
دودی ز آتش رخ او ز آن بدان سیهی درعی ز مشک سیه پر حلقه ز آن قبلی
آسایش نظری آرایش قمری پیرایه شکری همسایه عسلی
گرچه برین سر بی نقص و بی کفیی ور چه شکسته نئی بعیب و بی خللی
بر نام تست غزل و کام تست طرب هم حجت طربی هم حاجت غزلی
چون وقت عشق بود مقصود جان و تنی چون روز عشق بود معشوق چشم و دلی
همراه جان و دلی و ز جان و دل عوضی همرنگ مشک و شبی و ز مشک و شب بدلی
کردی تو قصد دلم و ز بیدلی خجلم گر قصد جان نکنی از من بدل بحلی
ور هست بر تو مرا گرچه زندوی جفا چون کین صدر اجل باری گران جلی
آن مجد دین رسول آن فخر موسویان آن در سخاوت سخن چون جد خوش عملی
دریای علم علی خورشید آن نسبی حلمش چو حلم نبی علمش چو علم علی
آن ناصر ملکان کو است چو تمکان مالش بهر عدو و مالش بهر ولی
در بذل وجود و عطا در کسب مدح و ثنا قولی بود همه کس او قولی و عملی

شایسته وقت تو چون علم منقبتی — بایسته گاه سخن چون طبع معتدلی
در رتبت فلکی در منقبت خردی — در محمدت سمری در مکرمت فیصلی
از بر شامل او بر لیست با درمی — وز بحر کامل او بحر لیست با خجلی
ای کعبه فضلاء ای قبله امراء — هم قبله طمعی هم کعبه املی
جاه و جلال تو را در فخر و نسبت کوی — قدر و جلال ترا در شرع نص جلی
یک نقطه از نسبت بوطالب قرشی — یک نکته از ادب بوالاسود دئلی
سادات را ملکی اسلام را فلکی — هم در سمو ملکی هم در علو زحلی
عرض تو را نبود پس جا جز به ثنا — والشمس یکسر همه حلی و هم حللی
افضال لطف ترا اجماع قدر تو را — یکسان به قول عملی جبری و معتزلی
گردون ستم نکند تا مانع ستمی — گیتی حیل نکند تا دافع حیلی
در روز خشم و غضب مریخ در اسدی — در وقت بخشش و عطا خورشید در حملی
چون عزم عفو کنی بنیاد بی غلطی — چون رای جو زنی دانای بی زللی
ناصر شدی ملقب حافظ شدی بصفت — هم حافظ هنری هم ناصر ملی
در بحر موج توام ایمن ز بیم بلا — ان الغریق فما خوفی من البللی
تا دولت ازلی ایمن بود ز فنا — ایمن ز فناء در دولت ازلی

گردن بنازو سخن در گوش گردن او — ظاهر کمال ناصر پیدا جمال علی
گفتم ز مدح عرب لفظی بمدح عجم — جز مدح من نکند کس بشنود جلی
مستفعل فعل مستفعل فعل — اعلی الممالک ما یبنی علی الاسلی

وله ایضا در مدح صدر اجل فخر شرف تاج معالی علی گوید

گر نه از آن روی چو دیبایی — عاشقی و عشق نه زیبایی
دیبه اگر روی تو را ماندی — پس دل من عاشق دیبایی
گر نه ز من مهر تو بردی شکیب — دل بهوای تو شکیبایی
بس نه خاکت ز نشو بدی دل — کی شدی گر نه ز نشو یدایی
وعده فردای توگی خوهمی — گر پس امروز نه فردایی
سرو سهی گرچه تو بودی بقد — هیچکسی سرو نه پیرایی
راستی از قد تو دزدیده سرو — گفتمت اینک سخن را بی
ماه فلک گرچه تو بودی بشب — عاشق نه زمره زهرایی
طره خورشید بکشی بروز — گرچه رخت خوب و مهیایی
روی تو گر جلوه نکردی جدا — روی زمین را چه آرایی
گر دل تو کرد وفا کرد دی — در روش کار تو پیدایی

خارجهای تو خوشستی مرا | کز لب تو وعده خرماستی
گل شدی از فخر فلک چار بن | گر کرم صدر اجل خواستی
فخر شرف تاج معالی علی | آنکه دلش گویی دریاستی
دل بجهان مجد مکرم شده است | گر نشدی سخره دنیاستی
گر فلک انصاف شرف بدهدی | مسند او اوج ثریاستی
جا گر بگ جاگر او باشدی | ورنه جهان سفله و رعناستی
بر سر اعداش اجل باردی | گر نه زحل واله و شیداستی
گر بود کس بسخاوت چنو | نام بخیلی همه برخاستی
کار خردمند مهیا شدی | عیش هنرمند مهیاستی
ابر اگر چون کف تو بخشیدی | دیدهٔ نرگس همه بیناستی
عارض سوسن همه پرچین شدی | پشت بنفشه همه یکتاستی
باد هوا باده صافی شدی | خاک زمین لؤلؤ لالاستی
که اگر همت تو نیستی | روز هنر چون شب یلداستی
چشم معالی همه بازیستی | شغل معانی همه رسواستی
جاه تو را ماندی در سال و ماه | چشمه خورشید بجوزاستی

کربودی

گر بودی جای مقدار تو | جای تو بر گنبد خضراستی
جود تو بر مال تو غوغا کند | گنج نشدی گر نه ز غوغاستی
همت والای تو گر فی نشا | گر نه از آن همت والاستی
حلم تو گر هیچ مجسم شده | جزوی از و مرکز غبراستی
ظلم و ستم گر نشدی ناتوان | گر نه تن عدلت تواناستی
گر نه تفاوت بنود در میان | گل چو گل نیست چو بالاستی
فایده فضل نگشتی پدید | گر همه کس فاضل و داناستی
ای ملک ساده که هر ملک را | هر یکی از جاه تو پهناستی
رکنی از و عالم علویستی | حدی از و گنبد اعلاستی
فصل بهار آمد و گویی در او | لاله و گل وامق و عذراستی
خوبتر از لاله و گل نیستی | یوسف اگر نز زلیخاستی
گویی از این سبزه سبز لطیف | روی زمین یکسره میناستی
زنده نگردی چمن مرده را | گر نه صبا باد مسیحاستی
حور چه گفتی چو بدیدی چمن | کاش که آرام من اینجاستی
لاله تو گویی ز سرشک سحر | جام می لعل مصفاستی

بلبل مست ار نشدی آشکار
زاغ نه پنهان شدی عنقاستی

دهر چو اقبال تو برنا شده است
خوش بودی گر همه برناستی

نامه ما کاسته گونی ز چرخ
صورت روی صنم ماستی

هیچ مبادات ز چرخ اندهی
هیچ مبادت ز جهان کاستی

وله ایضا در مدح مجد الدین صدر شرق ابو القاسم علی

بهار لاله رخساری نگار سرو بالائی
گل شمشاد زلفین و مه خورشید سیمائی

نگار و مه ترا خوانم بهار و گل ترا گویم
که اینها عالم آرایند و آنها را تو آرائی

بشب با ماه سازم عشق از یرا ماه رخساری
بروز از سرو باشم شاد از یرا سرو بالائی

مگر آنی که حاصل گشت یعقوب و زلیخا را
ز رویش فر و برنائی ز بویش نور بینائی

چو یوسف صورتی جانا که چون تمثال آن صورت
گزیند عقل یعقوبی و گیرد جان زلیخائی

ز بیم چشم بد بر تو نخوانم صورت یوسف
چو تو با صورت یوسف مرا رخساره بنمائی

ترا جانا که جانانی و دلبندی و دلداری
غلامان جان و دل دادند غلامان را چه فرمائی

چه فرمان آمد از عشقت که تقصیری پدید آید
ز جان و دل درین فرمان بمقدار توانائی

نه دیبا و نه دیناری ولیکن دل ربودن را
چو دل پر شکل دیناری چو زر نقش دیبائی

چو با عشق تو پیوستم شکیبی داشتم در دل
که شرط عاشق آن باشد بعشق اندر شکیبائی

جمال تو

جمال تو شکیبائی ز زیبائی ببرد از من
جمالت اگر برباید شکیبائی ز زیبائی

اگر در عهد برنائی گل وصل تو بوئیدم
چرا در ترک عهد من چو گل گشتی برعنائی

چو برنائی برفت از من ز عهد من برون رفتی
دریغا عهد برنائی دریغا عهد برنائی

گذشت آن عهد و آن مدت رسید از روز و ان ساعت
که بردی طبع و عقلم را به پنهانی و پیدائی

رخ جانان غذای جان لب ساغر و زین لب
کف موسی رخ ساقی دم عیسی دم نائی

کنون گر زور برنائی و از روی تو شهنام
اسیر دور گردونم ز جور این دو تنهائی

به برنائی و وصل تو تمنا میکند جانم
چو بی چشمان به بینائی چو دانایان بدانائی

غلام اندم کو را غلام عشق کرد اند
بقامت سرو تابانی به یغما ماه یغمائی

اگر غافل به از دانا و گر دانا به از شیدا
شدم با عقل دانائی غلام عشق شیدائی

رباینده است عشق تو ستاننده است زلف تو
ازین جز صبر بستانی وزان جز عقل بربائی

دراز یرا سر زلفت بسرو قامتت ماند
چو سرو باغ مجد الدین چرا او را نه پیرائی

کریم خلق صدر شرق ابو القاسم علی کایزد
بقدر جود او داده است گردونی و دریائی

خداوندی که مولایند آبش را و آتش را
خرد مشکو و دانائی خداوندی و مولائی

سخن را اول قوی گردد چو از دانش سخن رائی
سخن را قدر بفزاید چو در مدحش سخن رائی

ز لفظ او زیادت شد سخن با صاحب آرائی
ز بذل او پدید آمد سخا را حاتم طائی

خداوندا تویی آن کز بزرگی و خداوندی
چو خورشیدی ز بی‌مثلی چو گردونی ز والایی

زمین میدان جاه تست اگرچه آسمان قدری
زحل دربان قصر تست اگرچه مشتری رایی

اگرچه نسبت از پیغمبر آخر زمان داری
کند الطاف و اقبالت کلیمی و مسیحایی

گر آدم را بفرزندیست فخر آمد روا باشد
که فخر آن بهین فرزند حوّایی

ز نور علم چون روز این جهان تیره چو شب‌ها را
چو زهره روشنی دادی که صدر آل زهرایی

گر از نسبت شرف زاید درین تمثیل و مانایی
ور از رتبت ثنا آید در آن تحسین و همتایی

چو دانش را اقلیمی همه فرهنگ و آدابی
چو بخشش را النّعم گویی همه آلاء و نعمایی

ز همت چون عطا ورزی بحکمت چون سخن گویی
نیاز از خلق برداری و زنگ از عقل بزدایی

اگر گردون طریق ظلم بگشاید تو دربندی
وگر گیتی در انصاف بربندد تو بگشایی

نزیبد جز ترا رفعت که رفعت را تو می‌زیبی
نشاید جز ترا زینت که زینت را تو می‌شایی

بخدمت مهرجو بازار اقبال جاویدی
بنعمت مدح‌گویان را در عیش مهنّایی

چنان بینی بچشم دل همه اسرار اعدا را
که هر دانا چنان داند که صاحب‌سرّ اعدایی

جهان را از تو حاصل شد هم آسایش هم آرایش
بفضل آرایش دهری بعدل آسایش دنیایی

اگر جان پرورد فردوس دل خرم کند حورا
همانا زند باغ و گل به فردوسی و حورایی

پر از حوران و خوبان شد جهان یکسر بحکم تو
بدین خوبان تو نوروزی بدین حوران تو صحرایی

جهان نور از تو می‌گیرد مگر انبار خورشیدی
همیشه برتری جویی مگر همراز جوزایی

اگر خلعت بفرماید که فرماید بفروردین
هوا را عنبرافشانی بهار مشک‌پیمایی

بهاران ابر کز دریا برآید قطره پالاید
تویی آن ابر دریادل که بر ما قطره پالایی

چو در باغ آمدی گل را زبان رعد میگوید
بدین شادی طراوت گیر و خوش بشکف چو مینایی

گزین پس با سرشک ابر و ند و بر مجد الدین
ز رنج خارستی ما ز باد دی نفرسایی

خداوندا بجان دین گر حاجت بود تن را
تو آن شخصی که عالم را چو جان و دیده بینایی

اگرچه در وفاداری مرا آمد بسی پیدا
خرد نامم ز سردانی مدیحت کرد رسوایی

ذخیره هر دو عالم شد مدیح تو مرا زیرا
که هم اقبال امروزی و هم امید فردایی

بهر وقتم که یاد آری مدایح را مهیّایم
بهر وقتی که مدح آرم ایا دیر امهیایی

چو حق رخساره بنماید مگر باطل شود باطل
در افتادند مداحان از این مدحت بسودایی

همیشه تا دل عاقل بعلم و عدل گراید
بزی تا همچنین دایم بعلم و عدل بگرایی

بدست حرمت باقی همه پای عدو بندی
بپای همت عالی همه فرق فلک سایی

ز باز دولت عالی و شاهین مراد دل
نصیب ناصح مصلح همای باد و عنقایی

وله ایضاً در مدیح مجد دین علوی و تاج معالی علی گوید

زلف شانه زنی و طره فشانی
بس بود این فتنه زاد لسل و نشانی

فتنه بر انگیخته طرّه و زلفت — چون بلب این فتنه را فرو بنشانی

راحت هر تن چنان بود زچه معنی — آفت جان گشته مراد تو جانی

گر ز بر از عشق غافلیست من آنم — ور نه بر از حسن صورتیست تو آنی

دل بهوای تو دادهام من و جز من — هیچکسی گرگ را نداد شبانی

گشت جهان از دهان تنگ تو ام تنگ — وین نه چنان آمدم که بود گمانی

از پس تنگی بود فراخی و از تو — تنگ جهان گشتهام به تنگی دهانی

از تو بود مرمرا جوانی و پیری — پس بحقیقت بزندگانی مانی

از تو بغایت رسید حسن و ملاحت — چون ز اجل دین علوم و معانی

تاج معالی علی که همت عالیش — وقف علو او لست و گردون ثانی

علم و مروت ز خاندان نبوت — باقی از او گشت در زمانه فانی

فکرت او فضل را چو نعمت نیسی — سیرت او عدل را چو روز جوانی

آتش از آثار او گرفته بلندی — آب ز فرمان او ربوده روانی

از دل او یک نتیجه ابر بهاری — وز کف او یک نمونه باد خزانی

گوهر کان مکارم است و لیکن — در حسد کلک اوست تیغ یمانی

ای بجهان یادگار حیدر کرار — تو بزبان ذوالفقار نطق و بیانی

و وقت سؤال و نیاز

وقت سؤال و نیاز یک سره گوشی — گاه جواب و عطا به جمله زبانی

گر سخن راست دوست داری گفتن — بس همه خوان آفرین چو بس بخوانی

در همه دانش مسخر هنر استت — چونکه بعالم نظیر خویش ندانی

قدر تو از همت تو دید بلندی — حلم تو از بخشش تو یافت گرانی

خواسته از تو امان بنا به دایم — خواسته خوانده را امان و ضمانی

آنکه در خدمت تو گشت توانا — زود رسد قدرتش بعجز و توانی

بنده مخلص که دور ماند ز خدمت — ماند بتاری دلی و تیره روانی

بر دل او سرد گشت لحن مغنّی — وز کف او فرد شد نبید مغانی

گر نه امان باشد از فراق تو او را — ماند اسیر امید و آز معانی

تا بود از بودن طبیعت کلّی — عمر زمانی قوام شخص مکانی

عز تو پاینده باد و طبع تو خرم — مدت عمر تو سرمدی نه زمانی

مهری و زیبد که مهروار بتابی — چرخی و شاید که چرخوار بمانی

و له ایضاً در مدح رئیس خراسان سید موسی بن تاج المعالی علی بن جعفر

تنم بمهر اسیر است و دل بعشق فدی — همه بگوش من آید ز لفظ عشق ندی

دلم فدا شد و جانم ندید روی خلاص — خلاص نیست اسیران عشق را ابدی

ملامت همه دنیا مراست در پی عشق / نه رسم عشق من آورده‌ام درین دنیی

ملاحت همه دنیا نگار من دارد / عجب نباشد اگر بیوفاست چون دنیی

من و تو ایم نگارا که عشق و خوبی را / ز نام لیلی و مجنون برون بریم همی

ملامتستا از این عشق عشق بر مجنون / غرامتستا از آن حسن حسن بر لیلی

منم که گشته‌ام از جور عاشقی خورسند / بسایهٔ سر زلفت رسا به طوبی

توئی که گشته از نیکوئی خجالت ماه / که حسن تو به ثریاست و آن من بثری

از آن قبل که عسل را حلاوت لب تست / خدای عز و جل در عسل نهاد شفی

بصبر من صنما آن لب چو پستهٔ تو / همان کند که زمرد در دو چشم افعی

مگر امام همه نیکوان توئی که سزاست / ز رشک لاله همه ساله صلسان داری

مگر امیر همه عاشقان منم که مراست / ز درد و حسرت رای سیاه عهد و لوی

قوی بتقویت روی تست طالع حسن / چو دین بتقویت مجد دین و شمع هدی

اجل رئیس خراسان و صدر موسویان / که اوست مالس فرعون ظلم را موسی

خجسته تاج معالی علی بن جعفر / که علم جعفر صادق کند بلفظ همی

کلام او بدل پند نامهٔ لقمان / حدیث او حسد عهد نامهٔ کسری

همی کند نبش بر ستاره استخفاف / همی کند هنرش بر زمانه استهزی

وفاق

وفاق او تن و جان را ملال گشت چو سبع / خلاف او دل و دین را حرام شد چو ربی

ز رای روشن او گشت اختران تیره / ز کلک لاغر او ماند کیسه‌ها فربی

زهی کمانه رای تو چشمهٔ خورشید / رهی بسایه قدر تو گنبد اعلی

دو نایب اند ز جود تو دجله و جیحون / دو چاکرند ز علم تو بو قبیس و حری

ز روی حلم یکی چند لفظ من بشنو / کری کند که چنین لفظ بشنود کری

ز خدمت تو که دفع عنا و هر آزوست / مرا نبود گناهی اذی رسید اذی

رفیع رای تو بر من تغیری دارد / بتهمتی که مرا اندران جنایت نی

بذات ایزد و توحید او و حرمت دین / بحج کعبه و آنکس که گرد کعبه بنی

بزمزم و عرفات و حطیم و رکن مقام / بعمره و حجر و مروه و صفا و منی

بسوره سوره تورات و سطر سطر زبور / بآیت آیت انجیل و حرف حرف نبی

بقرب موسی عمران و سجده داود / باختصاص محمد بپاکی عیسی

بآیت دین یعقوب و صورت یوسف / به پیری ذکریا و طاعت یحیی

بروشنائی عقل و به آشنائی علم / به نیکنامی زهد و بخوبی تقوی

بخدمت تو که جان را بهر اوست حیات / به نعمت تو که تن را ز دست اوست غذی

که هیچ ساعت و لحظه بهیچ لفظ حدیث / بهیچ شغل و عزیمت ز هیچ هیچ وشی

که نام و کنیت شه سرد از صلاح و فساد / ز امر و نهی تو کس را نکرده ام انهی

دگر خلاف تو هرگز حلال داشته ام / حلال داشته ام در حریم کعبه زنی

بعقل و شرع چو واجب شود عقوبت جی / بکن بکن بعقوبت حواله بر عقبی

تو مفتی همه خلقی و سید همه شرق / بده جواب صوابی تو اندرین فتوی

نعوذ بالله اگر خود جنایتی کردم / طریق عفو چرا بسته شد درین معنی

ز عفو و حلم تفاخر بود که در قرآن / بعفو و حلم تمدح کند همی مولی

نخواهی آنکه بزرگان نور این چنین گویند / بعفو من که بزرگان چنین کنند ملی

نه ماه و شاهم کاندر فراق خدمت تو / چو مه اسیر محاقم چو شه ذلیل عری

بصد قصیده ترا خوانده ام حلیم و کریم / چنان مکن که خجل کردم اندرین دعوی

چنین قصیده که ابیات او ز صنعت طبع / همی بر آذر و مانی مری کنند مری

چو خوی تو بلطافت همی زند طعنه / در آب کوثر و خاک بهشت و باد هری

ورش بخوانم بر خاک اعشی و اخطل / بر آسمان رسد آن گفت اخطل و اعشی

بدین قصیده اگر عذر جرم خود خواهم / خدای عفو کند جرم آذر و مانی

تو عفو کن گنه من که بی عنایت تو / بجوی دین ز رخ من طلی شده است طلی

ندانم از شعرا زمانه یک شاعر / که در خور تو چنین مدحی کند انشی

اگر ز

اگر ز نثر و نظم آیدم تو نام مرا / بدفتر صله آری ز جرین اجری

قلم بنام من اندر مکش که نام ترا / همی بچرخ رسانم بشعر چو شعری

چو شعر نیک بیابی نکه نشاید کرد / بهزلهای ریائی و طنزهای جحی

بشعر زنده بود نام مهتران بزرگ / بشعر جد تو زر داد و صله داد و ردی

چو مایه ذکر که از شعر منتشر گشته است / کریم را بمدیح و لئیم را بهجی

چو پادشاه کریمان روزگار توئی / ز روزگار تو باشی بذکر شعر اولی

کز آن قبیل که تو در صلب مصطفی بودی / فریضه گشت بر امت مودت قربی

همیشه تا پس فطر نوبت اضحی است / بنحر عدوی تو قربان مباد در اضحی

سرور و راحت و نعمت نصیب جان تو باد / همیشه باد عدوت بر آتش بلوی

هر آنکسی که نخواهد ترا حیات ابد / گسسته باد ز تن جان او بمرگ فجی

وله ایضا در مدح حسن بن جعفر گوید

گر صد یک از جمال تو بر مشتری استی / او را ز یک جمال تو صد مشتری استی

گر فال مشتری چو تو فرخنده بایدی / صد آفتاب چاکر یک مشتری استی

آن حلقهای زلف تو گوئی بدیدری / سر مه ز مشک حلقه انگشتری استی

در نیکوئی بعارض چون تو نیامدی / گر آفتاب را از مشتری استی

یک لحظه گر علاج وصال تو یابمی … از علت فراق تو ام خوشتر یستی

همتاء زهره و بخز زهره نیستی … گر بر دو عارضش دو خط عنبر یستی

بر صورت تو فتنه شدی آذری صنم … گر عقل و دیده با صنم و آزر یستی

گر با جمال و روی تو ماندی پری و حور … معشوق و آدمی همه حور و پر یستی

گر حسن بت چو صورت و روی تو آمدی … هر صورتیکه هست کم از بتگر یستی

بیزار کی شدی دلم از صورت بتان … گر چشم من بصورت تو بنگر یستی

چندین که آمدی گل و لاله بباغ و راغ … گر ابر نوبهار نه چون من گر یستی

گر عکس عارضت برسیدی به نوبهار … نه لاله لعل بودی و نه گل طر یستی

پر سحر کرد باد سحر باغ و راغ را … گوئی که شغل باد سحر ساحر یستی

نرگس چو سامری همه بر زر نمود سحر … گوئی که در میانه او سامر یستی

آرایش بهشت که دیدی بکوه و دشت … گر فرش کوه و دشت نه از عبقر یستی

گر فر توی و رای خداوند نیستی … آرایش زمین و زمان سرسر یستی

جعفر که شمس دین شد و گوئی که پس چرخ … با طبعش از صفات سخاوت بر یستی

آن عنصر شرف که در اوصاف او مرا … گوئی ضمیر عسجدی و عنصر یستی

گر جد او نه خاتم پیغمبران شدی … دستش سزا خاتم پیغمبر یستی

ازعرق حیدر است و گر مال هیئت … او را سخاوت او حیدر یستی

گرد او زمانه دل و دست او شدی … کی در میان مال و امل داور یستی

گر شکر گرفت شکر و ثناء از عطای او … گوئی شراب بخشش او کوثر یستی

از کلک لاغرش بطمع فربهی رسید … ای کاش در جهان همه آن لاغر یستی

آن جعفری که دست رسیدی بگنج او … زر عطیت تو همه جعفر یستی

دین را به پرورش رسیده بکس النصیب … گر کار حشمت تو نه دین پرور یستی

گر نامدی شجاعت حیدر که حد اوست … از شرق تا بغرب جهان کافر یستی

کس نیستی بنظر و مخبر نظیر تو … گر نیک مخبری چه نکو منظر یستی

نامت چو نامه ملک سلطان جهان گرفت … گوئی ترا سعادت اسکندر یستی

حق یکی ثناء تو نشناختی تمام … گر در ضمیر بنده دو صد مخبر یستی

سی سال شد که چاکران آستان ام … ای کاش خلق را همه این چاکر یستی

گر مدح آن آستانه و آن در نگفتمی … اکنون همه مدایح من هر در یستی

ملفتی صدر شرق اگر نامدی مرا … نه مدحتم بلیغ و نه نظم در یستی

از شعرهای من همه پر سحر شد جهان … گوئی که شاعری همه در ساحر یستی

گر بستی سپهر و جهان را سر جفا … بر اهل نظم و نثر مرا سرور یستی

بی او بمانده ام که زبانم جری نماند
ای چند از بان مرا گر جری بستی

کی زین ملذ ی فراق لقای تو
گر نه مرا رعایت شوم خریستی

بالای من دو تا نشستی تنفشر ار
گر نه جفای گنبد نیلوفریستی

با هر که بد کند همه گویند فعل او
بد بختیی اگر نه ز بد گوهریستی

بد باد حال دشمنت از لشکر بلا
گوئی بلای بد همه در لشکریستی

وله ایضا در مدح شمس بن جعفر گوید

پناه علم و معالی و در معانی علم
چو رای خویش وفی و چو طبع خویش ملی

بقاء دولت او آیت فناء عدو
لقاء فرخ او غایت بقاء ولی

زهی بزرگ و یگانه که قبله هنری
زهی کریم زمانه که کعبهٔ املی

اجل عالمی و دوست را و دشمن را
که رضا و غضب هم حیات و هم اجلی

اگر عمل کرمی و عدل و فضل بود
تو صدر بدر همه عاملان این عملی

ز آسمان و زمینی و گاه حرمت و علم
چو آسمان رفیع و زمین محتملی

ز راه لطف و معانی چو زهره در نخی
ز روی فضل و فواید چو شمس در حملی

اگر چه مشتری از طلعت تو گردد سعد
چه وقت رفعت قدر و محل بود زحلی

ستاره را بمثابت سپهر کیوانی
زمانه را بلطافت هواء معتدلی

بروز بذل و عطا کرمی چو ابر جواد
بوقت علم و بیان روشنی چو فیض جلی

ز نور علم چو اوصاف علم با شرفی
ز غر عقل چو انواع عقل بی خللی

چو مصطفی بهمه فخر و فضل موصوفی
چو مرتضی بهمه علم و جود متصلی

اگر بحلم زمینی بقدر گردونی
و گر بعرض مصونی نمال مبتذلی

بجوم علم و ادب را رفیع بر فلکی
زمین فخر و شرف را بشر نقر زلی

بروزگار روا است مسلم از غلطی
بروزبار سیاست منزه از زللی

چنانکه نامه زاهد ز وحشت سهوی
چنانکه جامهٔ مومن ز آفت دغلی

زمانه با فضلا در جدل بود همه سال
بنصرت فضلا با زمانه در جدلی

نبزد همت تو نارواست روسوال
چنانکه رویت ایزد نبزد معتزلی

از انکه حیله یکی از خصال روباه است
که شکار سیاست چو شیر بی حیلی

سخن ز مدح تو رانم که از مدیح امت
جهان و گوش سخن پر حلاوت و حلی

زبان اهل زمان کر خلل گرفت و علل
تو سد آن خللی و طبیب آن عللی

سزد که خاتم جم کم بود بقدر و محل
ز خاتم تو که فرزند خاتم الرسلی

چو هست حافظ عمرت خدای عز و جل
ز دور چرخ و صروف زمانه بی وجلی

ز کعبه جبلی گر چنین قصید ستی
ز جان ثنا کنمت بر جبلت جبلی

زهی ز قد و رخ سرو لاله را خجلی — ز سرو عقل ربائی ز لاله دل کسلی

بسرو گر گذری سرو را بود خواری — بلاله در گذری لاله را بود خجلی

بباغ اگر نرسد سرو سرو را غم نی — براغ اگر نرسد لاله لاله را بدلی

بلب عسل نبود لاله گرچه لعل بود — اگر تو لاله لعلی چرا لبت عسلی

نسیم گل ندهد سرو رستنش ز گل است — تو رسته از دل و جانی و با نسیم گلی

زبان سرو تو را گوید ای نعامت سرو — مگر سرشته ز آب و گلی نه ز آب و گلی

چگونه لاله و سرو آمدی که لاله و سرو — ز قد و روی تو خواهند هر زمان خجلی

بیاد لاله و سرو تو ام دهند سر در — نوای باربدی و نبید قطربلی

چو در غزل صفت سرو لاله خواهم گفت — غزل بنام تو گویم که اصل آن غزلی

سیه نبود دلت تا رخت چو لاله نشد — مگر ز لاله بیاموختی سیاه دلی

دو لاله داری و یک سرو و ساعتی صد بار — بدان دو لاله و یک سرو جان و دل بخلی

نهال و تخم تو از باغ شمس دین بوده است — چنین بلطف و چنین دلربا از این قبلی

نهال روضه رضوان علی بن جعفر — سر شرف شرف السادة جعفر بن علی

جلال موسویان اکرمست حافظ او — سلامت ابدی و سعادت ازلی

همیشه تا ز چگل ماه سرو قد خیزد — بزی و ساقی بزم تو شاهد چگلی

قرن و حافظ عمرت سعادت ابدی — معین و ناصر عزت قضاء لم یزلی

وله ایضا فی مدح صدر خراسان سید الاشرف نجیب ابو جعفر ابن ... اراک

گر دل و دلبر مرا دایم بفرمان باشدی — درد عشقم را ز صد گونه درمان باشدی

بند عشق و درد و صبر من نگشتی سست و سخت — گر نه دلبر سخت جور و سست پیمان باشدی

گر دلم در بند زلف پریشان نیستی — حال من چون زلف دلبر چون پریشان باشدی

از فلک سرگشته جور و جفا گی باشمی — گر دل او از جفا کردن پشیمان باشدی

بعد جور دلبران امید انصافی نبود — جور گردون کاشکی چون جور جانان باشدی

نیستی از عشق جانان و لب دلبر دریغ — گر مرا در سینه و تن صد دل و جان باشدی

بر در او داری از عشق دیدارش طواف — گر نه از باران چشمم بیم طوفان باشدی

آفتاب آسمان رخسار او را ماندی — گر چه روی او بروز و شب درخشان باشدی

گر بروی حسن گیری و اجبستی کافتاب — بر سپهر از شرم آن رخساره پنهان باشدی

قامتش را ماندی سرو سهی در بستان — سرو را گر دیده و دل باغ و بستان باشدی

سرو را گفتی که من چون دلبر دلکم — آنچه گفتی سر بسر بر سرو تاوان باشدی

سال و مه جولان نبودی عشق را گرد دلم — گر نه زلفینش بگرد مه بجولان باشدی

بوسه خود اصل حیات جاودانی نیستی — گر لب او را ز لطف آب حیوان باشدی

ماهرویان روی او را ماه گردون خواندی
گر نه مه را جای بر گردون گردان بایدی

نیستی خالی دو دستم یکزمان از زلف او
گر نه جادو زلف او پر زرق و دستان بایدی

بر تن و جان و دل من ظاهرستی ذل عشق
گر نه عز خدمت صدر خراسان بایدی

سید سادات شمس دین ابوجعفر که دین
گر نه فر اوستی بی فر و سامان بایدی

آن خداوندی که گردون ستمگر نیستی
قدر آن و رفعت آن هر دو یکسان بایدی

مشتری را گر سعادت نیستی از طلعتش
در سر مشتری تاثیر کیوان باشدی

در محامد هست مانند محمد کاشکی
طبع ما در مدح او چون طبع حسان بایدی

گر کمال مهتری در صورت تنهاستی
در میان کهتر و مهتر چه نقصان بایدی

ور کسی بی عدل و فضل و بذل مهتر گردی
مهتری کردن لعاب سهل و آسان بایدی

بی نبوت هر محمد چون محمد گردی
بی جلالت هر سلیمان چون سلیمان بایدی

بی هدایت هر خسی دانا و راهی اوفتدی
بی ولایت هر کسی سالار و سلطان بایدی

نظم نغز و شعر نیکو را فضیلت نیستی
گر نه کلک او سوار هر دو میدان بایدی

نوبهار خرمستی چار فصل روزگار
گر چه دست و بخشش تو ابر و باران بایدی

ای خداوندی که گر قدر تو دانستی فلک
جرم کیوان مر تو را فراش ایوان بایدی

ور محل مدح اوصاف تو دانستی نجوم
مدحت را از فلکها درج و دیوان بایدی

اصل فرع و شرع و ایمان نیستی در روزگار
گر نه جدت رهنمای شرع و ایمان بایدی

نیست ممکن چون تو بودی آنکه از فضل تو هست
نیستی انصاف دانا چون نادان بایدی

نامهٔ فخر و شرف نام ترا عنوان شده است
کاشکی هر نامه را زین نام عنوان بایدی

گر باستحقاق قدرت مدحتی کردی خرد
سر بسر ابیات او آیات قرآن بایدی

عاجز استی نفس ناطق در بیان مدح تو
گر نه او را قوت از الهام یزدان بایدی

معدهٔ آز و امل را سال و مه سیر استی
گر همه بر خوان انعام تو مهمان بایدی

در زمانه جز بنام تو نگویندی مدیح
گر نه حاجتهای مداحان فراوان بایدی

عاقلان در شهر باید نازندی مقام
گر نه مهر مادری و حب اوطان بایدی

هر زبانی بر زبان من ثناخوان نیستی
گر زبان من نه بر صدرت ثناخوان بایدی

گر مرا مدح چو آبت مونس جان نامدی
ز آتش انده دلم پیوسته بریان بایدی

در زمین شرق اگر معمار عدلت نیستی
صحن او چون خانهٔ خصم تو ویران بایدی

گر از انسان بعد جدت چون تو موجود آمدی
هر فضیلت کان ملک دارد در انسان بایدی

در دل اسلامیان ثابت نبودی مهر تو
گر نه در مهرت نجات هر مسلمان بایدی

ساعتی از ذکر تو خالی نبودی هیچ دل
گر نه دل را آفت وسواس شیطان بایدی

با جمال روضهٔ رضوان شد از فر تو بلخ
کاشکی هر روضه را از تو رضوان بایدی

ذوق من در مدح تو از طبع خرما خوشتر است	خوش نباشی گر همه خرما بگرمان باشدی
کی شدی مجموع انواع فضایل وصف تو	گر برین دعوی نه از فضل تو برهان باشدی
کی رسیدی در سخن طبع مرا دعوی نظم	گر نه در تفضیل او تفصیل الوان باشدی
حاجت از گردون مرا اقبال گر دون دی	کمترین فرمان تو حکم تو کیهان باشدی
ماه شعبان رفت و میگویند اصحاب قدح	کاشکی شوال در پهلوی شعبان باشدی
فاسقان از روزه زهد سلمان یافتند	هر مسلمان کاشکی با زهد سلمان باشدی
تا اگر صحن چمن را آفت دی نیستی	گل بر وی بوستان چون برق خندان باشدی
خنده گل بادت از شادی و بد خواه از غم	گر نه مردی چشم او چون ابر گریان باشدی

وله ایضاً در مدح صاحب الجیش سید العرب بو الغنایم امیر تاج الدین

ای بقامت چو سرو بستانی	قمت حسن خویشتن میدانی
نیکوئی را بروی معجزه	دلبری را بزلف برهانی
در حلاوت برادر شکری	در لطافت برابر جانی
دل بنازت برد که دلداری	جانت بسجده کند که جانانی
همه آرایش تو فردوسی	همه پیرایه تو رضوانی
دل ستانی بجعد زنجیری	دل ربائی بزلف چوگانی

نه نگهداری آنچه بر پائی	نه نگهداری انچه بستانی
بر رخ لاله قطر شبگری	بر سر سرو شاخ ریحانی
اگر این خوبتر بود اینی	وگر آن طرفه تر بود آنی
ور تو از وصف خویش یاد کرد	هم تو از وصف خویش درمانی
تن و جان را بغمزه آشوبی	دل و دین را ببوسه درمانی
بزبان معجزه مسیحائی	بدهان خاتم سلیمانی
نشناسد زیوسف مصری	گرت بیند رسول کنعانی
در سر من حریف سودائی	در دل من نسیم ایمانی
سر زلف ترا همی ماند	سر کار من از پریشانی
بوسه را با تو بها	گر بها بود اینت ارزانی
گر بیک غمزه صد جگر بخلی	نبود در تو یک پشیمانی
بنستی تیغ و قبا جان بردن	بسر تیغ داد یک مانی
صاحب الجیش سید العرب آنک	نه معدی چنو نه عدنانی
بو الغنایم امیر تاج الدین	رافع ابن علی شیبانی
عدل او راحت مسلمانان	زینت خسروی و سلطانی

کرد حاصل بقرب سلطانی   تیغ او قوت مسلمانی
ای بذات تو معتبر گشته   نسبت سنجری و قطانی
به بی شبهه انتساب کنی   که تو فهرست فخر ایشانی
کعبهٔ داد و دین خراسان شد   تا تو در خطهٔ خراسانی
بسخا بحر مکرمت موجی   بسخن ابر گوهر افشانی
در ضیاء با ضیاء خورشیدی   در علو با علو کیوانی
در فراست دلیر معرکهٔ   در سیاست سوار میدانی
صاحب دولت جهانگیری   نائب خسرو جهانبانی
گر خرد نقطه ایست پرگاری   ور هنر نامه ایست عنوانی
در کف دست عدل شمشیری   بر سر کشت جود بارانی
بنطق گوهر بها کری   بنظر اختر در افشانی
چون قدر با کمال تأییدی   چون قضا با نفاذ فرمانی
مرتبت را بهار نوروزی   منقبت را عیار میزانی
چون سلامت زرنگ فایده   چون سعادت درست پیمانی
گنجهٔ علم و نقطهٔ خردی   شرف دهر و فخر دورانی

گر تورا

گر تورا باد و ابر گوید عقل   راست گویست عقل و ابرانی
بر موافق چو باد نوروزی   بر مخالف چو ابر طوفانی
مصطفائی گرفت سیرت تو   زان گرفته است عقل حسانی
نه رسولی و معجزات هست   نه خدائی و نیستت ثانی
دهن دوستان بخندد خوش   چون سر کلک را بگریانی
بر دلی وعده و بعفو و سخط   آب حیوان و تیغ برانی
آن یکی را ز منت هست کنی   وانکه هستت نیست گردانی
دیدهٔ دشمنان بگرید زار   چون سر تیغ را بگردانی
غرض دور چرخ دواری   سبب عز دین یزدانی
در خلاف تو رنج و دشواری   در وفاق تو ناز و آسانی
گر شب و روز خواهمت شاید   تا بر اسپی و تا در ایوانی
که ز تأیید عدل و مالش ظلم   چون شب وصل و روز هجرانی
پیش بینی است کلک تو که ازو   غیب راند حدیث پنهانی
گر تو معمار عالمی ز چه یافت   از تو بنیاد بخل ویرانی
وقت دانائی دگه حکمت   دانیالی گرفت و لقمانی

ز آتش تیغ تست جان عدوت — چون دل عاشقان بریانی
تن بد خواهت از لباس حیات — همچو تیغ تو شد ز عریانی
نامهٔ عمر من بخواند چرخ — گر تو این شعر من فرو خوانی
تا بود همچو روز تابستان — بدرازی شب زمستانی
نو بهار بقات باقی باد — تا در او کام دل همی رانی
تا بود دور آسمان باقی — نشود دور دولتت فانی
اثر خشم و سهم صولت تو — بقراری رسید و ختلانی
ضربت تیغ و جوشن جیش تو کرد — کرکسان را پلنگ و همانی
خاک ختلان ز ناوک تو گرفت — گونه گوهر بدخشانی

و له ایضا در مدح عمید و عماد مملکت عمر گوید

گرامیست دل در کف دلبری — نیابد بکام دل از دل بری
بر از دل بکام دل آنکس برد — که دایم بود در برش دلبری
ولیکن چه درمان که اندر جهان — نماند همی دلبری در بری
نگه کن بدان باغ دلبر که بود — گشاده چنان هر دلی در بری
بهر طرف او خرمن لاله — بهر کام او توده عنبری

از و هر درختی

از و هر درختی یکی خسروی — سر هر یکی را بدیع افسری
بپیمان هر افسری کشوری — بفرمان هر خسروی لشکری
ز بی مهری لشکر مهرگان — نه بینی کنون افسری بر سری
بهار از زمرد همی از درخت — در آویخت چون دلبری زیوری
خزان را ز زمرد همی زر کند — زهی من غلام چنین زرگری
بدید از این طرفه صنعت رواست — که بینا شود چشم هر عبهری
هم اکنون خزان بینی از شرم سر — در آرد بکافور گون چادری
بباغ اندر از میوه چندین بتان — ندانم که آراست بی آذری
درخت از زمان کاسمان گونه بود — ندیدم چو اختر بر و پیکری
کنون کآسمان رنگ او باز خواست — پدید آمد از هر سویش اختری
بکوه بر نماند همی سیب سرخ — شنیدی چنین کم بها گوهری
گرامی باختر بماند رواست — گر او مادری بود و این دختری
چرا نار ماننده اخگر است — که ناید چنین سودمند اخگری
چو انگور هر باده را مادر است — روان را براحت بهین رهبری
فدا دار از بهر فرزند جان — چنین مهربان کم بود مادری

به فرزند او جان بپرور که نیست | چنو در جهان هیچ جان پروری
نه چون می طرب گستری دید کس | نه چون خواجه هرگز درم گستری
عمید و عماد همه مملکت | مهین حق گذارے بهین قهرمی
عمر کاندر احکام آمده است | هر انگشت از دست او عمری
نه بی شکر او بر زبان نکته‌ای | نه بی مدح او در جهان دفتری
نه جز حکم او عدل را حاکم است | نه جز کلک او ملک را داوری
نه اقرار خویش را منکریست | نه معروف را دیش را منکری
نه جان را بپایستگی دیگر است | نه او را بپایستگی دیگری
نه محکم تر از حزم او جوشنی است | نه بران تر از کلک او خنجری
نه در غیب او عیب را مظهر است | نه از علم او غیب را مضمری
به چهره اشارت کند بر زمین | پدید آید اندر زمان کوثری
به خشم ار نهد چشم زی آسمان | ثریا برابر شود با ثری
بجوهر عرض قایم آید ز دوست | قیام مهمات هر جوهری
گر او در سر از مهر او مغز نیست | بگردن در از غم بود چنبری
کجا ذوالفقاری کند کلک او | نه همتنی باشد عنتری

کجا قوت

کجا قوت دست اقبال اوست | به بازی نسنجد در خیبری
گر اعنتر و خیبر آمد بدست | ببایدت دل و زهره حیدری
هنر گر بگردد جهان | نیابد به از کلک او در خوری
بود در صف عاید خواه او | از و هم صریری بلی صرصری
نه تابش ز طاعت او سر است | نه پایش ز بار خم او مغفری
چو ابرار بگوهر به ابستن است | چه دارد خروشیدن تندری
سر شرع علم مسلمانی اوست | ولیکن سرش چون دل کافری
خرد اعور دوربین خواندش | چنین دوربین دیده اعوری
خداوندا گر پیش خدمت نیم | همی گرم از رنج دل کیفری
همی کردم اینک خرد کرده کم | چو کردی درین پنبوا کردری
گهی جامه چون خرمن لاله | گهی دیده چون حوض نیلوفری
نه چشم مرا صورت لعبتی | نه گوشم مرا نغمت مزمری
ز تربد نژادان چنان آمدم | چو با گوهری سوء بدگوهری
بآخر چو بلعام باطل شدم | ور آغاز بودم چو پیغمبری
هر آن کاندرین ره بدیدی مرا | بر ابلیس نشسته بدیدی خری

چو کیستی مرا مرکبی زیر ران / ز پای در رکاب نشش لنگری

رسیدیم و این شهر ما شهره اند / که دیدنش دردم ز انگشتری

در و بام بنا گشته هر بی بنا / بر و چون علی گشته هر قنبری

نه در قوم او غیرت مردمی / نه در باغ او قامت عرعری

نه جز سرو و بی تاب طبع و دلی / نه جز خشک و بی آب جوی جری

کنون اندرین شهر بی بر منم / دو یم بالشی و سیم بستری

نه مشک مرا نافه نا قدی / نه عود مرا ساخته مجمری

چه غمها خورد دل که ماند جدای / چنین خاطی از چنان بنری

اما نقش کلک تو بر روی درج / چو بر سوسنی رشته سیسبری

بهر ساعتی باد تر مد مرا / بسوزد دل و جان بکرم آوری

/ بیندیشش از بهر من استری

ولیکن شترکی که حاصل بود / سوی من بر از وعده شکری

با ستر نیرزد چو من بنده / با سبی نیرزد چنو چاکری

اگر پیش او بود می بستیمی / زخد متگری بر میان میزری

الا تا هوا آتش و آب و خاک / بود مایه جان هر جانوری

ازآن می که جان را زیادت کند / همه ساله بر دست تو ساغری

شهریکه خورشید را محرم است / همی خور بدیدار مه مشتری

نه هست از تو امید را چاره / نه خورشید را چاره از خاوری

همی تا ستایش بود در جهان / ستایش برت هر ستایشگری

ز دفتر چو این خواندی آن زان / چنین خواندم امروز در دفتری

وله ایضاً در مدح عما مملکت عمر گوید

مرا دلی است که دعوی کند بعشق همی / چه دل بود که ندارد بعاشقی دعوی

دلم اسیر غم عشق و من اسیر دلم / کسی بجز من اسیر اسیر باشد نی

اگر چه عشق همه رنج و مایه بلویست / دل من است همه ساله عاشق بلوی

نگاه که چمایه در یع و درد بود / بر آن که فتنه و رنج است عاشق بلوی

دلی که دید بدنیا عقوبت غم عشق / روا بود که نه بیند عقوبت عقبی

مرا بعشق ملامت همیکنند و رواست / گری کند که ملامت کسی بعشق گری

کسیکه دین ما نباشد جمال صورت عشق / چه بهره باشدش از حسنش و لذت دینی

همه سلامت من باری آن زمان باشد / که باد سوی من آرد سلامی از سلمی

مرا بزرگ قبولی بود بلبل و نهار / اگر ببیابم خاک قبیله لیلی

غلام آن دلم از دل که عشق راست غلام / فدای آنم کو جان کند بعشق فدی

اگر بجان و بدل دلبری توانی یافت / بخر که سود تو حاصل شود به بیع و شری

هر آنچه راحت و لذت بود بعشق دراست / مرا بعشق ملامت چرا کنند همی

من آن کسم که بعشقست میل من بسبیل / که دل بعشق بجالیست و کالبد بعدی

گرم بعشق عذابست هم بدوست خلاص / وگر ز عشقم درد است هم بدوست شفی

وگر به تیه فراق اندرم بعشق رواست / همی رسد بمن از وصل او عده سلوی

وگر بروز و بشب چون فلک درآرامم نیست / رواست در طلب عارضین بدر دجی

وگرچه بدر دجی شب همه بنایم خوابست / خوش است در هوس روی خوب شمس ضحی

مرا ز عشق بس این فایده که ساخته اند / از و معانی تشبیب شعر شمع هدی

این ملک عمر کز کفایت کرمش / مگر مکارم او هست معجز موسی

بزرگ بار خدایی که در عطا و سخا / برابر و بحر کند طبع و دستش استهزی

کمینه مایه از جود او سخا و بجا / کمینه پایه از قدر او سها و سهی

دو دست او بعطا گاه بر دو چشم شتاب / همان کند که ز قمر و بدیده اعمی

سخاوت از دل او ساخت دستگاه کمال / کفایت از کف او یافت غایت قصوی

سوی جحیم کشد دشمنش چو عصیان / بخلد راه برد دوستش چو تقوی

بشاخ همت او زن دو دست و آویزش / که هست خدمت او ممونش عروة الوثقی

شراب مایه او راست مایه کوثر / درخت دولت او راست سایه طوبی

به آسمان نتوان کرد وصف همت او / که همتش بثریاست آسمان به ثری

شگفتم آید از آن کاو بدین بزرگی و جاه / چگونه باز بگنجد بعالم صغری

ز مهر او متعین شده است آب حیات / ز کین او متصور شده است مرگ فجی

ز نقص اوست زبان سخنوران اخرس / ز عیب اوست دو چشم جهانیان اعمی

هر آن صفت که بدان محمدت کنند واجب / عزیز گرد بدان عرض خواجه ام اولی

ایا خرد را چونانکه جود را حاتم / و با ادب را چونانکه عدل را کسری

ز فرق بینه برآرد فراق تو گردی / اگرچه نیست چو من بنده بدین اولی

چو من بدوری تو دور گشته ام ز مراد / بصدر من که کند حال ما درست انهی

نه چشم من نگرد سوی هیچ لهو و نشاط / نه گوش من شنود هیچ آیت بشری

گران و خوار شدم بر دل زمانه دون / چنانکه بر دل فرعون تیره دل موسی

همیکنم پس از آن کز تو گفت نظم شکر / که از زمانه شکایت که از فلک شکوی

اگرچه داده ام این دل بخدمت تو زبون / حرام کرد بر و هجر تو طرب چو ربی

خدای عز و جل پایدار گرداناد / بزرگی و شرف و جاه و قدر و عهد و لوی

مرا برون و بران زبان نباید کرد | چه در کنشت جهود و پلید هیچ بنی
هر آینه که بتر دستی جدا کانه | و ثاق خواهم و تشریف و رایت و جری
بعون رای سدید تو و عطای جزیل | مگر بر آرم ستدی میان فقر و غنی
قریب پانزده سالست تا همیگویم | شریف شعر تو را شعرهای چون شعری
چو من بمعجز نظم و عجوبه نکته | ز معجزیست نعوذ به معجبی بهری
اگر به فضل و هنر کام دل نخواهم یافت | ازین سپس من و دلوکی و طرفه ابجی
همیشه تا شعرای زمانه یاد کنند | کریم را بمدایح لئیم را بهجی
بزی بکام دل دوستان و در در تو | هزار چاکر شاعر چو اخطل و اعشی
خجسته باد خرامیدن از سفر بحضر | درین خجسته بهاران و موسم اضحی

وله ایضا در مدیح شمس الکفاة مسعود بو علی یحیی گوید

ربوده زمن ای دل لباس برنائی | توئی که جزو دل و جان عزیز برنائی
زمن چرا که هوا منت است تنهائی | بمن چرا که بلا منت است تنهائی
سواد موی مرا تا بدل زدی به بیاض | بیاض دوست مرا از سواد بینائی
رخم ز آمدن آن بیاض صعبتر است | دلم نگشتن آن سواد سودائی
روان بپرورد چون در رسید موی سفید | وداع کرد مرا در وداع برنائی

سیاهی که

سیاهی که وطن داشت در محاسن من | بنامه کهنم رفت ایمنت رسوائی
سپید می آید و آورد ناتوانی و رنج | برفت با سیهی قوت و توانائی
زمن گسست جوانی چو یوسف از یعقوب | مرا سزد دل ایوب و آن شکیبائی
موکلان فلک روز و شب سیاه و سفید | زمن بجهد ستردند فر زیبائی
نوای فلک چو شب آید زره و زینت | مشاطه وار سر زلف شب بپیرائی
زمان زمانش بدیگر ستاره روشن | مه و فرستی و آرایشی در افزائی
شب جوانی من بی ستاره خوبتر است | شب مرا بستاره همی چه آرائی
زمن بخشم چرائی چو موسی از قارون | مگر ملاک شوم تا زمن بیاسائی
ازین سپس بگه ذکر و شکر شمس الدین | شکایت تو نگویم دگر چه فرمائی
سر سعادت مسعود بو علی یحیی | که هست در سخن او حیات دانائی
بزرگ بار خدائی که جود و مکرمتش | بخاصیت همه ابری کنند و دریائی
سپهر با همه اختر زمانه با همه خلق | کنند در هنر از کلک تو بتنهائی
همیکند بکفایت ز بهر دشمن و دوست | گهی رهبر کلیمی و گه مسیحائی
ز بهر فائده زایران به بذل و عطا | چو معن زائده ای چو حاتم طائی
زهی زمانه چنین سا بنور طلعت تو | که در لباس ثنا سال و مه مهیائی

چو تیغ زر در مصاف و چو میغ وقت عطا   ز بهر مصلحت دین و ملک در دایی
گر آفتاب در افشان ز آسمان تابد   تو آفتاب عطائی و آسمان رایی
ور آفتاب فلک را نظیر و همتا نیست   چو آفتاب فلک بی نظیر و همتایی
چو وقت جود بود بحر بیمضایقه   چو گاه بذل بود ابر بی محابایی
مگر مساحت گردون بقدر همت نیست   که هر زمانش بهمت همی بپیمایی
لب امید بخندد چو کلک برداری   در نیاز به بندد چو دست بگشایی
گرت زمانه نخوانم سبب ور آن باشد   که هست در سر و طبع زمانه رعنایی
زمانه جز بد اهل فضل نگراید   تو جز به ترتیب اهل فضل نگرایی
عجب کسی که زمانه مرا نبخشاید   تو از زمانه همی چون مرا نبخشایی
منم که مدح و ثنا جز بدیع ننمایم   تو بسکه مدح و ثنای بدیع را شایی
مدیح من که رود جز بجایگه نرود   که هیچ قدر ندارد مدیح بر جایی
مرا همی غم و رنج نیاز بگزاید   غم نیاز مرا چون بجود بگزایی
اگر عطا بموقع بکی سزاوار بود   عطای من برسانی گر آنهمی بایی
سرم ز فخر بجوزا رسد چو این منت   بمجلس تو بخواند عزیز جوزایی
همیشه تا تن و جان از زمانه آسایند   بکام خویش بزی تا زمانه فرسایی

بقای عمر بذکر است و من بتیر تیغ   چنان کنم که بعمر از زمانه پیش آیی

ترجیع بند

جان در تنم به بند دو زلفش مقید است   وندر تنش لطافت جان مجرد است
تا آب و گل طراوت رخسار او بدید   اشکم ز عشق او چو گلاب مصعد است
تا از نظارهٔ رخ رنگینش مفلسم   شب مونس نظارهٔ شعری و فرقد است
گر عارضش نظاره کنی صنع ایزد است   آن صنع ایزد آفت دین محمد است
بربند دل من رخ در نقش که عهدشان   با یکدگر به بردن دلها مؤکد است
اسباب دلستانی و انواع دلبری   با آن رخ مورد و زلف معقد است
اقبال آسمانی و تأیید ایزدی   با سید اجل کبیر مؤید است

وله ایضاً

گر دل بدام عشق ز خوبی در او فتد   بد بر دلی که عاشق او در عتاب نیست

آرام دل ز زلف بی آرام کرده ام   در نام عشق تحفهٔ ایام کرده ام
در دل مرا نماند ز آرام دل نشان   با خویشتن نشانهٔ این نام کرده ام
از عشق روی او که همه رنگ سیم از اوست   گویی که رنگ و روی ز زر وام کرده ام
تا دل ز زلف و عارض و رویش سپرده ام   دل را ز مشک و سیم و سمن دام کرده ام

حالم برون شده است ز هنگام نام عشق
کاری که کرده ام نه به هنگام کرده ام

مردان بسی کنند به ناکام کارها
من دل اسیر عشق به ناکام کرده ام

از دام عاشقی بسلامت برون شوم
تا البتا به عشق اسلام کرده ام

وله

گردم دعا که یابم از عشق عافیت
عاشق بدان شدم که دعا مستجاب نیست

ایضاً

در ده بانش طعنه همی بر صدف زند
خوبی همی بصورت خویش خلف زند

تا کرده ام ز دل صدف دُرّ عشق او
روزی هزار تیر بلا بر صدف زند

کشته است جان من هدف تیر غمزه کاش
یک تیر غیبت کان همی بر هدف زند

هر روز بامداد چو سر بر کند ز خواب
پیش جمال او سپه فتنه صف زند

از شادی نظاره روش بر آسمان
خورشید پای کوبد و ناهید دف زند

لافی زنم بهر نفسی از جهانیان
گر با من ای صنم نفسی از لطف زند

من لاف از آن نفس زنم لیکن طاقه
لاف از جمال عزت و فخر و شرف زند

وله

مخمور گردد آنکه بمستی خورد شراب
مخمور مست چشمش و مست خراب نیست

ایضاً

خرم بروی عشق شود روزگار دل
سودای عشق یار همه روزگار دل

خرم بروی

خرم بروی عشق شود روزگار دل
سودای عشق یار همه روزگار دل

جز روی نیکوان نبود اعتبار چشم
جز عشق دلبران نبود اختیار دل

دل را بداغ عشق ملامت مکن که هست
حسن از شمار الله و عشق از شمار دل

از دوست یادگونه بهارم که آمده است
رویش بها ندیده و عشقش بهار دل

او دوستدار دل شد و من دوستدار او
من دوستدار اویم و او دوستدار دل

دل عشق را نهاد مرا در میان جان
دلبر چرا نهاد مرا در کنار دل

گر خرم از دلست همه روزگار عشق
خرم ز صدر شرف بود روزگار دل

وله

گر روشن آفتاب کند روی روز را
بر روی دوست روز مرا آفتاب نیست

ایضاً

ای من نهاده مهر تو را بر میان جان
دارم هزار گونه ز عشقت زیان جان

ای تو نهاده مهر مرا در کران دل
جز من زیان جان که نهد در میان جان

ما چون توام ز جان تن من بیخبر شده است
در جان تو بوده ز که پرسم نشان جان

راز نهان جان مرا آشکار کن
دانی ز خلق جز تو نداند نهان جان

جانا ز جان به هجر تو مهجور گشته ام
تاوان جان بده که توئی در ضمان جان

در جان من ز غمزه چشمت بلا بیا
تا هم بیان ز چشم کنم هم بیان جان

دیدار اختیار امام است چشم چشم / گفتار افتخار انام است جان جان.

وله ایضاً

ای چشم و جان منور و خرم بروی تو / در جام عشق تا تو نباشی شراب نیست

جانا لب تو باز گرفته است راتبم / از دو لبت بر آتب یکسو سر راغبم

ور فتنهٔ تو بسته چو رجواد ثم / ور غمزهٔ تو خسته تر از نوا بسیم

زلف تو پیش روی تو پیش حاجب است / ارزده ام که بار نداده است حاجبم

از لاغری که هستم از بسکه لاغرم / ابدون کمان بری که زپیش تو غایبم

چون غایبست روی چو خورشید تو ز من / از آب دیده کان فلک بر کواکبم

گنجی عجایبست ترا در جمال و روی / تا من بدیده فتنهٔ گنج عجایبم

زر منافقست مرا بر زبان خلق / تا مدح گوی صدر جهان ذو المناقبم

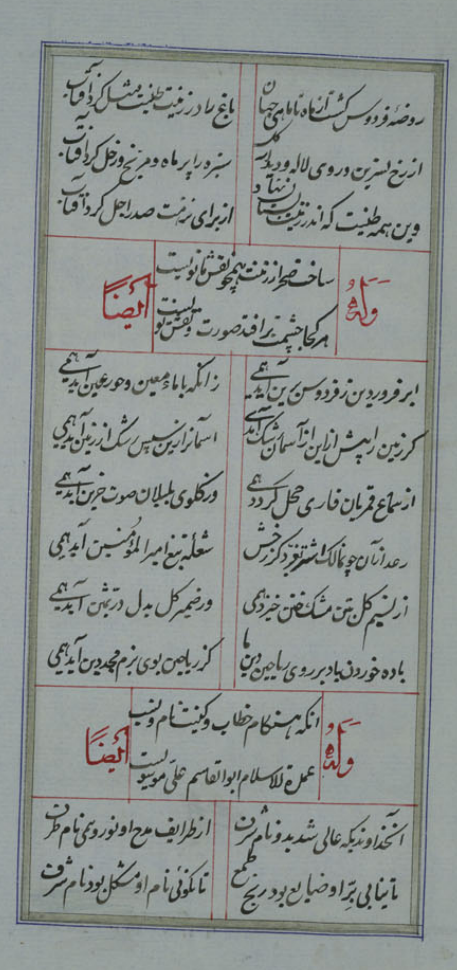
وله ایضاً

گر زلف تو نه خلق خداوند شد چرا / در هیچ نافه خوشتر از آن مشک ناب نیست

تا برج حوت آهنگ حمل کرد آفتاب / در جاده در نباتی صد عمل کرد آفتاب

مرد و شاخی برکمر بستند چون جوزا کمر / تا سریر شاهی ز برج حمل کرد آفتاب

در میان زاغ و بلبل مشکلی افتاده بود / در حل هر مشکلی افتاد حل کرد آفتاب



روضهٔ فردوس گشت از ماه تا ماهی جهان / باغ را در زینت طینت مشاکل کرد آفتاب

از رخ نسرین و روی لاله و دیدار گل / سبزه را پر ماه و مریخ و زحل کرد آفتاب

وین همه طینت که اندر زینت بستان نهاد / از برای زینت صدر اجل کرد آفتاب

وله ایضاً

ساخت صحرا از زینت همچو نقش مانویست / هر کجا چشمت برافتد صورت و نقش نویست

ابر فروردین ز فردوس برین آید همی / زانکه با ماء معین و حور عین آید همی

گر زمین را پیش از این از آسمان رشک آمدی / آسمان از این پس رشک از زمین آید همی

از سماع قمریان قاری محل گردد همی / ور گلوی بلبلان صوت حزین آید همی

رعد از آن چون مالک اشتر نعره گردد ز خش / شعلهٔ تیغ امیر المؤمنین آید همی

از نسیم گل تن مشک ختن خیزد همی / ور ضمیر گل بدل در بهمن آید همی

باده خوردن یاد بر روی ریاحین دین ما / گر ریاحین بوی بزم مجد دین آید همی

وله ایضاً

آنکه هنگام خطاب و کنیت نام و نسب / عمدة الاسلام ابو القاسم علی موسویست

آن خداوندی که عالی شد بدو نام شرف / از طرایف مدح او نور و همی نام طرف

تا نیابی بر او ضایع بود رنج طمع / تا نگویی نام او مشکل بود نام شرف

خدمت درگاه او توقیع انعام نعیم / فکرت بدخواه او تاریخ ایام اسف

گرچه نبی اسلام او اسلام را رونق نبود / تا نه در ایام او گشته است ایام سلف

قطرهٔ باران ز الفاظ و لطافت نافه است / زان همی لؤلؤ شود کافتاد در کام صدف

عقل مست علم گشت از بسکه در بزم هنر / ساقی لفظش همی میداد در جام صدف

شکر چون مرغان بدام ذکر او بسته نماند / تا بدید انعام او را دانهٔ دام لطف

وله ایضا

اوست آن عالی نسب کز عدل او و علم او / شغل دولت مستقیم و کار ملت مستویست

کهترش را در زمانه مهتری کردن سزد / آسمان از پیش قدرش چاکری کردن سزد

همتش تا سر ز چرخ هفتمین برتر شده است / بر سر آن روزگار او را سری کردن سزد

عدل او با چرخ بی انصاف جوید داوری / هر کجا انصاف باشد داوری کردن سزد

سیر تیغ خوش دل سلطان و لشکر صید کرد / هر کجا خوبی نباشد دلبری کردن سزد

لشکرش شد بر طمع تا لشکر جودش بدید / در جهان لشکر طمع را لشکری کردن سزد

برتر از اقبال او اختر نه بینم بر فلک / بر فلک اقبال او را برتری کردن سزد

وله ایضا

شاه سادات است و گیسو بر کرد تاج او / تاج پر گوهر چه باشد تاج تا گیسویست

بنتا افرزد

نیست از قدر و خطر در هفت کشور همگنش / زین همی نازد ولیکن زان همی سوزد عدوش

گر عدو خواهد که در راه خلافش دم زند / نم نماند در وجودش دم بگیرد در گلوش

اوج علیین نخوانم همت عالیش را / اوج علیین یکی جزوست از اجزای علوش

همچو نور از ماه و ماه از اختران تابنده شد / سروری از راه و رسمش مهتری از خلق و خوش

گرچه باقی نیست قدر و تیزش را در جهان / از جهان خود دیگر باقی نیست چیزی آرزوش

آسمان با صد هزاران چشم بیدار ز رشک / گرچه بسیاری عجب بیند نه بیند هم کفوش

گر علو بارگاه و در شرع جدش از نیست / وقت بذل مال و نعمت چون بود در خندان علوش

وله ایضا

انجد او ندیکه در دست توان کلک ضعیف / حجت دولت مبین و قوت ملت قویست

نیست کس در نیکنامی همنفس مانند تو / در معالی و معانی نیست کس مانند تو

هیچ نشگفت ار نماند هیچکس فریادخواه / تا بود در وعده فریادرس مانند تو

از بزرگان گرچه خالی نیست دور روزگار / هم توئی در روزگار خویش بس مانند تو

سیم و زر با خاک و خس زن زانکه چون تو گوهریست / کس نبخشد در جهان از خاک و خس مانند تو

از بزرگی کسب کردن بهوس هرگز نماند / کیست در عالم که باشد بی هوس مانند تو

در شب ظلم از دل عادل عسس داری همی / روز من شب باد اگر باشد عسس مانند تو

یک نفس داریم واز عدل تو در وی صد دعا / ای بدیده نفس ناطق همنفس مانند تو

ولهُ ایضاً

در مدیح تو طریق جادوئی خواهم سپرد / فعل نیک وصنعت نغز از حساب جادو نیست

گرچه صد عالمی در علم صد عالم توئی / وز بزرگی افتخار نسبت آدم توئی

گرچه در عالم به از عالم یکی عالم بود / اندرین عالم به از عالم یکی عالم توئی

خواستم تا علم وعالم را دعا گویم بهم / آن دعا را در تو گفتم زانکه هر دو هم توئی

خاتم پیغمبران اندر جهان جد تو بود / از بزرگی چون جهان جم در نگین خاتم توئی

خواهم از این رو بقاء نوح وعمر جم ترا / زانکه در خورد بقاء نوح وجام جم توئی

باد عزت بی‌زوال وباد خرم خاطرت / کاهل عز بی‌زوال وخاطر خرم توئی

روی شادی بین بچشم کامرانی از دهر / آنکه او دهر از غم نخواهد دید روی غم توئی

ولهُ ایضاً

خسروانی جام خواه وخسروی باز کام دل / جام جام خسروی وکام کام خرد نیست

مرغان همی زنند همه شور ونوای باغ / آن به که قصد باده کنی در هوای باغ

وز خرمی که روضهٔ باغ است ننگرد / رضوان ببرد روضهٔ خوش از فضای باغ

با باغ وسبزه قصد قدح کن که در بهار / جان را سبیل سبزه ودل را رای باغ

جون ادی

چون روی دوست شد چمن باغ دلگشا / بگشای دل برین چمن دلگشای باغ

هر گوشه ز باغ بهشتست آشکار / اکنون کسی بهشت نخواهد بجای باغ

گاهی اسیر گوشم وگاهی اسیر چشم / این از برای بلبل وآن از برای باغ

بلبل چه میل سید مشرق بباغ دید / دادن گرفت از سخن او ثنای باغ

ولهُ ایضاً

قمه بباغ قامت گوز شفه راست / هرگز مباد قامت گوز شفه راست

پیوسته گشت سوی دل من پیام عشق / پیوسته باد خطبه دلها بنام عشق

گل را شکفد چو سوی گل آید پیام ابر / دل بشکفد چو سوی دل آید پیام عشق

ما را اسلام عشق ستایند نوبهار / بر لفظ نوبهار به آید سلام عشق

دل بود وبس که در بر ما نام عشق داشت / دیدیم روی دلبر وداد بهم نام عشق

بر هیچ طبع نام لطافت درست نیست / بی نام عشق وعاشقی ایمن غلام عشق

چون مر مرا ز عشق ملامت رسید مقیم / شاهانه ایستاده منم در مقام عشق

از دام عشق هیچ دلی بی‌نصیب نیست / گوئی عطاء تاج معالیست دام عشق

ولهُ ایضاً

جان را خوش است در غم جانان گداختن / در عشق سوختن به وبا عشق باختن

باغ از بهار حرمت بیت الحرم گرفت / سبزه ز لاله زینت باغ ارم گرفت

پشت بنفشه سنجم پری بغم بسان خم / گوئی که عشق مفلسی اورا بهم گرفت

چون نقش باغ دید قلم کرد دست خویش / آنکو بنقش کردن دیبا قلم گرفت

نقاش باد و خاک چنین نقش کم نگاشت / صیاد حسن و عقل چنین صید کم گرفت

از خانه رخت سوی چمن برکه روح را / خانه چو دام گشت ز کاشانه دم گرفت

روی زمین ز دیده بهموای دل / چون چشم عاشقان جعاد بدیده نم گرفت

شاخ شجر ز گوهر و یاقوت و سیم و زر / چون پشت سایلان خداوند خم گرفت

ولهٔ ایضاً

صدر زمانه سید سادات روزگار / مارا حمایت از همه آفات روزگار

این عالی اختران که برین چرخ اخضرند / اندر علو عیال علی ابن جعفرند

چندین هزار سال بچندین هزار چشم / مثلش ندیده اند زچندین که بنگرند

اخلاق او چو خلق همی منفعت دهد / الفاظ او چو علم همی روح پرورند

حرص و طمع که سپری شان این عجایب است / سپری همی نمانده جود او برند

دهر و فلک که مسخره گردند خلق را / چون بنده گان اشارت او را مسخرند

با نام و کنیتش دل امت بیارمید / زیرا که یادگار وصی و پیمبرند

تا ملت پیمبر

تا ملت پیمبر و تا نام حیدرست / با حرمت پیمبر و با قدر حیدرند

ولهٔ ایضاً

آن منتخب ز نسبت پیغمبر خدای / آن محترم چنانکه پیمبر بر خدای

اول سیاستست که شرط ریاست است / او را ریاستست که یکسر سیاست است

این حل و عقد و بیع و عطا و قبول و رد / اصل سیاستست که شرط ریاست است

صدر ریاست از کیاست توانگرفت / اینک ریاستست و سراسر کیاست است

آمد نگاهبان ریاست فراستش / آری نگاهبان ریاست فراست است

از شهریار حشمت او را معونتست / وز کردگار حرمت او را حراست است

ای ابر بدر بخش که در ابر قطره بخش / آنجا که ابر و بندل تو باشد جنابت است

جنابت

دشمنش را نماز روا نیست زانکه هست / در نعمت تو کافر و کفران نجاست است

نجاست

ولهٔ ایضاً

تا من ثناء تو بعبارت همی دهم / گوئی که در و مشک بغارت همی دهم

چون آب و آتش است که صلح و جنگ را / چون باد و خاک روز شتاب و درنگ را

کلک تو در مصاف کفایت اسیر کرد / شمشیر آبداده و تیر خدنگ را

کس چون تو پرورش ندهد دین و داد را / کس چون تو تربیت نکند نام و ننگ را

شیر است حشمت تو که پیش حضور او — در سر مجال کبر نماند پلنگ را

خورشید روشنی که تباشیر رای تو — یاقوت آبدار توان کرد سنگ را

صعوه به قوت تو بگیرد عقاب را — ماهی به حشمت تو بمالد نهنگ را

اندر زمانه جود تو تنگی رها نکرد — جمست از این سخن دهن و چشم تنگ را

ولَهُ ایضاً

آرایش زمین و زمان روی و رای تست — اندر جهان هر آنچه بهشت آن برای تست

تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان — تا آفتاب و ماه بتابند در جهان

تا هست پر روایت علم علی زمین — تا هست پر حکایت عدل عمر جهان

تا گرد از تجارب گیتی فزون خرد — تا یابد از کواکب علوی اثر جهان

آثار بیکرانه تو را باد در زمین — اقبال جاودانه تو را باد در جهان

بردار حظ لذت و عیش و طرب ز عمر — بگذار در بزرگی و جاه و خطر جهان

کرده تو را بر آنچه تو خواهی قرین قضا — داده تو را بر آنچه تو خواهی ظفر جهان

عمر تو را ز تیر تبدل زره فلک — حال تو را ز تیغ تغیر سپر جهان

ولَهُ ایضاً

جاه تو از نوایب گیتی امان ما — جان تو در امان و فدای تو جان ما

ابر فروردین

ابر فروردین فرو شوید همی رخسار گل — وقت دیدار گل آمد چند از دیدار گل

خرم آن روز که ما را تازه و روشن شده است — عشق با دیدار باغ و دیده خمار گل

گر ز شادی بوی ما چون گل بباشد عیب نیست — باده چون گل بدست و پیش ما انبار گل

ای برنگ خوب و بوی خوش دماغ و دیده را — آشکارا کرده روی و زلف تو اسرار گل

گل همی بازار جوید تا بر گل رخسار تو — از نوازیست گل را تا چنین شد کار گل

خیز بر گل عرض کن جانا گل رخسار خویش — تا سراسر بشکنی بر گل همی بازار گل

نی مکن کان راز باغ مجد دین آورده‌اند — از پی آزار خود چندین مجو آزار گل

ولَهُ ایضاً

عاشقان از نرگس و گل عاشقی تلقین کنند — زانکه وصف چشم و رخسار بتان چین کنند

خیز تا با دوستان در بوستان منزل کنیم — تن ز دور و رنج مانند خویشتن بیدل کنیم

این شب و روزی بسی یکبارگی بیحاصلند — ما از این بیحاصلان سرمایه حاصل کنیم

هر غمی کان بر دل بیچاره ما آورده است چرخ — می بکف گیریم و آنرا یکبیک زایل کنیم

عاشقان از منزل اندر میکده خوشتر بود — پس بیا تا ما وطن در خوشترین منزل کنیم

اندوه بیهوده خوردن کار هشیاران بود — ما بجام یک منی این رسم را باطل کنیم

ور حریفان وقت مستی رای در رفتن زنند — ما همان ساعت زمین از خون دیده گل کنیم

ور شراب مستی اندر دست ما تیغی دهد ... دشمنان عمر اسلام البسمل کنم

وله ایضاً

عیش من تلخست چو ور بخواهد یکزمان
دولت شیرین تو تلخ مرا شیرین کنند

چند باشی روز و شب دلسوز و بیداری ای پسر ... فام شادی توز اسب بیغمی تازای پسر

دلربای ماهرو لی روی و طبع و خنگ و جنگ ... باز دار و خوش کن و یکدار و بنواز ای پسر

بر همه یاران بچهره بر همه خوبان بقد ... روی و سر چون سرو و گل بفروز و بفراز ای پسر

آتش و آبی که که سوزنده که سازنده ... کار کارتست شو میسوز و میساز ای پسر

طره داری چو زر و سیم طراز ای صنم ... غمزه داری چو مشک و عشق غماز ای پسر

لاجرم پنهان نماند با لب و با روی تو ... یکشبم بکیوسه و یکروز رنگ راز ای پسر

همچو از جود جمال العتره سایر گشته بود ... از من و نود زمانه نام و آواز ای پسر

وله ایضاً

عارضی داری که بر روی همچو من عاشق شوند
گر زحسن او حکایت پیش حور العین کنند

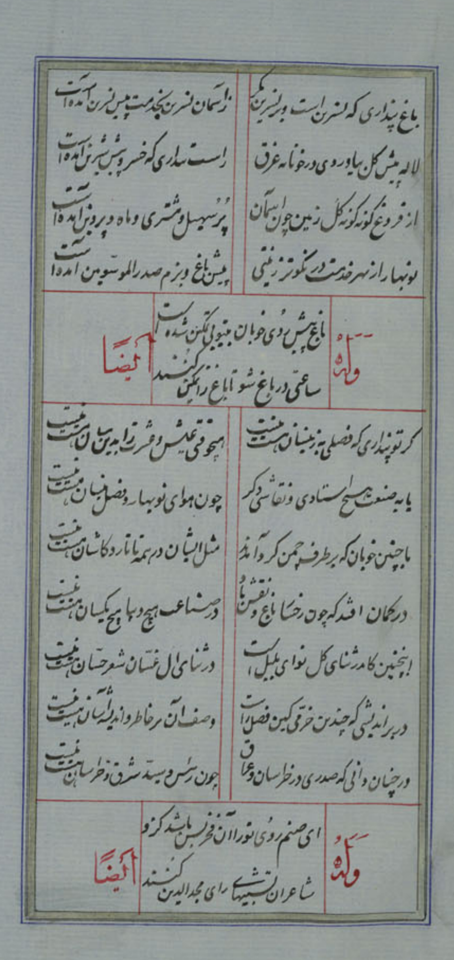
بنگوی در بوستان تا بر چه آیین آمده است ... چون نگار قندهار و صورت چین آمده است

بوستان کوی بهشت آمد که با دید ارم ... شادمان گشتند دیو و هر که غمگین آمده است

نوبت رود و سرود و سبزه و باغ آمده است ... روزگاری رامش راح و ریاحین آمده است

یعنی جام شادی کش فام چه فام بمعنی جام و تو از بمعنی کشنده آمده است

باغ پنداری



باغ پنداری که نسرین است و بر نسرین نگر ... آسمان نسرین بخدمت پیش نسرین آمده است

لاله پیش گل بیاورد و در خونابه غرق ... راست ساری که خسرو پیش شیرین آمده است

از فروغ گونه گونه گل زمین چون آسمان ... پر سهیل و مشتری و ماه و پروین آمده است

نوبهار از بهر خدمت در نکوتر زینتی ... پیش باغ و بزم صدر الموسوین آمده است

وله ایضاً

باغ پیش روی خوبان جنیوی الکن شده است
ساعتی در باغ شو تا باغ را الکن کنند

گر تو پنداری که فصلی به زنیسان هست نیست ... هیچ وقتی عیش و عشرت را بدین سان هست نیست

یا به صنعت هیچ استادی و نقاشی دگر ... چون هوای نوبهار و فصل نیسان هست نیست

یا چنین خوبان که بر طرف چمن گرد آمدند ... مثل ایشان در همه تاتار و کاشان هست نیست

در گمان افتد که چون رخسار باغ و نقش باغ ... در صناعت هیچ و با هیچ یکسان هست نیست

اینچنین کامد ثنای گل نوای بلبل است ... در ثنای آل غسان شعر حسان هست نیست

در برانداشی که چندین خرمی کین فصل راست ... وصف آن در خاطر و اندیشه آسان هست نیست

در چنان دانی که صدری در خراسان و عراق ... چون رئیس و سید شرق و خراسان هست نیست

وله ایضاً

ای صنم روی تو را آن فخر بس باشد که زو
شاعران تشبیهها رای مجد الدین کنند

هر سخن کاندر ثنای تو ز جان بیرون کشم — از کمالش لطافت همچو جان دارد خطر

وله ایضاً

بهترین کار با بخشودن و بخشیدن است — همت و رای تو سال و ماه آن و این کنند

خاندان تو شرف را خاندان دیگر است — ور تو اندر هر زبانی داستان دیگر است

تو جهان را در سخاوت آفتاب دیگری — همت تو در بلندی آسمان دیگر است

در بزرگی حاش لله گر جهان خوانم ترا — کز دو دست تر انگشتی جهان دیگر است

آن توئی کاندر زمان دور من مثل تو نیست — رخت ما و بار ما در کاروان دیگر است

گرچه شعر و شاعری در عهد تو بسیار شد — مرد را در شاعری دست و زبان دیگر است

در بلاغت هر گروهی را طریق دیگر است — در فصاحت هر زبانی را بیان دیگر است

وله ایضاً

خلق را دو چشم اندر شغل و در ایام تو — یا دعای خیر تو گویند یا این کنند

در عاشقیم قبله آفات کرده — عشق مرا چگونه مکافات کرده

در دلبریت کعبه آفاق خوانده‌ام — و ز بیدلیم قبله آفات کرده

امروز دلفریب تری از پری و دی — گوئی بکعبه دوش مناجات کرده

در نرد دل رباو و شطرنج دلبری — دل را اسیر ششدر و شه مات کرده

اختیار اهل بیت و افتخار روزگار — خدمت او از بزرگان اختیار روزگار

قاصر است از خاک پای او علو آسمان — عاجز است از جود دست او یسار روزگار

اوست در دیوان نظم و نثر سحبان سخن — اوست در میدان مردی در کنار روزگار

عرضش از عرق پیمبر یادگار مردمان — کلکش از شمشیر حیدر یادگار روزگار

راست گوئی جز برای خدمت دیدار او — تا بدین غایت نبوده است انتظار روزگار

من غلام روزگارم کاینچنین فرزند را — تربیت کردن نداند جز کنار روزگار

عمده الاسلام ابو القاسم علی کاندر شرف — اختیار کردگار است افتخار روزگار

وله ایضاً

ای خداوندی که اشعار مرا در مدح تو — شاعران بوسه دهند و ساحران نخجسین کنند

مدحت را خلق دایم بر زبان دارد زبر — همت تو سوی آسمان دارد گذر

حاسدت را بالجوست همقرین دارد قضا — ناصحت را با سعادت هم قران دارد قدر

بهترین سودمندی هر بشر در مهر تست — هر که در کین تو شد او را زیان دارد بتر

گرچه من در شاعری جاری همی دارم زبان — رتبتت در باب شاعرش از آن دارد اثر

چند اثر دارد سرشک آسمان در بوستان — تربیت دارد صدف زان در دهان گیرد درر

در میان موج دریا هم ز آب آسمان

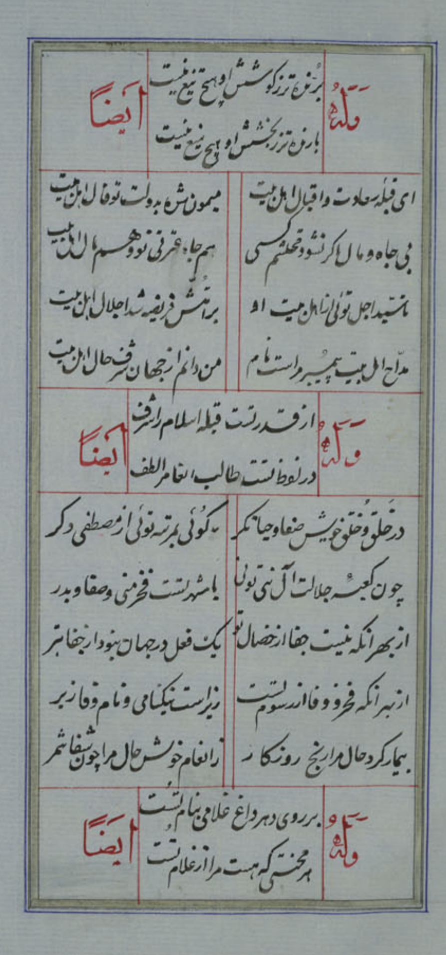
چون چشم دیات تو پر در چراسده است | گر نه ثنای سید سادات کرده

وَلَهُ صدری که شمس و بدر زرویش منور زند
بو جعفری که دست و بنانش دو جعفر زند **اَیضاً**

هر نور در زمانه که ظاهر همی شود | از شمس دین محمّد طاهر همی شود
چون ذات او ز طینت زهرا و حیدر است | بازینت نجوم وزواهر همی شود
هر لحظه ز نقص عدو و ز کمال او | صد گونه عجز و معجزه ظاهر همی شود
از بسکه نکتهای نوادر بیان کند | کلک از بنانش ساحر و ماهر همی شود
گر نیست تیغ حیدر کرار کلک او | بر فرق دشمنان ز چه قاهر همی شود

وَلَهُ آراسته است روی جهان در جمال تو
بر بسته باد چشم کمال از جلال تو **اَیضاً**

مثل خلافتش ز حرمت ریاستش | پاینده باد همچو پاینده کیاستش
فاسد نشد فراتش از ضبط هیچ شغل | گوئی شده است قدرت ایزد فراستش
خاکست علم او و سماحت مناقبش | الیت لفظ او و فصاحت سلاستش
بر بست راه فتنه و دعوی مناقبش | بکشاد بند کعبه و معنی کیاستش
او را در جهان لقب ذو آثر ریاستین | خالی مباد صحن جهان از ریاستش



وَلَهُ برزن تر زکوشش او هیچ تیغ نیست
بارزن تر ز بخشش او هیچ نیغ نیست **اَیضاً**

ای قبله سعادت و اقبال اهل بیت | میمون شده بدولت تو فال اهل بیت
بی جاه و مال اگر نشود محتشم کسی | هم جاه عز تو و هم مال اهل بیت
تا سید اجل توئی از اهل بیت او | بر آتش فریضه شد اجلال اهل بیت
مداح اهل بیت پیمبر مراست نام | من دانم از جهان شرف حال اهل بیت

وَلَهُ از قدر تست قبله اسلام را شرف
در لوط تست طالب انعام الطف **اَیضاً**

در خلق و خلق خویش صفا و حیا نگر | گوئی بمرتبه توئی از مصطفی دگر
چون کعبه جلالت آل نبی توئی | یا شهر تست فخر منی و صفا و بدر
از بهر آنکه نیست جفا از خصال تو | یک فعل در جهان نبود از جفا بتر
از بهر آنکه فخر و وفا در رسوم تست | زیر است نیکنامی و نام وفا زبر
بیمار کرد حال مرا رنج روزگار | ز انعام خویش حال مرا چون شفا شمر

وَلَهُ بر روی دهر داغ غلامی بنام تست
هر محتشمی که هست مرا از غلام تست **اَیضاً**

ای رفعت و علو علی مرتضا تورا	علم و وفا و فضل علی الرضا تورا
چونان که شخص را بغد از ترتیب کنند	در فخر و فضل ترتیب است از قضا تورا
بر اقتضای رای تو مقهور شد قضا	تا حمله آن کند که بود اقتضا تورا
گر دهر چون معاویه بکریزد از رضات	آنکه قلم چو تیغ علی مرتضا تورا
ار آیش زمانه بجاه و جلال است	از گردش زمانه مباد آن قضا تورا

وله — دُر آست مدحت تو و او را صدف دلم / از مدح است معدن فخر و شرف دلم — **ایضا**

در آفرین تو ز فلک آفرین مراست	زان آفرین خزانه دُرّ ثمین مراست
ممدوح بیقرین تو ئی اندر همه جهان	در آفرین تو سخن بیقرین مراست
گرچه منم گزین ز جمهور حادثات	در مدح تو عبارت چون انگبین مراست
اعجوبه حدوف جهان بین که در جهان	لفظی چنان مجذب و حالی چنین مراست
در آبرو اگرچه منم بهگزین خلق	معنی ابداده و لفظ گزین مراست

وله — تاج سر سخا و سخن خاکپای تست / هرچ از سخن گزنده تر است آشنای تست — **ایضا**

ای بر زمین جلال تو چو نماه بر فلک	ای در محل علو تو همراه بر فلک

ماه شب

ماه شب چهارده پر نور گشت از آن	شد شعله زرای تو ناگاه بر فلک
تا ماه را ز روی تو آن نیکوئی رسید	گشتند اختران نکوخواه بر فلک
لشکر که اند قدر ترا ماه و اختران	زان میزنند خیمه و خرگاه بر فلک
شاه عروس مدحت من مجلس تو باد	تا شاه بر زمین بود و ماه بر فلک

وله — مانند اجل بخشم توای سید اجل / تو سید اجلی و ما سید اجل — **ایضا**

با نور و تاب و فکرت تو آفتاب نیست	از نظیر رای تو خواندن صواب نیست
تو آفتاب دینی و در آفتاب چرخ	صد یک ز رای فکرت تو نور و تاب نیست
ز آفتاب جود توای آفتاب دین	کس در زمانه طیره تر از آفتاب نیست
رایت شهاب ثاقب شیطان کش آمدست	در آفتاب خاصیت این شهاب نیست
ما را اگر ز گونه صواب از مدیح تست	در مدح آفتاب کسی را ثواب نیست

وله — خویشی بر آفتاب تو دادی خطاب را / این فخر بس کند ز جهان آفتاب را — **ایضا**

منت خدای را که بهرت مزید هست	بدخواه تو ز چرخ و جهان مستزید هست
چشم بد از جمال و جلالت بعید به	چشم بد از جمال و جلالت بعید هست

شاه در اینجا / بعضی ... است

بی لفظ آفرین تو معنی مفید نیست　　لیکن در آفرین تو دعوی مفید هست

تا عید چون وعید نباشد بهیچ حال　　با عید را قرابت لفظ وعید هست

ولــه ایضاً

بی روزه روزگار تو پیوسته عید باد　　آنجا که روی تست همه ساله عید باد

آب رویم برده و آتش اندر من زده　　من چو داغ از داغ عشق در آتش تن زده

آینه بردار و بنگر تا ز روی و موی خویش　　آتشی با دود بینی آتش اندر من زده

خرمن صبرم همه بر باد شد کز زلف تو　　توده های مشک دیدم گرد هر خرمن زده

عارض و روی تو دایم طعنه در سوسن زند　　لاله خود روی دیدی طعنه در سوسن زده

صد هزاران حوری اندر حسن و خوی اندر بهشت　　از ذریعت صد هزاران چاک بر دامن زده

ولــه ایضاً

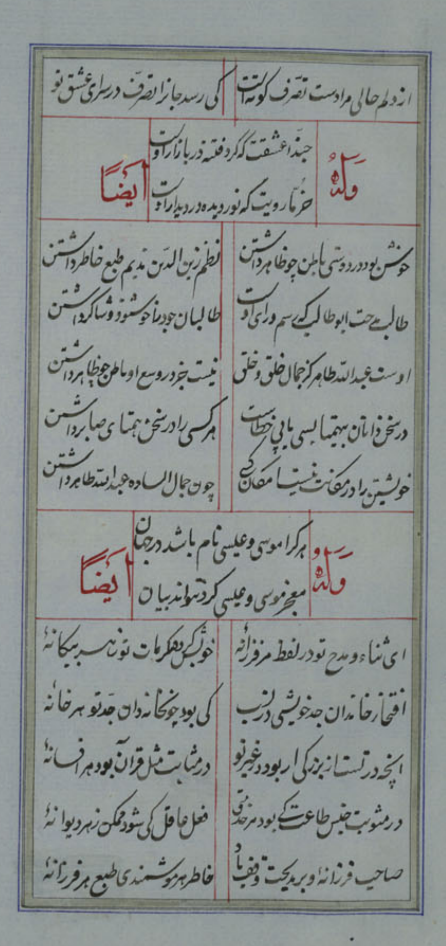
ماه برگردون پاسبان نام تست　　عاشق نام توام تا ماه خوبان نام تست

تا مرا بر سر فرود آمد قضای عشق تو　　خاک پایت سرمه کردم در رضای عشق تو

بندگان را شرط باشد در قضا دادن رضا　　پر رضای دل نباشم در قضای عشق تو

بر دلم همواره کبر پادشاهان چون کنی　　گرد دل مسکین من شد پادشاهی عشق تو

جان جانان منی و نجان و دل شیرین تری　　خوش بود جان بذل کردن در وفای عشق تو



از دلم حالی مرا دست تصرف کوته است　　کی رسد جان را تصرف در سرای عشق تو

ولــه ایضاً

چند اعشقت که گرد فتنه در بازار اوست　　خرما رویت که نور دیده در دیدار اوست

خوش بود در دوستی باطن چو ظاهر داشتن　　نظم زین الدین ندیم طبع خاطر داشتن

طالب حق ابو طالب که رسم و رای اوست　　طالبان جود را خوشنود و شاکر داشتن

اوست عبد الله طاهر کز جمال خلق و خلق　　نیست جز در وسع او باطن چو ظاهر داشتن

در سخن داتان بهیما بسی باشی خطاست　　هر کسی را در سخن همتای صابر داشتن

خویشتن را در معانت نیست امکان کی　　چون جمال الساده عبد الله طاهر داشتن

ولــه ایضاً

هر کرا موسی و عیسی نام باشد در جهان　　معجز موسی و عیسی کرد نتواند بیان

ای ثنا و مدح تو در لفظ مر فرزانه　　خوبی کس دهد کرمات تو شهره بیگانه

افتخار خاندان جد خویشی در نسب　　کی بود چون خاندان جد تو هر خانه

آنچه در بستان بزرگی ار بود غیر تو　　در مثابت مثل قرآن بود هر افسانه

در مثوبت جنس طاعت کی بود مر جد تو　　فعل عاقل کی شود ممکن ز هر دیوانه

صاحب فرزانه و بر بدیحت وقف باد　　خاطر هر هوشمندی طبع هر فرزانه

ولـه ایضاً

نسبت جدا از جمال تو کمالی یافته است
صورت جود از کمال تو جمالی یافته است

در معالی و ایادی تا ید بیضا تو راست … در حصول شکر و منت رغبت و سودا تو راست

صورت و سیرت بنزد عقل زیبا به بود … صورت زیبا تو داری سیرت زیبا تو راست

در مدیحت بخشش آن آمد که دریا بخشش است … در مدیحت بخشش است و بخشش دریا تو راست

از تو گر ما را بود تمکین و اقبال و قبول … لاجرم شکر ثنا و آفرین از ما تو راست

خارجی ما را بود در نخل نخل شاخ جود … خوار بدخواه تو دارد لاجرم خرما تو راست

زینت آب و جمال آل پیغمبر توئی … بر در خستن فضل و فخر امروز برکت در توئی

ولـه ایضاً

بنستم دریا و از مدح تو یا گوهر منم … نیستم گردون و از وصف تو پر اختر منم

جعفر صادق که جدت بود و تو نسل وی … چون ترا گویم ثنا بر درای آن جعفر منم

زیر پای مدحت تو در فشاند طبع من … زین سبب وقت سخن بر هر سخن درّ بر منم

گر درین گیتی بنظم نیک و الفاظ بدیع … نام تو گسترد خواهم گر سخن گستر منم

در سخا از بحر اخضر بگذرم دیگر توی … در سخن از نغس ناطق بگذری دیگر منم

چون چنینم در سخن بر من سخا باید نمود … در سخن بعد از سخا مفخر مرا باید نمود

موسم روزه

موسم روزه بنزدیک تو مهمان آمده است … میزبان چون تو نیابد نزد تو ز آن آمده است

نفس را شیطان همی از راه طاعت دور داشت … نزد ما روزه به قهر و قمع شیطان آمده است

ماه شعبان بوده وارد رخت شر و فسق … خیر زید و روزه ما را ضد ایشان آمده است

بر تو میمون و همایون باد ماه کامل کن … طاعتی را کز معاصی نام و نقصان آمده است

ولـه ایضاً

ما تبس از مدت ز گشت روزه و دور فلک
عید مهمان آمدت گر روزه مهمان آمده است

تا کشته‌ام آن صنم سیم ساق را … بگماشت بر سرم چو موکل فراق را

ما خم صنم پرست نهادند عاشقان … از بس پرستش آن صنم سیم ساق را

عشق و داق ساخت دلم را و هر زمان … از آتش و تلخی فراق بسوزد وثاق را

چشم و دلش بخون دلم متفق شدند … تدبیر چیست دفع چنین اتفاق را

دعوی دوستیش نفاقیست در دلم … و نیک درست کرد تفاق نفاق را

گر من ز عشق او بخراسان دمی زنم … آن دم خطر بود که بسوزد عراق را

دارم دلی که سوخته اشتیاق اوست … جز وصل او چه چاره بود اشتیاق را

ولـه ایضاً

آیم به بر د دلبر و چشم مرا آب کرد
جان مرا بر آتش حسرت کباب کرد

کردل اسیر دلبر بیباک نیستی ‌ ‌ ازنام صبر دفتر من پاک نیستی

زان عاجزم که نسبت مرا داردی وصال ‌ ‌ ورنه ز درد عشق مرا باک نیستی

کرزان دهان تنک غمی نیست در دلم ‌ ‌ عیشم به تنکی دل غمناک نیستی

کر هستی آفتاب فلک را جمال او ‌ ‌ فریاد من ز عشق بر افلاک نیستی

کر هستمی چو پیرهن او تو را حریف ‌ ‌ از جور عشق پیرهنم چاک نیستی

چشمش بزهر غمزه سر دی عمان حزن ‌ ‌ کر در لبش منافع تریاک نیستی

کر آب چشم و آتش دل نیستی مرا ‌ ‌ دایم چو باد بر سر من خاک نیستی

ولَهُ ‌ ‌ تا در نقاب هجر نهان کشت روی او
بر روی من ز خون دل من خضاب کرد ‌ ‌ ایضاً

تا بر مرا از شب دیشب زنجیر کرده ‌ ‌ روز مرا بکونه شبکیر کرده

دیوانه وار در خور زنجیر کشته ام ‌ ‌ تا کرده ز غالیه زنجیر کرده

در حق تو ز مهر چه تقصیر کرده ام ‌ ‌ در حق من ز کینه چه تقصیر کرده

مویم چو قیر بود که در خدمت آمدم ‌ ‌ قیر مرا ز جور و جفا شیر کرده

خوابیکه دوستت نموده است مر مرا ‌ ‌ از زاید شمتی همه تعبیر کرده

چون زیر زار زار بنالم ز عشق تو ‌ ‌ کرچه مرا نزار تر از زیر کرده

کرچه چو بخت خواجه جوان بوده ام بسال ‌ ‌ چون بخت دشمنانش مرا پیر کرده

ولَهُ ‌ ‌ آن خواجه کز جمال کفایت ز اهل کلک
شاه جهانش کافی و کامل خطاب کرد ‌ ‌ ایضاً

اسلام را بجاه و هدی را کمال کشت ‌ ‌ دیدار او ز دین و زمان را جمال کشت

محمود کز محامدش الفاظ شاعران ‌ ‌ بی علم ساحری همه سحر حلال کشت

تا اهل کلک کلک کف او بدیده اند ‌ ‌ بر اهل کلک کلک و کفایت وبال کشت

هر مخنثم که دعوی و معنی او بدید ‌ ‌ دعویش عاجز آمد و معنی محال کشت

اخلاق او برابر باد لطیف شد ‌ ‌ الفاظ او برابر آب زلال کشت

ذات کریمش ارچه جلالت قدیم اوست ‌ ‌ برهان قاطع کرم ذو الجلال کشت

صافی مزاج او که ز رحمت بهم کیست ‌ ‌ ترکیب عدل او سبب اعتدال کشت

ولَهُ ‌ ‌ زایزد صلاح کار جهان خواست خلق
ایزد دعای خلق بر او مستجاب کرد ‌ ‌ ایضاً

ای در کف تو جایکه هر کفایتی ‌ ‌ در زیر شکر و نعمت تو هر ولایتی

هر ساعتی ز اختر تعدت معونتی ‌ ‌ هر لحظه ز شاه جهانت عنایتی

بر هر زبان ز وصف کمال تو صورتی ‌ ‌ تا کشت نام نیک تو زان صورت آیتی

شگفت اگر ز عدل تو در روزگار تو / کس را ز روزگار نماند شکایتی

باشد صلاح کلک و کفایت بکلک تو / بر هر زبان ز کلک تو بینم حکایتی

کار قلم قوی شد و محکم که بی گفت / مظلوم بود در کف هر بیکفایتی

اکنون قلم بعهد تو در زینهار تست / زنهار تا سرش نزنی بی نکایتی

ولَه أيضاً

از تو بکام خویش رسانند کلک ما / این عهد بین که خسرو مالک رقاب کرد

چشم عدو ز بیم تو کان عقیق شد / و اندر صفات جود تو دریا عقیق شد

در نظم و نثر طبع و زبانم ز بهر تو / معنی دقیق گشت و عبارت رقیق شد

بر ریگ خشک وصف زبخت خواند خاطرم / هم در زمان ز وصف تو بحر عمیق شد

تا در طریق مدح تو ثابت قدم شدم / ایمن شدم که یا به یا من رفیق شد

دریافتم دقایق مدح ترا بوسم / تا شعر من چو شعر دقیقی دقیق شد

بر عشق خویش رق ترا کردم اختیار / تا بنیه من بحرمت بیت العتیق شد

ولَه أيضاً

چون عقل بی ثنای تو بر من خطا گرفت / اقبال در رسید و خطا را ثواب کرد

بشنو مدیح من که شنیدنی گری کند / مدحی که با فلک به نهایت مری کند

اقبال تو مدیح

اقبال تو مدیح من از جان من شرست / جان را قبول کن که قبولش گری کند

با جان من لطایف الفاظ مدح تو / آن کرد کآب کوثر و باد هری کند

آنی که مهر تو به ثریا کشد ثری / دانی که کین تو ز ثریا ثری کند

از خاک صرف جود تو زر طلا زند / وز باد محض حلم تو کوه هری کند

بازار فضل و صدر تو گشته آست کاندرو / مرد سخی تجارت بیع و شری کند

در ملک شه چو کلک کفایت کف تراست / آن کن با اهل ظلم که شه با غری کند

ولَه أيضاً

سلطان شرق و غرب و خداوند بر و بحر / بر چرخ ملک رای ترا آفتاب کرد

آنی که بر خیار جهان سید آمدی / برده است دست نیکی تو پای برتری

خورشید را رفیع همیگفت ای تو / خورشید گفت هرچه مرا گفته خودی

گوئی خدای بر تو همه فضل عرضه کرد / تا هرچه ز و بهین و مهین بود برجدی

اجرام چرخ راعی این مملکت شدند / تا تو بفال سعد بعالم در آمدی

غواص بحر مدحت تو صد هزار هاست / هر یک هزار سال چو غواص گنبدی

ارباب ظلم و فتنه ز عالم برون شدند / تا راعی مصالح این مملکت شدی

ایزد مرا ز بهر ثنای تو هدیه داد / طبع شقیق بلخی و منجیک ترمدی

ولهُ — ایضاً

دل بر ثنای مجلس تو داشتم ولیک
خوف ملامت تو دلم را شتاب کرد

تا دل بود مکان طرب در دل تو باد — از عمر و عیش عز و طرب حاصل تو باد
فرع بقاء دولت و اصل کمال و دین — ذات مکرم و هنر کامل تو باد
اقبال آسمانی و اجلال پادشا — پیوسته در سرای تو و منزل تو باد
هر جا که محنتی است فدای عدوی تست — هر جا که راحتیست فدای دل تو باد
عنوان شکر و ذکر کف کافی تو تست — عنوان مدح و حمد دل عادل تو باد
میل دلت همیشه بانصاف و داد تست — شاه جهان همیشه بدل مایل تو باد

ولهُ — ایضاً

مهر نوا مدان آن صدف دهر و در ناب
کاوصاف تو شاه نورا در ناب کرد

روی من چون از فراق آن نگار چین گرفت — عیش من تلخی ز عشق آن لب شیرین گرفت
این دل ناشاد من از زلف چون شمشاد او — آن همی گیرد که فرهاد از غم شیرین گرفت
گر در آتش هیچکس مسکن نگیرد پس چرا — مهر او مسکن میان این دل مسکین گرفت
بستر و بالین من ز آتش و آتش بس مرا — ناشکالیده فراقش بر سر بالین گرفت
من غلام آن رخ و بالا که سرو و ماه را — راستی زان حاصل آمد روشنائی زین گرفت

هر که یاد او

هر که یاد او گرفت و می بروی او کشید — شربت کوثر چشید و یار حور العین گرفت
چون ز رخسار و لبش پر کوه و دشت آن شاه عکس — این همه بیجاده گشت و این همه نسرین گرفت
گفتم از بیرون داعش آفرین کوی وصال — هر زمانی بر فراقش جان من نفرین گرفت
چون لب لعلش ندیدم جزع من پروین فشاند — بر من از بیم رقیبان لعل در پروین گرفت
هر کجا چشمان من پرنور بود از روی او — راست گوئی نور روی اشرف مجدالدین گرفت
عمدة الاسلام ابوالقاسم علی کاندر علو — همت عالیش جا از اوج علیین گرفت

ولهُ — ایضاً

چند بی اقبال از اقبال او اقبال یافت
چند بی تمکین که از تمکین او تمکین گرفت

عید خوبان عید را چون بر خویش آراسته است — راست پنداری که زیر و عید عید خواسته است
گر جمال عید عالم را بباراید رواست — عید را باری جمال روی او آراسته است
خاک راه از بوی زلفش با نسیم عنبر است — چشم خلق از نور رویش مه ناکاسته است
فتنه از حسن او در تعبیه ره یافته است — نوحه از عشق و از عید که برخاسته است
سرو لعل و باغبان از قامت او تره اند — گوئی آن را باغبان مجدالدین پیراسته است

ولهُ — ایضاً

سید مشرق که از بخشیده و انعام اوست
هر چه اندر شرق و مغرب بغنیم و خواسته است

عیدست وحق عید بباید شناختن / در باده نوش کردن و بربط نواختن
شرعست حق وزه لطاعت نگذاردن / شرطست حق عید بعشرت شناختن
اکنون که چنگ و نای بیکجای ساختند / وقتست وقت با قدح باده ساختن
چوکان زلف و کوی زنخدان یار گیر / در روز عید رسم بود کوی باختن
بر اسب باده سوی طرب تاختن بزم / زیرا لعید رسم بود اسب تاختن
گر کینه آختن ز عدو رسم عادتست / از غم سزد به قوت می کینه آختن
ور سر فراختن ز بزرگی و همتست / باید بمدح صدر اجل سر فراختن
مخدوم ساده سید مشرق که کار اوست / ناصح عزیز کردن و حاسد گداختن

وله — ای از بنفشهٔ زلف تو پر پیچ و تاب تر / چشمت ز چشم نرگس تر نیم خواب تر — **ایضاً**

خوش وه جواب دوست که از جمع دلبران / دلبر تر آن بود که بود خوش جواب تر
خرم شدست سبزه و مشکین شده است باد / بر روی سبزه باده مکن صواب تر
آتش تر است از آتش رخشان شراب لعل / او را پیاله طلب از آب آب تر
تا مردم از حلال جهان بحر زنند / آن که هر زمان بود از می خراب تر
از بهر آنکه عمر همی بگذرد شتاب / می در فکن بجام و مرا ده شتاب تر

در بدم

بر باد نام سید مشرق که رای اوست / در نور از آفتاب منیر آفتاب تر

وله — هر گه که گل لعل بخندد و چمن بر / جز جام می لعل نشاید بر من بر — **ایضاً**

من جامه که از جور غم عشق خریدم / گل جامه ز جور که دریده است بتن بر
فریاد کند هر که به بیداد در افتد / فریاد ز رعد آمد و بیداد بمن بر
مانند سرشک من و رخسارهٔ معشوق / هر قطرهٔ شبگیر در افتد بسمن بر
از لاله همه دشت عقیق یمنی گشت / تاراج کی آمد ز خراسان بیمن بر
از ژاله زمین معدن در عدن شد / تا باد گذر کرد بدریای عدن بر
از بسکه همی مشک فشانند درختان / افسوس کند شاخ درختان بختن بر

وله — صدر همه سادات علی تاج معالی / در مدحت او فتنه معانی بسخن بر — **ایضاً**

روزگار نوبهار آید همی / غمگنان را غمگسار آید همی
وقت شادی و نشاط آید همی / نوبت بوس و کنار آید همی
باغ پر گل گشت و هر عنبر زار بر / بر سر گلها نثار آید همی
باد های مشکبار و بوی گل / مشک پیش دیده خار آید همی

یارب این وقت سحر باد صباست ... یا نسیم زلف یار آید همی
خوش بود عشق و شراب و باغ و گل ... نوبت این هر چهار آید همی
هر کجا چشم افکنم بر کوه و دشت ... پیش چشمم لاله زار آید همی
آن گل سوری ز بهر روی کیست ... عاشقان را یادگار آید همی
وین بنفشه تر ز عشق زلف یار ... مر مرا چون جان بکار آید همی
لحن بلبل نیم شب در گوش من ... چون نوای زیر زار آید همی
عاشقی کردن بهر وقتی خوش است ... خاصه چون وقت بهار آید همی
بازم از سر تازه شد سودای عشق ... یاد آن زیبا نگار آید همی
بیقرارم روز و شب وین مر مرا ... زان دو زلف بیقرار آید همی
در سر من سال و مه پیچی خمار ... زان دو چشم پر خمار آید همی
نام من تا در شمار عشق شد ... رنجم افزون از شمار آید همی
هر کسی را اختیاری مر مرا ... مدح عالی اختیار آید همی

ولَهُ ایضاً در تخلص مجد الدین و تجنیس شرف مجد الدین

مجد دین کز لفظ درافشان بود ... در تاج شاهوار آید همی

ای خلافت را امام و دین امامت را قوام ... وصف تو قمع فساد و عزم تو عون صلاح

سید شرقی و مجد دین و اهل شرق و غرب ... از کف و کلک تو در رخت جود و تیغ زرج
هم حلاح و هم صلاح از حد تو تب زاید که تو ... بیغرا غارا فراغی بیغلا حاتن را فلاح
خیز دا زوست و دل و طبع نو بدای وصل کام ... همچو مشک از ترک و عود از هند و کافور از ریاح
هم ترا قدر رفیع و هم ترا جاه عریض ... هم ترا عرض مصون و هم ترا مال مباح
عاجز نداز بخشش تو هم سپهر و هم نجوم ... قاصر ند از کوشش تو هم سیوف و هم رماح
باقی ای با فرح از پادشاه شرق و غرب ... خلعت و تشریف اسب و جامه و ترنج و سلاح
بازگشتی سوی مقصد یافته مقصود خود ... با سعادت با کرامت با سعادت با نجاح

ولَهُ ایضاً

تا جهان باشد جهان بی رای و رای او مباد ... عمر و لذت فی حمی الله الذی لا یستباح

قرب یکماه شد که در شب و روز ... چشم من ماه و آفتاب ندید
اندران خانه که در همه عمر ... هیچ خفتی چنان خراب ندید
ز آتش دل کباب شد جگرم ... ز آتش دل کسی کباب ندید
تا درین خانه ام ز بیداری ... دیدهٔ من خیال خواب ندید
کس حدیث مرا جواب نداد ... کس خلاص مرا صواب ندید
هیچ مؤمن چنین عذاب نیافت ... هیچ کافر چنین عذاب ندید

همچنان مخورم طعام و شراب — که کسی خواب دید و آب ندید

هیچ مصلح چنین طعام نخورد — هیچ مفسد چنین شراب ندید

نخطا رسن این خطاب چراست — می خطا کس چنین خطاب ندید

وله ایضاً در مدیح دریای جود شمس الدین

دلم بتفت چو برتافتی عنان ز وطن — سرم بگشت چو برکاستی رخ از حجاب

مرا هوای تو در سر ترا هوای دگر — خلاف دأب پسندیده نیست در آداب

مرا بری تو مپسند ورای تو سفر — مرا بصحبت تو میل و میل تو بتاب

از آن زمان که مرا جای داده در دل — گمان برم که مرا در فکنده بخراب

دلی خراب پر آتش مراز دوری تو — چو گنج ساکن لیکن ز تف او در تاب

بدیل گلشن طارم مکن جبال و سهول — عدیل مجلس و خلوت مکن کسوف و سحاب

مکو هر انچه توانی مکو حدیث سفر — مکن هر انچه تو خواهی مکن بهجر خطاب

چو دست ساید دامن و خوف با تو عنان — چو پای دارد در کرم و سرد با تو رکاب

جواب دادم کز عزم این سفر با من — مکن عتاب که از تو صواب نیست عتاب

بدیع نیست ز احباب رنج راه سفر — غریب نیست ز عشاق قطع سهل و عقاب

شنیده ز حکایات و دیده در سمر — رسیده بر در آیات و خوانده ز کتاب

هوای

هوای لیلی و مجنون وفای زینب و زید — بلای وامق و عذرا عنای وعد و رباب

سپرده اند بسی رههای بی پایان — بریده اند بسی بحرهای بی پایاب

توان مبین که بکامم درست تلخی بحر — توان نگر که بکامم در است حسن مآب

دری که هست برو تیر آسمان حارس — دری که هست درا پیک اختران بواب

شوم ز ظلمت این آسمان ظلم نمای — بیارگاه یکی آفتاب عالمتاب

ز دل بنالم چون بیدلان در آن کعبه — بخون بگریم چو نحرمان در آن محراب

به قول صاحب دعوت بامر خالق شرع — میان دعوت مظلوم و شرع نیست حجاب

ز خشک سال حوادث بنالم ار نالم — ز کلک ابر نوال او ز ابر فتح الباب

برم ظلامه بدیوان صاحب و شنوم — ز لفظ صاحب دیوان شرق و غرب جواب

ستوده آصف دستور عالم و کامل — که در کمال عدالت شد آفتاب نصاب

سپهر حشمت و دریای جود مجد الدین — مشیر مملکت و مالک رؤس و رقاب

بهشت عدری کز لطف و قهر او بد آنست — جزای اهل صواب و سزای اهل عقاب

برزم و بزم کف درفشان پاش زرش — گهی ضراب نماید گهی شود ضراب

بحکم قاطع و تدبیر خوب و عزم درست — بامر نافذ و خلق کریم و رای صواب

مصون که از ذرات خاک را ارباد — نگاه دارد اجزای آتش اندر آب

کدامم؟

اگر سحاب بباردبامر او قطره — شرار نار برآرد خلاف او ز سحاب
گر از حمایت او آب جوشنی پوشد — خدنگ نار جهد در هوای خود ز حباب
بعقل شیر عرینی برون برد ز سباع — بحلم جهل طبیعی برون کند ز دواب
ایا خلاصه مخلوق و خاصه خالق — و یا نقاوه انسان و زبده انساب
نیافت مثل تو دور سپهر جز در وهم — ندید شبه تو چشم زمانه جز در خواب
رود بمدح تو از خاصه جان بر از الفاظ — شود ز نام تو در نامه سرفراز القاب
از آن قبل که به چنگال دامنت دارد — حروف اگر قلال خیزد از قلاب
بروزگار تو کشتی رخ از جهان برتافت — مگر که زلف بتان را که کم نشد خم و تاب
ز بیم عدل تو نار استی بجای آمد — شود چو سوزن دوزنده ناخنان رباب
بیمن عهد تو مشهور شد غراب البین — بمژده بردن وصلت بحلّه احباب
چگونه شاد نباشد جهان بدان دوری — که گر کس آید قرار و پیک وصل عذاب
ضمیر پاکت از کار زآن برآید شد — کند برشته نوری رفو که مهتاب
و گر ز آتش کینت محیط اثر یابد — چو لعل گردد در قعر بحر دُرّ خوشاب
خلاف خاصیت بحر را اراد تو — برون دماند مردم گیا بهیچ سداب
هر آنکه آب رخ از خاک درگه تو نیافت — نخواند از ره یالیت لفظ کنت تراب

موشّحست بداغ تو بچه در ارحام — مقیّدست برزق تو نطفه در اصلاب
جهان بنا پا تا کهنه حال و قصه من — همنوز نقش بخون بی میانجی و اطناب
اگر بگویم زحمت فزا بود بکنا — و گر نویسم وحشت نما بود اسهاب
بسمع عالی اگر بگذرد عجب نانی — ز قصه های عجیب و فسانهای عجاب
مرا ز حادثه پارس سال بیج از جا — مباح بوده سر و مال بر نهیب و نهاب
اگرچه پارس سرالبست بر کنار محیط — چو قلب خویش مرا داد تشنگی سراب
صفیر زد فلک از روی غیرت و حیرت — که بر اسود مسلّط چرا شدند کلاب
فعان فاعتبروا منه یا اولی الابصار — و اشار فانتبهوا فیه یا اولی الالباب
چو مهره بازی دیدم که سر زمان بنمود — برزحقه بازمانه لعب
بقصد اهل هنر سر گشاده بر بکرد — پلنگ حادثه چنگال شیر نابنیاب
هنر که زاد ز من شد و آستی — بلی و بال عقاب آمده است تیر عقاب
بلطف در حرم از باب شیر قلبه — که ذات تست همه لطف محض رحمتناب
بر هنمونی دولت رسید دام مرت — نه از ره نظر و بخت و رنج اضطراب
باستخارت اقبال و رهنمونی بخت — که نبض کرد سوی قبله در تو شتاب
باستشارت نخیم ته سرور ان گفتند — که دولت ملتمس خاطر تو را ایجاب

بخلد ننگرم ار پیش آیدم رضوان — براه نخ نروم گر بخواندم بوّاب

بعزّ عرش مجید و بحق مصحف مجید — که مجد را نبود جز درت محلّ و مآب

نکرده ام بفرومایه استعانت هیچ — نه در زمان مشیب و در زمان شباب

ز بنده گر بکس این موهبت رسید بعمر — بری بود هبت الله از ایزد وهّاب

مرا ز عالم اسباب در حصول غرض — توئی بس ای مسبّب الاسباب

و گر گشایش هر در ز درگه صمد است — توئی گشاده دری از مفتّح الابواب

مرا نجر به قبولی که کنجها یابی — در این جهان نه ثنا و در آنجهان نه ثواب

چو من نه بینی قرنی دگر تو در من چن — چو من بیابی دوری دگر مرا دریاب

نهاده خلق جهان چشم و گوش در ره مدح — که تا چگونه بود زین درم نجانه اناب

تو ناجوی ز دولت که تا ابد باشد — ملوک از در تو ناجوی دولت ایاب

بفتح باب تو هنگام کین بصف مصاف — ولیت باد مصیب و عدوت باد مصاب

بفر و جاه تو نازان در آنجهان اسلاف — بر دو ورای تو شادان در این جهان اعقاب

قوله ایضاً در مدح شهنشاه اعظم

خدایگان سلاطین شهنشه اعظم — امید دین عرب آرزوی ملک عجم

سپهر بخش ملوک جهان که تعظیمش — نهاد بر سر نه کرسی سپهر قدم

روان حشمت و شخص جلال و ذات هنر — که هست دست و دلش بحر جود و کان کرم

ولای اوست شفای قلوب در هر باب — دعای اوست ندای صدور در هر دم

تمام گشته بجودش نصاب دری خلق — اساس یافته عدلش بنای ملکت جم

اشارتیست ز برّش سخاوت حاتم — روایتیست ز رزمش شجاعت رستم

چنان ز عدلش خلق الف شدند گر ز غدر — ز ناب بچه فرستند بچه سوی غنم

بهشت عدلش بزم آمد و حریفان حور — سرای خلدش باغ حریم کعبه حرم

خلاف عهد نماند هیچ در عهدش — بجز خلاف لب آتش که می نگردد کم

تبع نگردد جز خسرو و سپهر سپر — رهی نخواهد جز تیر نجوم حشم

خجسته بختا فرخنده طلعتا شاها — توئی که بازوی و کف قهرمان تیغ و قلم

توئی بعدل و دیانت چنانکه در رخ گلبن — روا نداری اگر صبحدم برآرد دم

نکات تست بروز طرب علاج تعب — کلام تست بگاه لطف شفای الم

شکاف عدل و فا جوی از تو سوی وجود — کشید ظلم خفا پیشه رخت سوی عدم

یمین تو دهد ایام سفله را رادی — لقای تو دهد ار آه خسته را مرهم

نهند داغ تو بر روح جان برغبت و طمع — همه نتایج انواع گوهر آدم

شکار تیغ تو گردد پلنگ اندر کوه — الم ز رمح تو یابد به بیشه شیر اجم

هر آنکهی که علم بر کشند در رزمت — کنند تیغ براجنت اژدهای علم
سزی شاه چگویم سخن بگوش اینک — اگر قبول فتد رستم از کشاکش غم
لب هنر ز قبولت شود گل خندان — رخ خرد ز مدیحت چو ارغوان زدیم
طریق مدح تو آن مهر جبین کاندر وی — ذکا پذیرد غم و نشق شود ابکم
اگرچه بنده بتقصیر خویش معترفست — بنوده است جدا گر زمان زسلک خدم
نهاده گشت اساس قوی بمدحت تو — چو سقف سبع شداو و جهات مستحکم
حروف نام شه آورده بوجهی خوب — ولی موشح نه آشکار و نه مبهم
قیاس کن ز مصاریع اول آخر — مبادی همه لفظی که کرده ام مدغم
مرا بسیم نبد میل پیش از این وکنون — زبهر نامت معشوق من شده است درم
ظلامه ایست زجور زمان مرا در دل — یکی بسمع رضا بشنو و تو باش حکم
فراق دارم از یار و از دیار و وطن — رهیم ده بسوی نعمت و نعیم و نعم
رسید فصل ربیع بهار خرم بوی — نشاط کن که همه ساله باد باخرم
دعای بخت جوانت ز میان جان گویم — که برتر است مدیحت ز حرف و صوت و رقم
یکی دقیقه بگویم بگفرد آن هست آنکه — یگانه دو جهانی بشکل و شان و شیم
نه پیمبر و داری پیمبری اخلاق — نه خدای و نداری نظیر در عالم

یکیت بر اعتقاد

یکیت بر اعتقاد باید کرد — بر خدا اعتماد باید کرد
گرچه ایزد دهد هدایت دین — بنده را اجتهاد باید کرد
این جهان زامر بید بسیار است — این جهان را مراد باید کرد
راه راه صلاح باید رفت — همه قمع فساد باید کرد
در بلاها صبور باید بود — با هواها جهاد باید کرد
اعتماد نجات روز شمار — بر سبیل الرشاد باید کرد

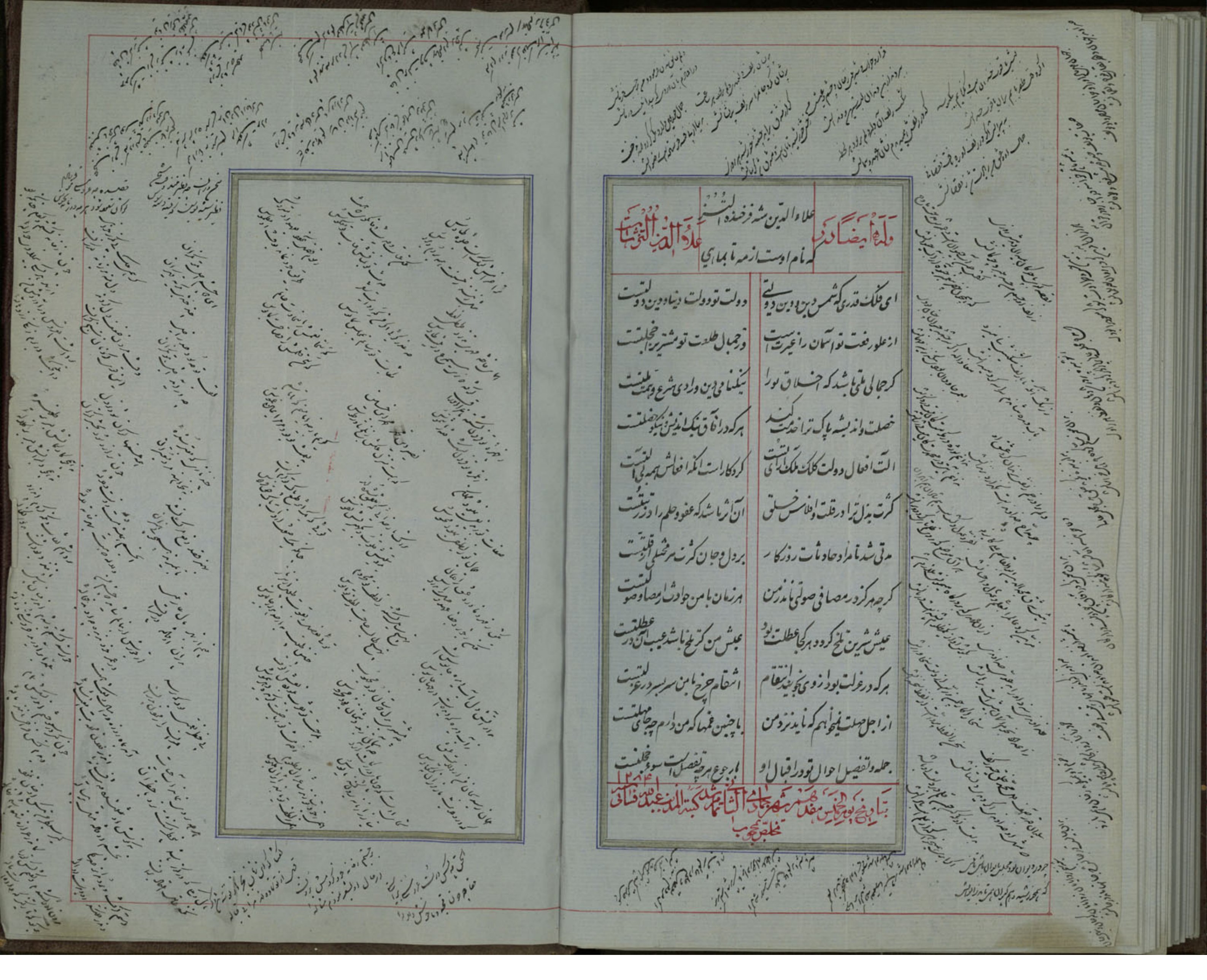
ولَه

نامه کان بحشر باید خواند — هم از اینجا سواد باید کرد

ایضاً

در مدح علاء الدین

سپهر نیکوئی را مهر و ماهی — جهان بدخوئی را سال و ماهی
چنین در نیکوئی تا کی فزائی — چرا از بدخوئی لختی نکاهی
نه بی وصل تو روزم شد سفید است — نه بی هجرت گلیمم را سیاهی
دو لب داری که بر قند از حلاوت — بیک بوسه ز حال من بیاهی
تو را جویم که سرو با قبائی — تو را خواهم که ماه با کلاهی
چو خوبان توام دیگر چه جوئی — چو جویان توام دیگر چه خواهی
همی نام ملاحت بر تو زیبد — چه بر خوارزم شه خوارزم شاهی



وله ایضا در [مدح] علاء الدین شه فرخنده اسم
که نام اوست از مه تا بماهی
علاء الدین التربتی

ای فلک قدری که شمس دین و دین دولتی | دولت تو دولت دنیا و دین دولتست
از علو رفعت تو آسمان را غیرتست | وز جمال طلعت تو مشتری را خجلتست
گر جمالی ملتی باشد که اخلاق ترا | نیکنامی دین و رادی شرع و همت ملتست
خصلت و اندیشه پاک ترا خدمت کنند | هرکه در آفاق نیک اندیش و نیکو خصلتست
آلت افعال دولت کلک ملک آرای تست | گردکار است آنکه افعالش همه بی آلتست
کثرت بذل ترا در قلت و افلاس خلق | آن اثر باشد که عفو و حلم را در زلتست
مدتی شد تا مرا از حادثات روزگار | بر دل و جان کثرت هر مشکلی از قلتست
گرچه هرگز در مصاف صولتی نامد ز من | هر زمان با من حوادث را مصاف و صولتست
عیش شیرین تلخ کرده هرکجا عطلت بود | عیش من گر تلخ باشد عیب آن در عطلتست
هرکه در عزلت بود از وی نجویند انتقام | انتقام چرخ با من سربسر در عزلتست
از اجل مهلت نمیخواهم که ناید نزد من | با چنین غمها که من دارم چه جای مهلتست
جمله و تفصیل احوال تو در اقبال او | با رجوع هرچه تفصیلست سوی جملتست

۱۲۸۴
بتاریخ یوم الخمیس مقدم شهر جمادی الثانی تمام شد کتبه المذنب عبدالله فسائی
مخلص محجوب

